

دانلود کتاب



مادام کاملیا

نویسنده : الکساندر دوما

الکساندر دوما (پسر)

مادام کاملیا

سحر هدایتی فر



یکی از بزرگترین داستان‌های عاشقانه دنیا

مادام کاملیا

(بانوی گل‌های کاملیا)

الکساندر دومای پسر

مترجم:

سحر هدایتی‌فر

مادام کاملیا (بانوی گل های کاملیا)

نویسنده: الکساندر دومای پسر * مترجم: سحر هدایتی فر

الکساندر دومای پسر در سال ۱۸۲۴ به دنیا آمد. او پسر نامشروع یک خیاط بلژیکی و رمان‌نویس مشهور، الکساندر دوما است. او در مدارس خصوصی متعددی در پاریس و در «کالج بوربون»^۱ درس خواند. دومای پدر او را مانند پسر واقعی خود و در بسیاری اوقات همراه دائمی خود می‌دانست. در سال ۱۸۴۷، دومای جوان اولین رمان خود، «ماجراهای چهار زن و یک طوطی» را منتشر کرد و به دنبال آن یک سال بعد «کامیل (بانوی گل‌های کاملیا)» و در دهه بعد ده رمان دیگر را منتشر کرد. به دنبال موفقیت بزرگ اجرای تئاتری کامیل، دوما به تدریج از داستان و رمان به تئاتر کشیده شد. او در سال ۱۸۷۴ به عنوان عضو «آکادمی فرانسه»^۲ برگزیده شد و تا زمان مرگش در سال ۱۸۹۵ به ارائه نمایش‌نامه‌های موفق‌اش ادامه داد.

مقدمه

«کامیل (بانوی گل‌های کاملیا)» داستان عشقی داغ‌بین یک مرد جوان معمولی به نام «آرمند دوال» و «مارگریت گوتیه» یک زن نشانده فوق‌العاده زیبا و ولخرج است. اما اگر این همه چیز بود، کامیل یکی از نمادهای فرهنگ غرب نمی‌شد، چون یک داستان دیگر که خیلی شبیه به داستان کامیل است، قبلاً نقل شده بود. در داستان کلاسیک «ابه پرووست» به نام «مانون لسکو» یک زن گمراه شده به نام مانون که عاشق تجملات است، اشراف‌زاده جوانی را شدیداً در عشق خود نابود می‌کند.

«کامیل» می‌دانست که باید بر شاهکار «ابه پرووست» غلبه کند تا بتواند خود را در دنیا مطرح سازد. در آغاز داستان، در حراج دارایی‌های مارگریت، مردی که ادعا می‌کند مارگریت را فقط به نام و شهرتش می‌شناسد، به جنگ گرفتن کتاب «مانون لسکو»، می‌رود و در آخر برنده می‌شود. او کتاب را به خانه می‌برد و کشف می‌کند که در آن نوشته شده «مانون برای مارگریت» و «با تواضع»؛ امضا، آرمند دوال.

در آغاز داستان فقط دو چیز درباره مارگریت می‌دانیم، او زن نشانده‌یی

بود که مرده است. مطمئناً، نظریه این است که چون مارگریت، مانون را تحقیر می‌کند، «کامیل» از «مانون لسکو» پیشی می‌گیرد. یافتن دلیل ادعای کامیل برای برتری زیاد مشکل نیست. چون برخلاف مانون که اصلاً چیزی را فدای نمی‌کند، مارگریت عشق و زندگی‌اش را به خاطر خواهر جوان و بی‌گناه قهرمان داستان فدای می‌کند. بنابراین یک اسطوره‌ جاودان زنانگی جدید به دنیا می‌آید.

دومای حیرت‌انگیز

الکساندر دومای پسر، فقط بیست و چهار سال داشت که «بانوی گل‌های کاملیا» را منتشر کرد.

الکساندر دومای پدر، مؤلف «کنت مونت کریستو» و «سه تفنگدار» و داستان‌های بی‌شمار تاریخی دیگر است. مادر دومای پسر خیاط بود و الکساندر تا هفت سالگی با او زندگی می‌کرد. در این سن، پدرش ناگهان تصمیم گرفت او را به عنوان پسر خودش قبول کند و وی را فوراً به مدرسه شبانه‌روزی فرستاد. پسر در آنجا فوق‌العاده ناراحت بود.

الکساندر دومای پدر نوه یک برده آفریقایی بود. پدرش «توماس الکساندر دوما» در سنتودومینگو متولد شده بود و پسر نامشروع یک زن برده آفریقایی و یک اشراف‌زاده فرانسوی بود. توماس الکساندر در ارتش انقلابی فرانسه با عنوان ژنرال مشغول به کار شد. او دستیار و معاون نزدیک ناپلئون بود تا این که در طی حمله به مصر با هم درگیر شدند.

دومای پدر، زیبا، پر انرژی و کاملاً غیر قابل پیش‌بینی بود، یک نمونه بارز از «ملت فرانسه» که قادر بود با عشق و انرژی و ابتکار درباره هر موضوعی در جهان بنویسد. او هنوز، مدت‌ها پس از مرگش، با کتاب «دائرةالمعارف هنر آشپزی»^۱ (که پس از مرگش در سال ۱۸۷۳ منتشر شد) در ذهن آشپزهای دنیا

1. Le grand dictionnaire de cuisin

زنده مانده است.

بررسی‌های اخیر نشان می‌دهد که دوما ی پدر، مشهورترین مؤلف فرانسوی در جهان است، حتی بسیار جلوتر از معاصران خود مانند «ویکتور هوگو» و «بالزاک».

پسر با استعداد الکساندر دوما ی پدر بودن نمی‌تواند آسان باشد. حتی امروز هم با جستجوی اینترنتی بر روی اسم «الکساندر دوما» مطالبی که در مورد پدر می‌یابیم ده برابر بیش‌تر از مطالبی است که در مورد پسر نوشته شده است و علی‌رغم این که بیوگرافی‌های بسیاری درباره پدر به رشته تحریر درآمده است هیچ بیوگرافی از پسر وجود ندارد، جز این که از او به عنوان کوچک‌ترین عضو خانواده شگفت‌آور و عجیب دوما، نام برده‌اند.

با این حال، الکساندر دوما ی پسر، اولین دوما یی بود که عضو مؤسسه فرهنگی فرانسه شد. پس از موفقیت «بانوی گل‌های کاملیا» او در نمایشنامه‌نویسی تبحر یافت و از دهه‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۹۰ نمایش‌های جدید دوما ی پسر همیشه یک اتفاق فرهنگی در فرانسه بود.

به عقیده من، همان طور که لازمه صحبت کردن به یک زبان، فراگیری کامل آن زبان است، خلق شخصیت‌های یک داستان نیز بدون شناخت انسان، غیرممکن است و از آنجا که تجربه کافی برای خلق یک داستان را ندارم به روایت یک داستان واقعی بسنده می‌کنم. این داستان واقعی است، همه شخصیت‌های آن به جز قهرمان زن داستان در قید حیات‌اند. شاهدان عینی واقعیت‌های این داستان در شهر پاریس‌اند و اگر دلایل و اظهارات من کافی نباشد، این شاهدان می‌توانند گفته‌هایم را تصدیق کنند. شرایط خاصی موجب شد که خود نیز یکی از شاهدان باشم و بتوانم این داستان را نقل کنم. من از جزئیاتی باخبرم که داستان بدون آن‌ها هیچ جذابیتی ندارد و ناقص به نظر می‌رسد.

شرایطی که باعث شد از این جزئیات مطلع شوم از این قرار است: روز دوازدهم مارس سال ۱۸۴۷ در خیابان «لافایت»^۱ چشمم به پلاکارد زرد رنگ بزرگی افتاد که از حراج اسباب و اثاثیه منزل و اشیای لوکس و قیمتی خبر می‌داد. مرگ صاحبخانه منجر به حراج‌گذاری این اسباب و وسایل شده بود.

روی پلاکارد نوشته شده بود که حراج در خیابان «آنتن»^۱، شماره ۹ و در تاریخ شانزدهم مارس از ساعت ۱۲ الی ۵ برگزار می‌شود، ولی نام مالک دیده نمی‌شد. همچنین ذکر شده بود که علاقمندان می‌توانند روزهای سیزدهم و چهاردهم از اتاق‌ها و وسایل دیدن کنند.

من همیشه به اشیای لوکس و زینتی علاقه نشان می‌دادم، پس فکر کردم نباید فرصت را از دست بدهم. حتی اگر نتوانم چیزی بخرم حداقل می‌توانم آن‌ها را تماشا کنم. روز بعد ساعت ۹ صبح به محل حراج رسیدم.

با این که اوایل روز بود، قبل از من تعداد زیادی بازدید کننده اعم از زن و مرد در آنجا حضور داشتند. زنانی که لباس‌هایی از پارچه‌های کشمیری و مخمل به تن داشتند و کالسکه‌های‌شان جلوی در منتظرشان بود. آن‌ها با حیرت و تحسین به اشیای لوکسی که تا آن زمان نظیرش را ندیده بودند، خیره شده بودند.

طولی نکشید تا دلیل این حیرت و تحسین را کشف کنم. وقتی اشیای را با کمی دقت بررسی کردم، فهمیدم که در خانه یک زن بدنام هستم. زنان اشراف‌زاده و ثروتمند همیشه خیلی کنجکاوند تا خانه این قبیل زنان را ببینند. زنانی که کالسکه‌شان هر روز با سرعت از کنار کالسکه آن‌ها می‌گذرد و آن‌ها را خیس می‌کند. زنانی که مانند آن‌ها در لژهای اپرا و تئاتر می‌نشینند و در پاریس با وقاحت و بی‌شرمی تمام زیبایی، الماس‌ها و رسوایی‌شان را به رخ می‌کشند.

اینجا منزل یکی از آن زنان بود و چون مرده بود، پس شریف‌ترین زنان می‌توانستند حتی به اتاق خوابش وارد شوند. مرگ هوای این منزل باشکوه و پر از زشتی را تطهیر کرده بود. اگر عذر و بهانه‌یی برای حضور در آن خانه لازم بود، حاضران این بهانه را داشتند که صرفاً به حراجی آمده‌اند و نمی‌دانند

1. Antin

خانه متعلق به چه کسی است و او چه جور آدمی بوده! با دیدن آگهی به اینجا آمده‌اند و دوست دارند اشیا را ببینند و انتخاب کنند و این کار کاملاً طبیعی است. با این وجود، همه آن‌ها در میان آن وسایل زیبا در جست‌وجوی نشانه‌های زندگی فاسد این زن بدنام بودند که بدون شک داستان‌های عجیبی درباره او شنیده بودند.

متأسفانه همه اسرار همراه با مرگ این الهه از بین رفته بود و آن‌ها با همه تلاش‌شان فقط توانستند چیزهایی را که بعد از مرگ مالک به حراج گذاشته شده بود، ببینند، نه چیزی را که در زمان حیات او در معرض حراج بود. اما اگر بخواهم درباره وسایل خانه توضیح دهم، باید بگویم که آنجا اشیای فراوان و باارزشی برای خریدن وجود داشت. همه اسباب و اثاثیه درجه یک بود. میزها و بوفه‌هایی از چوب صندل سرخ، سرویس‌های غذاخوری و گلدان‌های چینی، مجسمه‌های سرامیکی، پرده‌ها و رومیزی‌های ساتن و مخمل و تور. خلاصه همه چیز عالی بود و چیزی کم و کسر نداشت.

من در اتاق‌ها، پشت سر زنان کنجکاو و فضول قدم برمی‌داشتم. آن‌ها وارد یک اتاق با پرده‌های ایرانی شدند، باید صبر می‌کردم تا به نوبت وارد شوم. زنان بازدید کننده در حالی که لبخند می‌زدند، خیلی زود از اتاق خارج شدند، انگار از فضولی خود شرم‌منده بودند. خیلی مشتاق بودم آن اتاق را ببینم، یک رختکن بود که همه نوع لوازم آرایش در آنجا پیدا می‌شد به طوری که به راحتی می‌شد اوج و لخرجی زن مرده را مشاهده کرد.

کنار دیوار یک میز بزرگ با عرض ۹۰ و طول ۱۸۰ سانتی‌متر قرار داشت و بر روی آن جواهراتی با مارک‌های Aucoc و Audiot برق می‌زدند. مجموعه‌یی باشکوه از اشیای کوچکی که برای آرایش یک زن لازم است. همه آن‌ها از جنس طلا و نقره بودند. چنان مجموعه‌یی را فقط ذره ذره

می توان جمع کرد و مطمئناً کس دیگری نمی توانست نظیر آن را گرد آورد. از دیدن منظره اتاق رختکن یک زن بدنام تعجب نکردم و خودم را با بررسی جزئیات سرگرم کردم. بر روی هر یک از اشیا حرف اول اسامی متفاوتی حک شده بود. آن ها را یکی بعد از دیگری نگاه می کردم. هر یک از آن اشیا یادآور ننگ و بی شرمی بود. با خود گفتم: «خدا به این زن بیچاره رحم کرده که زود مرده است. او در اوج جوانی و رفاه، قبل از این که پیر شود و سزای اعمالش را طی حیاتش تحمل کند، از این دنیا رفته است، چون پیری اولین مرگ یک بدنام است.»

آیا در دنیا چیزی غم انگیزتر و تأسف آورتر از فساد در پیری، به خصوص برای یک زن، وجود دارد؟ زن فاسد پیر وقار و متانت ندارد و علاقه کسی را بر نمی انگیزد. پشیمانی ابدی، آن هم نه از کارهای بد و شیطانی بلکه از نقشه هایی که عملی نشده و پول هایی که بیهوده خرج شده، ناراحت کننده ترین چیزی است که شخص می تواند به آن دچار شود.

در حالی که به آن وسایل آرایش نقره نگاه می کردم، مدت طولانی غرق در افکارم بودم چون وقتی به خود آمدم، جز من و یک مأمور که نزدیک در ایستاده بود، کسی در اتاق دیده نمی شد. آن مأمور هم به دقت مراقب من بود تا مبادا چیزی را در جیبم بگذارم.

به طرف او رفتم، انگار رفتارم او را نگران کرده بود. گفتم: «آقا، نام کسی را که سابقاً اینجا زندگی می کرد می دانید؟»
 / - مادموازل مارگریت گوتیه^۱.

من او را با اسم و قیافه می شناختم. به مأمور گفتم: «چی؟ مارگریت گوتیه مرده؟»

- بله آقا.

- کی؟

- فکر کنم سه هفته پیش.

- چرا اتاق‌ها را در معرض بازدید گذاشته‌اند؟

- او بدهکار بود و طلبکاران فکر می‌کنند با این کار قیمت‌ها بالا می‌رود.

مردم می‌توانند از قبل این وسایل را ببینند، می‌دانید که این کار باعث می‌شود تا به خرید ترغیب شوند.

- پس او بدهکار بود؟

- بیش از اندازه آقا.

- درآمد حراج بدهی‌هایش را تسویه می‌کند؟

- اضافی هم هست.

- بقیه‌اش به چه کسی می‌رسد؟

- به خانواده‌اش.

- مگر او خانواده‌یی هم داشت؟

- این طور شنیده‌ام.

- متشکرم.

نگهبان کلاهش را به نشانه احترام برداشت و من بیرون آمدم.

وقتی به خانه برگشتم به خود گفتم: «دختر بیچاره، حتماً مرگ غم‌انگیزی داشته، چون در دنیایی مانند دنیای او، دوستان تا وقتی در کنارت هستند که وضع مالی‌ات خوب باشد.» و ناخودآگاه برای سرنوشت مارگریت گوتیه تأسف خوردم.

شاید به نظر خیلی‌ها این احساس احمقانه به نظر برسد اما من حس همدردی و دلسوزی بی‌حدی برای این قبیل زنان دارم و فکر نمی‌کنم لازم باشد برای داشتن چنین احساسی شرمنده باشم یا عذرخواهی کنم.

یک روز، وقتی برای گرفتن پاسپورت به اداره گذرنامه می‌رفتم، در یکی

از خیابان‌های مجاور دختر بیچاره‌یی را دیدم که دو مأمور او را به زور به سمت ادارهٔ پلیس می‌بردند. نمی‌دانم موضوع چه بود، تنها چیزی که می‌دیدم این بود که او نوزاد چند ماهه‌یی را در آغوش داشت و او را می‌بوسید و به شدت گریه می‌کرد و پلیس‌ها سعی می‌کردند بچه را از او بگیرند. از آن روز به بعد هرگز جرأت نکردم با اولین نگاه از زنی متنفر شوم.

قرار بود حراج در روز شانزدهم برگزار شود. یک روز فاصله بین روزهای بازدید و حراج گذاشته بودند تا پرده‌ها، آویزها، لوسترها و غیره را باز کنند.

من تازه از سفر خارج برگشته بودم. در میان انواع اخباری که دوستانم بعد از مدتی غیبت به من می‌دادند، خبر مرگ مارگریت را شنیده بودم. البته طبیعی بود چون اگرچه مارگریت زن زیبایی بود و زندگی چنین زنانی پر از سروصدا و هیجان است، اما مرگ‌شان خیلی بی‌سروصداست. آن‌ها مانند خورشید هستند، همان طور که بالا می‌آیند، افول می‌کنند، بدون آن که دیده شوند. در شهر پاریس اغلب عشاق زنان مشهور و بدنام با هم دوست هستند. وقتی خبر مرگ آن‌ها - البته وقتی جوان می‌میرند - به گوش عشاق‌شان می‌رسد، آن‌ها تا مدتی خاطراتی از این زنان با هم رد و بدل می‌کنند و بعد به زندگی‌شان ادامه می‌دهند. بدون آن که حتی قطره اشکی بریزند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

امروزه جوانان در بیست و پنج سالگی آن قدر بی‌احساسند که بیهوده اشک‌هایشان را هدر نمی‌دهند. بیش‌ترین انتظاری که می‌شود از آن‌ها داشت

این است که برای والدین‌شان گریه کنند. گریه در عوض اشک‌هایی که پدر و مادر برای فرزندان‌شان و بزرگ کردن آن‌ها ریخته‌اند.

اگرچه حرف اول اسم مارگریت روی هیچ یک از اشیای او حک نشده بود، اما اعتراف می‌کنم که نوعی حس غریزی و تأسف طبیعی مرا به تفکر در خصوص مرگ واداشت. شاید بیش‌تر از آن که ارزش فکر کردن را داشته باشد (که احتمالاً تا آن حد ارزش فکر کردن را نداشت). به یاد می‌آورم که اغلب مارگریت را در «بوا»^۱ می‌دیدم. او هر روز با یک کالسکه کوپه که با دو اسب کهربایی رانده می‌شد، به آنجا می‌آمد. این زن برتری کاملاً مشخصی نسبت به زنان هم‌سنخ خودش داشت؛ برتری که با زیبایی واقعاً استثنایی او همراه می‌شد.

این قبیل زن‌ها مخلوقات بدبختی هستند که از تنهایی می‌ترسند و به خاطر همین ترس دوست دارند همیشه شخص یا اشخاصی همراهشان باشد و فرقی نمی‌کند این همراه، مردی باشد که وضع مالی خوبی ندارد و حتی یک کالسکه نمی‌تواند برای آن‌ها بخرد - چون مردان ثروتمند و سرشناس اغلب دوست ندارند با این زنان دیده شوند - یا یکی از آن زنان مسن و باوقار که زمانی مانند آن‌ها بوده‌اند، همراهی‌شان کند. در ضمن همیشه از این زنان مسن و باوقار (!) می‌توان اطلاعاتی درباره زنی که همراهی‌اش می‌کند به دست آورد.

اما در مورد مارگریت وضع کاملاً فرق می‌کرد، او با دیگران تفاوت داشت. همیشه در حالی که کاملاً در کالسکه‌اش لم می‌داد، تنها به «شانزه لیزه»^۲ می‌آمد. زمستان‌ها پالتوی پوست و تابستان‌ها لباس‌های خیلی ساده می‌پوشید. اغلب وقتی از کنار افراد آشنا می‌گذشت لبخند می‌زد، اما ترجیح می‌داد در صورتی که توسط آن‌ها دیده شود، لبخند بزند. لبخندش شبیه لبخند

1. Bois

2. Champs Élysees

یک «دوشس» بود. او مانند دیگران با کالسکه به این طرف و آن طرف نمی‌رفت و از میدان «پُوان»^۱ تا انتهای شانزه لیزه پیاده‌روی می‌کرد، سپس مستقیماً به بوا می‌راند، آنجا از کالسکه پیاده شده، بعد از یک ساعت قدم زدن و پیاده‌روی به کالسکه برگشته، به سرعت به سمت خانه‌اش می‌رفت.

وقتی این حوادث که اغلب شاهد آن بودم یادم می‌آید، مانند هنرمندی که از خراب شدن اثر هنری‌اش تأسف بخورد از مرگ او افسوس می‌خورم. او فوق‌العاده زیبا و جذاب بود. کم‌تر کسی را می‌توان به زیبایی او یافت. قدی بلند و اندامی لاغر داشت. اما این عیب یا بهتر بگویم اشتباه طبیعت را با لباس‌هایی که می‌پوشید اصلاح می‌کرد. لباس‌های او که اغلب از پارچه‌های کشمیری و بلند بود و در هر طرف چین‌هایی با پارچه ابریشمی داشت، به زمین می‌رسید. دست‌پوش سنگینی که او فشرده به سینه‌اش نگه می‌داشت با چنان چین‌های منظمی آراسته شده بود که چشم حتی با دقت بسیار نمی‌توانست خطایی در خطوط چین‌ها پیدا کند. سر او یک شگفتی و اعجاز بود و جلوه‌ی عشوه‌گرانه داشت؛ کوچک بود و آن‌طور که موسه^۲ می‌گوید، انگار مادرش تعمداً آن را بدین گونه درست کرده بود تا از او محافظت کند.

در صورت بیضی شکل و غیرقابل وصف از ظرافت و زیبایی او دو چشم سیاه قرار داشت با ابروهایی کاملاً منحنی، انگار که نقاشی شده‌اند. چشم‌هایش با مژه‌هایی پنهان می‌شد که وقتی می‌افتاد، بر روی گونه‌های سرخ رنگش سایه می‌انداخت. بینی ظریف و صاف او با سوراخ‌های کوچک و کمی باز با استنشاق مشتاقانه جریان احساسات باز می‌شد. طرح دهانش منظم بود، با لب‌هایی که روی دندان‌هایی به سفیدی شیر با مهربانی از هم باز می‌شدند. این طرح کلی سیمای او بود! موهایی به سیاهی شبق داشت، با پیچ و تاب طبیعی، که از فرق به دو قسمت کرده، حلقه‌هایی از آن را کنار گوش‌هایش رها

می‌کرد. گوش‌هایی که در هر کدام الماسی به ارزش چهار یا پنج هزار فرانک می‌درخشید. نمی‌دانم چه طور، ولی با وجود آن زندگی پر از عیاشی و بی‌بندوباری، صورت مارگریت حالت پاک و معصومانه‌یی داشت. این حالت مشخصه چهره او بود.

مارگریت یک پرتره شگفت‌انگیز از خودش داشت که توسط ویدال^۱، تنها مردی که قلمش می‌توانست زیبایی او را به تصویر بکشد، نقاشی شده بود. آن پرتره چند روز بعد از مرگش نزد من بود، شباهت به قدری عجیب بود که به من کمک کرد تا نکاتی را به یاد بیاورم که طور دیگری نمی‌توانستم به خاطر بیاورم.

برخی از جزئیاتی را که در اینجا ذکر می‌کنم بعدها فهمیدم، اما آن‌ها را اینجا می‌نویسم تا بعد از آغاز داستان اصلی مجبور نشوم به آن‌ها برگردم. مارگریت همیشه در اولین شب اجرای هر نمایشی حضور داشت. هر روز عصر را در تئاترها یا مجالس رقص می‌گذراند. هر وقت یک نمایش جدید بر روی پرده می‌رفت حتماً آن را می‌دید و همیشه سه چیز با خود داشت؛ دوربین تئاتر، پاکت شیرینی و دسته گل کاملیا.

بیست و پنج روز ماه، رنگ کاملیاها سفید بود و پنج روز باقی مانده سرخ. هیچ کس دقیقاً دلیل این تغییر رنگ را نمی‌دانست اگرچه من دلیلش را فهمیدم اما نمی‌توانم توضیح بدهم. دوستانش و مشتریان دائمی تئاترهایی که او اغلب به آنجا می‌رفت هم دلیلش را فهمیده بودند. او هرگز باگلی غیر از کاملیا دیده نشد. در گل فروشی مادام بارجون^۲ به او بانوی گل‌های کاملیا می‌گفتند که این نام برای همیشه روی او ماند.

همچون همه آن‌هایی که جایگاه ویژه‌یی در پاریس داشتند و از اعتبار اجتماعی خاصی برخوردار بودند، می‌دانستم که مارگریت با مردان جوان

1. Vidal

2. Barjon

ثروتمند و اشراف‌زاده زندگی می‌کند و آشکارا هم از این موضوع حرف می‌زند؛ آن مردان هم به این موضوع افتخار می‌کردند و به نظر می‌رسید که هر دو طرف از این رابطه راضی‌اند. با این همه شنیدم مارگریت بعد از یک مسافرت به «باگنرز»^۱ حدود سه سال با دوک پیری زندگی می‌کرد که یک خارجی بسیار ثروتمند بود. دوک سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است او را از زندگی سابقش دور کند و این کار با رضایت خود مارگریت همراه بود.

ماجرای آشنایی او با دوک از این قرار بود: در بهار ۱۸۴۲ مارگریت آن قدر مریض شد که پزشکان به او توصیه کردند از آب گرم استفاده کند و به همین علت او به باگنرز رفت. در میان مریض‌ها و معلولانی که به آنجا آمده بودند دختر این دوک هم بود. او نه تنها بیماری‌اش مشابه بیماری مارگریت بود، بلکه قیافه‌اش هم آن قدر شبیه او بود که هر کس آن‌ها را می‌دید، فکر می‌کرد با هم خواهرند. دوشس بیچاره در بدترین مرحله بیماری بود و چند روز بعد از رسیدن مارگریت مرد.

دوک در باگنرز مانده بود تا نزدیک خاکی باشد که جگرگوشه‌اش را در آن دفن کرده بود. یک روز صبح اتفاقی در خروجی جاده، مارگریت را دید. انگار که شب فرزند مرده‌اش را دیده باشد، دستان مارگریت را گرفت، او را در آغوش کشید و گریه کرد؛ بدون این که از او بپرسد کیست! از مارگریت خواهش کرد اجازه بدهد او را مانند تصویر زنده فرزند مرده‌اش دوست داشته باشد. مارگریت که در باگنرز با ندیمه‌اش تنها بود، بدون هیچ ترسی از بدنام کردن خود درخواست دوک را پذیرفت. بعضی از افرادی که مارگریت را می‌شناختند و به طور اتفاقی در آن شهر بودند، وظیفه خود دانستند که موقعیت واقعی مارگریت را برای دوک توضیح دهند. شنیدن این موضوع برای پیرمرد یک ضربه بود و فهمید که شباهت او با دخترش فقط جنبه

1. Bagnères

ظاهری دارد چون دخترش یک زن پاکدامن بود. اما دیگر خیلی دیر شده بود، مارگریت یک ضرورت و نیاز برای قلب او و تنها بهانه‌اش برای زندگی شده بود. دوک اصلاً مارگریت را سرزنش نکرد. در واقع حق هم نداشت این کار را بکند. اما از او خواست سعی کند تا شیوه زندگی‌اش را تغییر دهد و در عوض این فداکاری، هر غرامتی که بخواهد، می‌پردازد. مارگریت هم قبول کرد.

مارگریت آن موقع شدیداً بیمار بود و شیوه زندگی گذشته‌اش یکی از دلایل اصلی بیماری‌اش بود. او امیدوار بود که با پشیمانی و تغییر شیوه زندگی، خدا او را بخشیده، سلامتی و زیبایی‌اش را به او بازمی‌گرداند که البته چنین نیز شد چون با پایان یافتن فصل تابستان، استفاده از آب گرم، خواب راحت و خستگی ناشی از پیاده‌روی‌های طولانی، کم و بیش سلامتی‌اش را باز یافت. بعد به همراه دوک به پاریس بازگشت. دوک در پاریس نزد او ماند و در آنجا هم مانند باگنرز از او مراقبت کرد.

این رابطه که انگیزه آن کاملاً ناشناخته بود، باعث ایجاد احساسات و هیجانات شدیدی در دوک شده بود. او که قبلاً به خاطر ثروت کلانش شهرت داشت، حال به اسراف و ولخرجی مشهور شده بود. مردم این ولخرجی‌ها را به حساب عیاشی پیرمرد می‌گذاشتند و از احساس واقعی او خبر نداشتند. احساسات پیرمرد نسبت به مارگریت به راستی پاک و خالص و رابطه او با مارگریت فقط رابطه قلبی بود. او همیشه با مارگریت مانند دخترش حرف می‌زد و رفتار می‌کرد.

تا زمانی که آن دو در باگنرز بودند، پایبندی به قولی که به دوک داده بود برای مارگریت زیاد مشکل نبود اما وقتی به پاریس برگشتند اوضاع فرق کرد. او که به زندگی با خوشگذرانی، مجالس رقص و شادخواری عادت کرده بود، از انزوا و تنهایی که فقط با ملاقات دوک پر می‌شد، خسته شد و خاطرات زندگی گذشته دوباره در وجودش زنده شد و دور از چشم دوک به شیوه

زندگی گذشته برگشت.

باید یادآوری کنم که مارگریت بسیار زیباتر از گذشته، برگشته بود. فقط بیست سال داشت و این کسالت و تنهایی و خواب بدون آرامش دوباره او را به سمت تمایلات ناسالم گذشته سوق داد که همیشه نتیجه بیماری سینه‌اش بود.

دوستان دوک که همیشه مراقب بودند با زنانی که مایهٔ رسوایی‌شان می‌شود، دیده نشوند، معتقد بودند دوک خویش را بدنام کرده است. آن‌ها که از روابط مخفیانه مارگریت اطلاع داشتند جریان را به گوش دوک رساندند، در واقع به او ثابت کردند که مارگریت دور از چشم او و زمانی که مطمئن است دوک به دیدنش نمی‌رود، ملاقات‌کننده‌های دیگری دارد و این ملاقات‌ها اغلب تا روز بعد طول می‌کشد. دوک از شنیدن این موضوع خیلی ناراحت شد و غم بزرگی بر دلش نشست. ماجرا را از مارگریت پرسید و او هم به همه چیز اعتراف کرد و از دوک خواست خود را بیش از این درگیر و نگران او نکند. چون احساس می‌کند که در انجام تعهدی که کرده عاجز است و دوست ندارد از مردی که به او خیانت می‌کند، پول یا چیز دیگری قبول کند. دوک رفت و تا یک هفته خبری از او نشد. کار دیگری نمی‌توانست بکند اما بعد از هشت روز برگشت. از مارگریت خواست اجازه دهد باز هم او را ببیند. دوک به او قول داد از این پس کاری به کارش نداشته باشد و او را به حال خود بگذارد و قسم خورد که هرگز وی را به خاطر کارهایش سرزنش نکند حتی اگر از دیدن و شنیدن چیزی طاقتش تمام شود و از غصه بمیرد.

این شرح اوضاع، سه ماه بعد از بازگشت مارگریت از باگنرز بود، یعنی در نوامبر و دسامبر سال ۱۸۴۲.

در روز شانزدهم، ساعت یک به خیابان آنتن رفتم. صدای حراج‌گزار از درب خروجی به گوش می‌رسید و اتاق‌ها مملو از جمعیت بود. همه چهره‌های سرشناس که با زنان بدنام مراوده داشتند آنجا حاضر بودند و خانم‌های طبقه ممتاز آن‌ها را زیر نظر داشتند. خانم‌هایی که دوباره فرصت حراج را غنیمت شمرده بودند تا زندگی این زنان را ببینند. چون شاید هرگز فرصتی برای دیدن خانه و زندگی آن‌ها پیدا نمی‌کردند. شاید این زنان در باطن به خوشی‌های بی‌دغدغه آن‌ها حسادت می‌کردند. دوشس «ف.»، مادموازل «آ.»، یکی از مالیخولیایی‌ترین نمونه‌های فحشای مدرن را در رقابت بر سر یکی از اشیاء کنار زد. مارکیز «ت.» روی یک تکه اثاثیه دست گذاشته بود که مادام «د.»، یکی از شیک‌ترین و مشهورترین زنان بدنام زمان ما، قیمت آن را بالاتر می‌برد. یکی دیگر از حضار دوک «ی.» بود. او طوری وانمود کرده بود که همه در مادرید فکر می‌کردند در پاریس ورشکسته شده است و در پاریس برعکس، همه فکر می‌کردند در مادرید ورشکسته شده است.

اما در واقع آن قدر ثروت داشت که پول از دست رفته، مقدار ناچیزی از

دارایی اش بود. او با مادام «م.» صحبت می کرد. مادام «م.» یکی از شوخ ترین قصه گوهای زمان ماست که گهگاه چیزهایی را که می گوید، می نویسد و آن ها را منتشر می کند. دوک «ی.» همزمان با صحبت با مادام «م.» نگاه هایی با مادام «ن.»، آرایشگر منصف شانزه لیزه رد و بدل می کرد. مادام «ن.» تقریباً همیشه پیراهن های آبی یا صورتی می پوشید و اسب بزرگ سیاه رنگی داشت که از تونی^۱ به قیمت ده هزار فرانک خریده بود و بالاخره مادموازل «ر.» که استعداد و هوش خارق العاده ای داشت. او هم علی رغم سرما برای خرید آمده بود ولی زیاد در میان جمعیت دیده نشد.

البته می توانم نام کسان دیگری را نیز بگویم اما می ترسم خوانندگان خسته شوند. فقط اضافه می کنم که همه حضار شخصیت های مهم و سرشناس بودند و بیش تر آن ها مارگریت را می شناختند، اما وانمود می کردند که از حقیقت اطلاعی ندارند. صدای خنده های بلند می آمد و حراج گزار سعی می کرد بلندتر از صدای آن ها فریاد بزند. دلال هایی که در نیمکت های جلوی میز حراج نشسته بودند سعی می کردند سکوت را برقرار کنند تا بتوانند تجارت شان را در آرامش انجام دهند اما این کار بی فایده بود.

من بی سروصدا در میان این همه حرکت می کردم. وقتی به خاطر آوردم موجود بیچاره یی که کلاه هایش در حال فروش است تا بدهی هایش تسویه شود، در همین اتاق مجاور مرده است، ناراحت می شدم. من که بیش تر برای بررسی اوضاع آمده بودم تا خرید، قیافه حراج گزار و دلالان را زیر نظر داشتم و می دیدم که وقتی اشیا با قیمتی بالاتر از حد انتظار آن ها فروخته می شود، چه قدر بالذت و حرص لبخند می زدند. انسان های شریفی که بر روی انحرافات اخلاقی این زن دست به قمار زده بودند و به طور یقین از او بهره گرفته بودند. کسانی که با حکم مصادره اموال در روزهای آخر عمر این

زن مزاحم او شده و وی را عذاب داده بودند حالا آمده بودند تا بعد از مرگش در یک لحظه ثمره محاسبات شرم‌آور و بهره‌وام شرم‌آورترشان را جمع‌آوری کنند.

قدیمی‌ها چه قدر دانا بودند که عقیده داشتند تاجران و دزدان یک خدا دارند.

لباس‌ها با پارچه‌های کشمیری و جواهرات با سرعت باور نکردنی فروخته شد، ولی چیزی نظر مرا جلب نکرده بود و منتظر بودم که ناگهان شنیدم حراج‌گزار گفت: «یک جلد کتاب، به زیبایی صحافی شده با لبه‌های طلایی تحت عنوان مانون لسکو^۱ که در صفحه اول آن کلماتی نوشته شده است؛ قیمت اولیه ده فرانک.»

بعد از سکوتی طولانی صدایی گفت: «دوازده.»
 من گفتم: «پانزده فرانک.» نمی‌دانم چرا، اما بدون شک به خاطر نوشته‌های صفحه اولش ترغیب شدم.
 دلال تکرار کرد: «پانزده فرانک.»

پیشنهاد دهنده اول با لحنی ملایم که به نظر می‌رسید مرا به مبارزه می‌طلبد گفت: «سی فرانک.»

حال مبارزه شروع شده بود و من هم با همان لحن گفتم: «سی و پنج فرانک.»

- چهل فرانک.

- پنجاه فرانک.

- شصت فرانک.

- صد فرانک.

اگر می‌خواستم هیجانی ایجاد کنم واقعاً موفق شده بودم، چون سکوت

عمیقی ایجاد شد و مردم به من خیره شدند. انگار می خواستند بدانند کسی که این قدر مصمم است کتاب را به دست آورد کیست؟ کلمات آخر را به گونه‌یی بیان کردم که رقیبم را متقاعد کرد تسلیم شود و او ترجیح داد از مشاجره‌یی که صرفاً نتیجه‌اش مجبور شدن من به پرداخت ده برابر قیمت کتاب بود، دست بردارد. تعظیم کرد و مؤدبانه، اگرچه کمی دیر، گفت: «آقا، من تسلیم شدم.» چیز دیگری عرضه نشد و کتاب به من واگذار شد.

پس از این که اسمم را نوشتم، آن‌ها کتاب را برایم کنار گذاشتند و من از آنجا خارج شدم. مطمئن بودم شاه‌دان این صحنه را کنجکاو کرده‌ام، چون بدون شک برای آن‌ها این سؤال پیش آمده بود که هدف من از پرداخت صد فرانک برای کتابی که می‌توانستم از جای دیگر آن را ده فرانک و از خارج پانزده فرانک بخرم، چیست؟

یک ساعت بعد، کتاب خریداری شده را تحویل گرفتم. در صفحه اول کتاب با جوهر و خطی زیبا، تقدیم نامه‌یی از طرف اهدا کننده نوشته شده بود که عبارت بود از:

مانون برای مارگریت

با تواضع

و به اسم آرمند دوال^۱ امضا شده بود.

منظور از کلمه تواضع چه بود؟ به عقیده آقای آرمند دوال، مارگریت در فساد بر مانون برتری داشت یا در عشق؟ تعبیر دوم درست‌تر به نظر می‌رسید؛ چون اولی یک نوع صراحت کلام گستاخانه است که مارگریت هرگز آن را

قبول نمی‌کند. حال نظرش درباره خودش هر چه می‌خواهد باشد.
دوباره بیرون رفتم و تا شب، وقتی که به بستر رفتم دیگر به آن کتاب فکر نکردم.

«مانون لسکو» داستان رقت‌انگیزی است و همه جزئیات آن را می‌دانم. هنوز هم هر وقت با کتاب مواجه می‌شوم همان ترحم و دلسوزی مرا به سمت آن جلب می‌کند. آن را باز می‌کنم و برای صدمین بار با قهرمان داستان ابه پرووست^۱ زندگی می‌کنم.

امروز این قهرمان، در زندگی آن قدر واقعی است که احساس می‌کنم او را می‌شناختم و بعد یک نوع مقایسه بین او و مارگریت، تمایل غیر معمولی برای خواندن آن به من می‌دهد. دلم برای دختری که خرید کتاب را به او مدیونم می‌سوزد و به نوعی به او علاقمند می‌شوم. درست است که مانون در بیابان مرد، اما در آغوش مردی بود که او را از اعماق وجودش دوست داشت و وقتی مانون مرد، برای او قبری کند و آن را با اشک‌هایش آبیاری کرد و قلبش را با او دفن نمود. حال آن که مارگریت هم چون او گناهکار بود و شاید هم مانند او تغییر کرده در بستری مجلل مرد اما در برهوت قلب و تنهایی و در بیابانی خشک‌تر، وسیع‌تر و بی‌رحم‌تر از بیابانی که مانون جایگاه ابدی‌اش را آنجا یافت.

آن طور که از طریق برخی از دوستانم که از اوضاع و احوال اواخر زندگی مارگریت خبر داشتند، فهمیدم، در واقع او در دوره آخر بیماری طولانی و دردناکش حتی یک دوست واقعی هم بر بالینش نداشت.

بعد از مانون و مارگریت به یاد اشخاصی می‌افتم که آن‌ها را می‌شناسم و آشکارا می‌بینم در راهی که به چنین مرگی منجر می‌شود، آوازخوانان می‌روند. بیچاره‌ها! اگر دوست داشتن آن‌ها درست نیست، بهتر است

برای شان دلسوزی نکنیم. تو برای کوری که هرگز روشنایی روز را ندیده، برای کری که هرگز صدای ترانه‌های زیبای طبیعت را نشنیده و لالی که هرگز صدایی برای روحش نیافته، دلسوزی می‌کنی، پس به بهانه دروغین شرم برای این‌ها که دل‌شان کور و روح‌شان کر و وجدان‌شان گنگ است، ترحم نمی‌کنی؟ که این کری و کوری و لالی، این موجودات پریشان بیچاره را از خود بیخود می‌کند و ناخودآگاه، آن‌ها را از دیدن آنچه که خوب است، از شنیدن صدای خدا و از صحبت کردن با زبان پاک عشق ناتوان می‌کند.

هوگو^۱، ماریون دلورم^۲ را نوشته، موسه، برنرت^۳ و الکساندر دوما^۴ فرناند^۵ را نوشته‌اند. شاعران و متفکران همه زمان‌ها برای زنان نشانده دلسوزی کرده‌اند و در هر عصری یک مرد با عشق و حتی با نام خود برای آن‌ها اعاده حیثیت کرده است. اگر من روی این نکته پافشاری می‌کنم، به این خاطر است که شاید بسیاری از آن‌هایی که شروع به خواندن کتاب من می‌کنند در وسط راه کتاب را رها کرده و به کناری بیندازند، چون می‌ترسند در آن عذر و بهانه‌یی برای فساد و فحشا پیدا کنند. بی‌تردید سن مؤلف هم باعث می‌شود این ترس بیش‌تر شود. به من اجازه بدهید کسانی را که این‌طور فکر می‌کنند از اشتباه در آورم و اگر چیز دیگری جز این ترس مانع‌شان نمی‌شود، از آن‌ها بخواهم به خواندن ادامه دهند.

من خیلی ساده از طریق یک اصل معین متقاعد شده‌ام که آن اصل این است: «خدا برای زنی که تشخیص نداده کار درست کدام است، تقریباً دو راه باز می‌کند؛ راه تأسف و راه عشق. این راه‌ها ناهموارند و کسانی که در آن قدم می‌گذارند با دست‌های پاره پاره و پا‌های خونین گام برمی‌دارند ولی همچنان

1. Hugo

2. Marion Delorme

3. Bernerette

4. Alexandre Duma

5. Fernande

نشانه‌های فساد را بر روی خارهای کنار جاده باقی می‌گذارند و در برهنگی به پایان سفر می‌رسند که از دیدگاه خدا شرم‌آور نیست.»

کسانی که این مسافران جسور را ملاقات می‌کنند، باید یاری‌شان کنند و راه را به آن‌ها نشان بدهند. راه این نیست که در آغاز جاده زندگی دو تابلو آویزان کنیم که بر روی یکی نوشته «راه درست» و دیگری «راه غلط» و به کسی که آنجا می‌آید بگوییم انتخاب کن. باید همچون مسیح به آن‌هایی که به سادگی گمراه می‌شوند، به جای رفتن به سوی جاده دوم، راه‌های جاده اول را نشان بدهیم و آغاز این راه‌ها نباید خیلی پر زحمت و سخت و ظاهری غیر قابل عبور داشته باشد.

و اینجاست که دین مسیح با داستان شگفت‌آور «پسر بخشنده»^۱ عفو و بخشش را به ما می‌آموزد. مسیح آکنده از عشق به ارواح آسیب‌دیده ناشی از شهوات انسانی بود، او دوست داشت جراحت آن‌ها را درمان کند و مرهمی بر زخم‌هایشان بگذارد تا شفا یابند. پس او به ماگدالن^۲ گفت: «تو باید بخشنده‌تر باشی چون عاشق‌تری». حد اعلای بخشش که فقط می‌تواند ایمان والا نامیده شود.

چرا از پاپ مسیحی‌تر شده‌ایم، چرا سرسختانه به اعتقادات دنیوی چسبیده‌ایم، اعتقاداتی که هر لحظه شدت و غلظت بیش‌تری به خود می‌گیرد تا این که قدرت‌مندتر به نظر برسد؟ آیا با این اعتقادات دیگران را به همان صورت که ما را نفی می‌کنند طرد و نفی می‌کنیم؟ خون دیگران را به اعتبار باورهای که داریم از روی بدطیبتی می‌ریزیم، آدم‌هایی که زمانی رذل و کثیف بودند و می‌توانند اصلاح شوند تنها اگر دست مهر به سوی آنان دراز شود و قلب آنان را تسلی بخشد.

من خطاب به نسل خودم صحبت می‌کنم، خطاب به آن‌ها که خوشبختانه

دیگر تئوری‌های ولتر^۱ برای‌شان وجود ندارد، خطاب به آن‌ها که مانند خودم، درک می‌کنند بشر در پانزده سال گذشته در مسیر توسعه گام برداشته است.

علوم خوب و بد دائماً در حال کسب شدن هستند. ایمان و دین دوباره تعلیم داده می‌شود. احترام به مقدسات دوباره به ما برگردانده شده است. تلاش‌های هر مرد عاقلی به سمت و سوی مشابهی گرایش دارد و اراده هر انسان نیرومندی به اصول مشابهی متصل است: خوب باش، جوانمرد باش، صادق باش. بدی چیزی جز تکبر نیست، بیایید غرور خوبی داشته باشیم و مهم‌تر از همه، بیایید هرگز ناامید نباشیم. به خودمان اجازه ندهیم از زنی که نه مادر، نه خواهر، نه ندیمه و نه همسرمان است متنفر شویم. به خودمان اجازه ندهیم که عزت نفس‌مان را محدود به خانواده و افراط در خودخواهی کنیم، چون بهشت پاداش را با سودش به ما پس خواهد داد. بیایید در سر راهمان عفو و بخشش برای آن‌هایی که خواسته‌های دنیوی گمراه‌شان کرده و آن‌هایی که یک آرزوی خدایی می‌تواند نجات‌شان بدهد، صدقه بگذاریم. همان طور که پیرزن‌ها می‌گویند وقتی این آدم‌ها درمانی ساده از خودشان به تو پیشنهاد می‌کنند، اگر خوب نباشد، ضرری هم نمی‌رساند.

بی‌تردید، تلاش برای رسیدن به این نتایج بزرگ، از موضوع کوچکی که من با آن سروکار دارم، کار جسورانه‌یی به نظر می‌رسد ولی من از آن دسته آدم‌هایی هستم که باور دارند، همه چیز در کوچک‌ترین چیز است. بچه کوچک است، اما انسان به حساب می‌آید؛ مغز محدود است اما تفکر از آن سرچشمه می‌گیرد و چشم چیزی جز یک نقطه نیست اما همه جا را پوشش می‌دهد.

دو روز بعد حراج تمام شد. درآمد آن صد و پنجاه هزار فرانک بود. طلبکاران دو سوم آن را بین خودشان تقسیم کردند و بقیه پول به خانواده مارگریت، یعنی خواهر و برادرزاده‌اش رسید.

وکیل مارگریت نامه‌یی به خواهرش نوشت و وقتی او فهمید ارثیه پنجاه هزار فرانکی از مارگریت به او رسیده است شگفت‌زده شد. دخترک شش، هفت سال خواهرش را ندیده بود و نمی‌دانست از زمانی که او خانه را ترک کرده چه بر سرش آمده است و برای دریافت پول با عجله به پاریس آمد. آن‌هایی که مارگریت را می‌شناختند با دیدن قیافه او متعجب شدند. یک دختر چاق روستایی که تا آن روز از روستایش خارج نشده بود و فقط موهایش قشنگ بود. او شانس آورده بود و حتی نمی‌دانست این ثروت از کجا آمده است. بعد شنیدم پس از بازگشت به روستا به شدت از مرگ خواهرش متأثر و ناراحت بوده است. البته ناراحتی او با سرمایه‌گذاری چهار و نیم درصدی تا حدودی تخفیف یافته بود.

این اتفاقات اغلب در پاریس، شهر «مادر» رسوایی‌ها تکرار می‌شود و خیلی زود هم فراموش می‌گردد. حتی من هم کم‌کم داشتم ماجرا را فراموش

می‌کردم اما یک اتفاق باعث شد از همه زندگی مارگریت مطلع گردم و از جزئیات ناراحت کننده‌یی باخبر شوم که ایده نوشتن این داستان را در ذهنم پروراند.

اتاق‌های منزل مارگریت خالی شده و چند روزی بود که خانه را برای اجاره گذاشته بودند. یک روز صبح زنگ در خانه من به صدا درآمد. خدمتکارم یا بهتر بگویم دربانم که به عنوان خدمتکار نیز کار می‌کند، جلوی در رفت و کارتی برایم آورد و اظهار داشت صاحب کارت می‌خواهد مرا ببیند.

به کارت نگاه کردم و این دو کلمه را خواندم: «آرمند دوال». سعی کردم به یاد بیاورم این اسم را کجا شنیده‌ام که ناگهان صفحه اول کتاب «مانون لسکو» را به خاطر آوردم. چرا کسی که این کتاب را به مارگریت داده، می‌خواهد مرا ببیند؟ دستور دادم فوراً او را به داخل راهنمایی کند. جوان بلوند، بلند قد و رنگ پریده‌یی وارد اتاق شد که لباس سفر پوشیده بود و به نظر می‌رسید چند روز است آن را عوض نکرده است. لباسش خاکی بود و او حتی به خود زحمت نداده بود آن را تمیز کند.

آقای دوال کاملاً مضطرب به نظر می‌رسید اما سعی می‌کرد نگرانی‌اش را پنهان کند. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با صدایی لرزان گفت: «آقا، خواهش می‌کنم مزاحمت و سرو وضع مرا ببخشید، البته ما جوان‌ها زیاد با هم رودرواسی نداریم. من آن قدر مشتاق دیدار شما بودم که حتی به هتلی که چمدان‌هایم را آنجا فرستادم، نرفتم و مستقیماً و با عجله به اینجا آمدم؛ با این وجود نگران بودم که حتی صبح به این زودی موفق به دیدن شما نشوم.»

از آقای دوال خواهش کردم در کنار آتش بنشیند. او نشست و دستمالی از جیبش درآورده، صورتش را برای لحظاتی میان آن پنهان کرد.

بعد با ناراحتی و آه و افسوس شروع به صحبت کرد: «حتماً تعجب کرده‌اید که چرا یک ناشناس در چنین ساعتی، با چنین وضعی، گریان به دیدن تان آمده است؟ من آمده‌ام تا خواهش بزرگی از شما بکنم.»
- بفرمایید آقا، من در خدمت تان هستم.

- شما در حراج منزل مارگریت گوتیه حضور داشتید؟
و با گفتن این اسم، احساسات بر او غلبه کرد و مجبور شد چشمانش را با دستانش بپوشاند. بعد ادامه داد: «حتماً احمقانه به نظر می‌رسد اما مرا ببخشید و باور کنید هرگز شکیبایی تان را در گوش دادن به حرف‌هایم فراموش نخواهم کرد.»

- آقا، اگر می‌توانم کمکی به شما بکنم تا قدری از ناراحتی تان کم شود، فوراً بفرمایید چه کار می‌توانم انجام دهم. مطمئن باشید خوشحال می‌شوم کمک تان کنم.

غم و غصه آقای دوال برایم دردناک بود و احساس می‌کردم دوست دارم محبتی در حق او بکنم.

او بلافاصله گفت: «شما چیزی از حراج منزل مارگریت گوتیه خریده‌اید؟»

- بله، یک کتاب.

- مانون لسکو؟

- دقیقاً.

- آن کتاب را هنوز هم دارید؟

- بله، آن را در اتاق خوابم گذاشته‌ام.

با گفتن این جمله، انگار بار سنگینی از دوش آرمند دوال برداشتم و آن قدر از من تشکر کرد که انگار من با ننگ داشتن کتاب خدمت بزرگی در حق او کرده‌ام.

بلند شدم و به اتاق خواب رفتم، کتاب را آوردم و به او دادم.
گفت: «خودشه!» سپس به نوشته‌های صفحه اول کتاب نگاه کرد و کتاب را ورق زد: «واقعاً خودشه!» و دو قطره درشت اشک از چشمانش بر روی صفحات کتاب افتاد. سرش را بلند کرد، دیگر برای پنهان ساختن اشکهایش تلاش نمی‌کرد و گفت: «خوب آقا، این کتاب ارزش زیادی برای شما دارد؟»
- چرا می‌پرسید؟

- چون می‌خواهم از شما خواهش کنم، آن را به من بدهید.
- کنجکاوی مرا ببخشید، پس شما این کتاب را به مارگریت داده‌اید!
- بله، من داده‌ام.
- این کتاب برای شماست آقا، آن را بردارید؛ خوشحال می‌شوم آن را به شما تحویل بدهم.

آقای دوال با کمی ناراحتی و شرم گفت: «اما کمترین کاری که می‌توانم برای تشکر بکنم این است که پولی را که بابتش پرداخته‌اید به شما بدهم.»
- به من اجازه بدهید آن را به شما هدیه بدهم. قیمت یک جلد کتاب در حراجی خیلی ناچیز است و من یادم نمی‌آید چه مبلغی برای این کتاب پرداخت کرده‌ام.
- صد فرانک!

من خجالت کشیدم و گفتم: «درست است، اما شما از کجا می‌دانید؟»
- خیلی ساده، امیدوار بودم روز حراج در پاریس باشم ولی امروز صبح رسیدم. دوست داشتم بعضی از وسایل شخصی مارگریت را حتماً داشته باشم. برای همین با عجله به سراغ حراج‌گزار رفتم و از او خواستم لیست اشیای فروخته شده و نام خریداران را به من نشان بدهد؛ وقتی دیدم این کتاب به شما فروخته شده، تصمیم گرفتم خواهش کنم آن را به من بدهید. هر چند قیمتی که شما برای کتاب پرداخته‌اید مرا نگران می‌کرد که مبادا خودتان

بخواید یادگاری‌یی از صاحب کتاب داشته باشید.

همان طور که صحبت می‌کرد، واضح بود که می‌ترسد مبادا من هم مارگریت را آن طور که او می‌شناخت بشناسم. فوراً او را خاطر جمع کردم و گفتم: «من مادموازل گوتیه را فقط به قیافه می‌شناختم. مرگ او اثری روی من داشت که مرگ یک زن زیبا بر روی هر جوانی دارد. دوست داشتم چیزی از حراج او بخرم و صرفاً از روی لجبازی با کسی که به اندازه من مشتاق خریدن این کتاب بود، چنین قیمت بالایی را پیشنهاد کردم. باز هم از شما خواهش می‌کنم آن را قبول کنید و با من مانند یک دلال رفتار نکنید و اجازه بدهید این کتاب تضمینی باشد بین ما برای آشنایی و دوستی طولانی‌تر و صمیمی‌تر.»

آرمند دستش را جلو آورد، دست مرا فشرد و گفت: «بسیار خوب، قبول می‌کنم و برای تمام عمر از شما سپاسگزارم.»

خیلی مشتاق بودم از آرمند دربارهٔ زندگی مارگریت، نوشته‌های درون کتاب، سفر با عجله‌اش و تمایل او برای به دست آوردن کتاب سؤال کنم. کنجکاوی‌ام تحریک شده بود اما می‌ترسیدم اگر سؤال کنم این طور به نظر برسد که پول کتاب را نپذیرفته‌ام تا حق فضولی در روابط گذشته‌اش را داشته باشم.

انگار او اشتیاق مرا حدس زده بود، چون پرسید: «کتاب را خوانده‌اید؟»
- همه‌اش را.

- درباره دو سطری که نوشته‌ام چه فکر کردید؟

- فوراً فهمیدم زنی که شما کتاب را به او داده‌اید یک زن معمولی نبوده،

چون این دو خط نمی‌توانست تعریف و احترام خشک و خالی باشد.

- حق با شماست، آن زن یک فرشته بود. ببینید، این نامه را بخوانید!

و کاغذی را به من داد که به نظر می‌رسید بارها خوانده شده است.

آن را باز کردم، محتوای نامه این بود:

آرمند عزیزم، نامه‌ات را دریافت کردم. تو هنوز خوبی و من به این خاطر خدا را شکر می‌کنم. بله دوست من، من بیمارم، از آن بیماری‌های لاعلاج که هیچ وقت خوب نمی‌شود، اما علاقه تو درد و رنج مرا کاهش می‌دهد. مطمئناً آن قدر زنده نخواهم ماند تا از فشردن دست کسی که چنان نامه پر از محبتی برایم نوشته است، شاد شوم. کلمات آن نامه برای تسلی و شفا دادن من کافی است، البته اگر چیزی وجود داشته باشد که بتواند درد مرا تسکین دهد. مطمئناً دوباره نمی‌توانم تو را ببینم، چون نزدیک مرگم و تو صدها کیلومتر دورتری. دوست بیچاره من، آن مارگریت که تو می‌شناختی حالا خیلی تغییر کرده، شاید بهتر باشد او را در این وضع نبینی. از من پرسیده بودی آیا تو را بخشیده‌ام؟ آه، دوست من، با تمام وجود و از صمیم قلبم می‌گویم آن طور که تو مرا آزردی، تنها راه اثبات عشقت به من بود. یک ماه است که در بستر و تمام وقت به تو فکر می‌کنم و خاطرات زندگی‌ام را می‌نویسم. از آن لحظه‌یی که همدیگر را ترک کردیم، تا زمانی که قادر به نوشتن باشم. آرمند، اگر علاقه تو به من واقعی است، وقتی برگشتی به دیدن ژولی دوپرا^۱ برو، او دفتر خاطرات مرا به تو خواهد داد. در آن دفتر دلیل اتفاقاتی را که بین ما گذشته است، نوشته‌ام. ژولی با من خیلی مهربان است؛ اغلب درباره تو با هم حرف می‌زنیم. وقتی نامه‌ات رسید او اینجا بود و هر دو با خواندن آن گریه کردیم. اگر برایم نامه نمی‌فرستادی هم، به او می‌گفتم وقتی به

فرانسه برگشتی این کاغذها را به تو بدهد. از من به خاطر آن تشکر نکن. این دختر مرا به یاد تنها لحظات خوش زندگی‌ام می‌اندازد و حال‌م را بسیار خوب می‌کند. اگر تو با خواندن این خاطرات عذری برای گذشته بیایی من با نوشتن آن‌ها تسکین می‌یابم. دوست دارم چیزی برایت بگذارم که همیشه تو را به یاد من بیندازد، اما همه چیز اینجا مصادره شده است و من چیزی متعلق به خودم ندارم. می‌فهمی دوست من، من دارم می‌میرم و از بستر صدای قدم زدن مردی را در اتاق پذیرایی می‌شنوم که طلبکارانم او را اینجا گذاشته‌اند تا چیزی از خانه خارج نشود. حتی اگر نمیرم هم چیزی برایم باقی نمی‌ماند. امیدوارم آن‌ها قبل از شروع حراج صبر کنند تا بمیرم.

آه، مردان رحم ندارند یا شاید من اشتباه می‌کنم، این خداست که عادل و انعطاف‌ناپذیر است.

و حالا عشق من، تو به حراج خانه من خواهی آمد و چیزهایی خواهی خرید! چون اگر من کوچک‌ترین چیزی برایت کنار بگذارم، آن‌ها تو را متهم به اختلاس کالاهای مصادره شده خواهند کرد.

من این زندگی غم‌انگیز را ترک می‌کنم.

این محبت خداست اگر اجازه بدهد قبل از مرگم تو را ببینم. خدا حافظ دوست من، مرا ببخش که نامه طولانی‌تری برایت نمی‌نویسم. این دکترها که می‌گویند می‌خواهند مداوایم کنند مرا با حجامت خسته کرده‌اند و دستم قادر به نوشتن نیست.

مارگریت گوته

دو کلمه آخر خیلی ناخوانا بود، نامه را به آرمند برگرداندم. بدون شک وقتی من کلمات روی کاغذ را می‌خواندم او همه نامه را در ذهنش دوباره مرور می‌کرد، چون وقتی نامه را از من می‌گرفت، گفت: «هیچ کس باور نمی‌کند که زنی چون او بتواند چنین نامه‌یی بنویسد.» و دوباره خاطرات گذشته به یادش آمد و او را به فکر فرو برد. مدتی به نوشته‌های نامه خیره ماند و بالاخره لب به سخن گشود: «وقتی فکر می‌کنم که او مرده، قبل از این که بتوانم دوباره او را ببینم و دیگر هرگز او را نخواهم دید، وقتی به کارهایی که برایم کرده، فکر می‌کنم، کارهایی که هیچ خواهری برای برادرش هم نمی‌کند، نمی‌توانم خودم را ببخشم که او را ترک کردم و گذاشتم آن طور بمیرد. او مُرد در حالی که به من فکر می‌کرد، نام مرا می‌نوشت و آن را تکرار می‌کرد، مارگریت عزیز بیچاره!»

آرمند که اجازه داده بود افکار و اشک‌هایش آزادانه جاری شوند، دستش را به من داد و افزود: «اگر مردم مرا ببینند که برای زنی مانند او، چنین سوگواری می‌کنم، حتماً مرا احمق می‌نامند. هیچ کس نمی‌داند من چه قدر او را رنج داده‌ام و چه قدر در مورد او بی‌رحم بوده‌ام! و او چه قدر خوب و صبور بود. فکر می‌کردم این منم که باید او را ببخشم، ولی امروز احساس می‌کنم لیاقت بخششی را که او در حق من کرده، ندارم. آه، حاضر بودم ده سال از عمرم را بدهم تا ساعتی روی پاهایش گریه کنم.»

همیشه برایم مشکل بود غمی را که برایم ناشناخته است، تسکین دهم ولی احساس ترحم عمیقی به مرد جوان داشتم. او آن قدر غمگین بود که فکر کردم با هر کلمه‌یی می‌توانم او را دل‌داری دهم بنابراین گفتم: «شما والدینی ندارید؟ دوست چه طور؟ امید داشته باشید و به دیدن‌شان بروید، آن‌ها شما را دل‌داری خواهند داد، من فقط می‌توانم ابراز تأسف کنم.»

او بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد و گفت: «حق با شماست، من خسته‌تان کردم، مرا ببخشید. فکر نکردم غم و غصه من برای شما بی‌معنی است و با تعریف چیزهایی که برای‌تان جالب نیست شما را خسته کرده‌ام.»

- منظورم این نبود، من کاملاً در خدمت‌تان هستم؛ فقط متأسفم که نمی‌توانم درد شما را تسکین دهم و اندکی از غم و غصه‌یی که در فراق مادموازل مارگریت بر وجودتان سنگینی می‌کند بکاهم. اگر احساس کردید به کمک من نیاز دارید و کاری از عهده‌ام برمی‌آید به من اطلاع دهید چون با تمام وجود خوشحال می‌شوم بتوانم به شما کمک کنم.

- ببخشید، ببخشید. تأسف احساسات را شدیدتر می‌کند، به من اجازه بدهید چند دقیقه دیگر اینجا بمانم تا چشمانم را خشک کنم. نمی‌خواهم ولگردهای خیابان با فضولی به من نگاه کنند و ببینند مردی به سن و سال من گریه می‌کند. شما با دادن این کتاب مرا خیلی خوشحال کردید، نمی‌دانم چه طور می‌توانم سپاسگزاری‌ام را به شما ابراز کنم.

- با رابطه دوستی بین من و خودتان و با گفتن دلیل غم و غصه‌تان به من؛ آدم با گفتن دلیل غم و غصه‌اش به دیگران آرام‌تر و حالش بهتر می‌شود.

- حق با شماست، اما من امروز صبح احتیاج به گریه کردن دارم و نمی‌توانم خوب صحبت کنم. یک روز همه داستان را برای‌تان خواهم گفت و دلیل تأسفم را برای این دختر بیچاره می‌فهمید.

او پس از این که چشمانش را برای آخرین بار پاک کرد، در آینه نگاهی به خودش انداخت و گفت: «و حالا بگویید که فکر نمی‌کنید من احمق و اجازه بدهید روز دیگری به دیدن‌تان بیایم.»

نگاه دوستانه و مهربانی به من انداخت، نزدیک بود او را در آغوش بگیرم. چشمان او دوباره پر از اشک شد و وقتی دید من متوجه اشک‌هایش شده‌ام سرش را برگرداند.

- بیایید، شجاع باشید.

- خدا حافظ!

و با تلاش مذبوحانه‌یی برای کنترل اشک‌هایش، با عجله اتاق را ترک کرد. پرده پنجره را کنار زدم. او را دیدم سوار کالسکه‌یی شد که جلوی در منتظرش بود. قبل از این که بغضش بترکد بر روی صندلی نشست و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد.

مدتی گذشت و خبری از آرمند نشد. قبلاً چیزی درباره‌ او و رابطه‌اش با مارگریت نشنیده بودم، اما دائماً چیزهایی درباره مارگریت به گوشم رسیده بود.

نمی‌دانم تا به حال تجربه کرده‌اید یا نه، گاهی اوقات کسی را می‌شناسید اما نام او و زندگی او در جریان طبیعی زندگی شما هیچ نقشی ندارد و برایتان بی‌اهمیت است، اما یک اتفاق او را وارد زندگی‌تان می‌کند. همه جزئیات را درباره‌ او و زندگی‌اش می‌شنوید و می‌بینید که همه دوستان‌تان درباره او صحبت می‌کنند، در حالی که قبلاً در صحبت با شما هرگز نام او را به زبان نمی‌آوردند و تازه می‌فهمید که این شخص اغلب با شما تماس داشته، اوقات بسیاری در طول زندگی‌تان و خیلی نزدیک از کنارتان گذشته، بدون این که به او توجه کنید. من با این که قبلاً مارگریت را دیده بودم و با او برخورد داشتم و او را به قیافه و به خاطر شهرتش می‌شناختم، ولی هیچ وقت مطلقاً در مورد او با کسی حرف نمی‌زدم. اما از لحظه حراج اغلب نام او به گوشم می‌رسید و با توجه به حوادثی که در فصل قبل تعریف کردم، اسم او با غم و غصه سنگینی همراه شد که کنجکاوی من و همین طور حیرتم را بیش‌تر کرد. به همین دلیل

هر وقت دوستی را می دیدم که قبلاً هرگز در برابر او نام مارگریت را به زبان نمی آوردم، صحبت را با گفتن این جمله شروع می کردم: «اسم مارگریت گوتیه را شنیده ای؟ او را می شناختی؟»

- بانوی گل های کاملیا!

- دقیقاً.

- بله، خیلی خوب می شناختمش.

و این کلمات گاهی اوقات با لبخندی معنی دار همراه می شد.

- خب، چه جور دختری بود؟

- دختر خوبی بود.

- فقط همین!

- آه بله، خیلی باهوش و شاید کمی مهربان تر از بقیه.

- چیز خاصی درباره او نمی دانی؟

- او بارون دوج.^۱ را ورشکسته کرد.

- چیز بیش تری نمی دانی؟

- او معشوقه دوک پیر... بود.

- واقعاً معشوقه او بود؟

- خب، مردم این طور می گویند؛ به هر حال دوک پول زیادی به این زن داده

بود.

در مجموع مطالب اغلب شبیه هم بود، اما من مشتاق بودم چیزی درباره رابطه مارگریت و آرمند پیدا کنم. یک روز مردی را ملاقات کردم که دائماً با زنان مشهور ارتباط داشت، از او پرسیدم: «مارگریت گوتیه را می شناختی؟»

پاسخ مانند همیشه، این بود: «خیلی خوب.»

- چه جور دختری بود؟

- خوب، یک دختر خوب؛ از شنیدن خبر مرگ او متأسف شدم.

- او دوستی به اسم آرمند دوال داشت؟

- بلند قد و بلوند!

- بله.

- درست است، او دوستش بود.

- این آرمند کیست؟

- مردی که وضعیت مالی خوبی نداشت و آن مقدار پولی را که داشت به

خاطر او به هدر داد و بعد مجبور شد ترکش کند. می‌گویند به همین دلیل

خیلی عصبانی بود و با مارگریت وحشیانه رفتار کرد!

- و مارگریت؟

- شنیده‌ام او آرمند را خیلی دوست داشت اما مانند دیگران وقتی پولش

تمام شد او را رها کرد.

- آرمند چه شد؟

- نمی‌دانم، زیاد او را نمی‌شناختم. او پنج، شش ماه با مارگریت در روستا

زندگی کرد و وقتی مارگریت به شهر برگشت او هم رفت.

- از آن موقع او را ندیده‌اید؟

- نه، هیچ وقت.

از آن روز به بعد دیگر آرمند را ندیدم؛ از خود می‌پرسیدم کی به دیدنم

می‌آید؟ اما با اطلاعاتی که اخیراً دربارهٔ مارگریت و مرگ او به دست آورده

بودم به نظر می‌رسید عشق او به آرمند و همین طور غم و غصه آرمند نباید

چندان عمیق بوده باشد. با خود گفتم شاید حالا دیگر مرگ مارگریت و همین

طور قولش برای ملاقات مجدد با من را فراموش کرده است. این فرض

درست به نظر می‌رسید، اما در ناامیدی و غمی که در آرمند دیدم، صداقتی

واقعی وجود داشت و از طرف دیگر، فکر کردم شاید غم و غصه منجر به

بیماری او شده و این بدقولی به خاطر بیماری یا شاید مرگ او باشد.
ناخودآگاه به مرد جوان علاقمند شده بودم. شاید در این علاقه نوعی
خودخواهی وجود داشت، شاید من پشت همه این رنج‌ها، داستان عشق
غم‌انگیزی را می‌دیدم و شاید تمایل من برای دانستن همه چیز درباره این
داستان، به خاطر اشتیاقی بود که سکوت آرمند در من ایجاد کرده بود.

آرمند به دیدنم نیامد و تصمیم گرفتم خودم به دیدنش بروم. یافتن
بهانه‌یی برای ملاقات مشکل نبود، اما بدبختانه آدرسش را نداشتم و از هر
کس تحقیق کردم نتوانست کمکی به من بکند.

به خیابان آنتن رفتم تا شاید دربان خانه مارگریت بداند آرمند کجا زندگی
می‌کند، اما دربان جدید آنجا هم اطلاعاتش به اندازه من بود. از او پرسیدم:
«مادموازل مارگریت گوتیه در کدام گورستان دفن شده است؟» او گفت: «نام
گورستان مونمارتر^۱ است.»

ماه آوریل بود، هوا خوب بود و گورستان مانند زمستان غمگین به نظر
نمی‌رسید. خلاصه هوا آن قدر خوب بود که زنده‌ها کمتر به فکر مرده‌ها
می‌افتادند تا به آن‌ها سر بزنند. به گورستان رفتم، به خود گفتم: «با یک نگاه به
قبر مارگریت می‌توانم بفهمم که آیا غم و غصه آرمند واقعی بوده یا نه، و شاید
بفهمم چه به سر او آمده است.»

به اتاق نگهبان رفتم و از او پرسیدم که در بیست و دوم فوریه زنی به اسم
مارگریت گوتیه اینجا دفن شده است. او صفحات کتاب بزرگی را که در آن
فهرست کسانی که در این مکان ابدی وارد شده بودند، نوشته و شماره‌گذاری
شده بود، ورق زد و گفت: «در بیست و دوم فوریه ساعت دوازده زنی به این
نام دفن شده است.»

از او خواستم قبر را به من نشان بدهد. چون در شهر مردگان کسی

نمی توانست بدون راهنما راهش را پیدا کند. قبرستان موناوارتر بسیار بزرگ بود و خیابان های زیادی داشت. نگهبان باغبانی را صدا زد تا مرا راهنمایی کند و وقتی خواست نشانی را به او بدهد باغبان با شنیدن نام مارگریت حرفش را قطع کرد و گفت: «می دانم، می دانم کجاست؛ پیدا کردن آن قبر مشکل نیست.» - چرا؟

- چون گل هایش با گل های سایر قبرها فرق دارد.

- شما مراقب آن هستید؟

- بله آقا، آرزو دارم اقوام همه مرده ها به اندازه آن مرد جوانی که درباره مراقبت از این قبر به من سفارش کرد؛ نگران مرده های شان باشند.

بعد از طی کردن چند خیابان، باغبان ایستاد و گفت: «اینجاست.»

در مقابل خود، میدانی از گل دیدم، آن هم گل هایی که کسی آن ها را بر سر یک قبر نمی آورد. اگر مرمر سفیدی که اسم مارگریت روی آن حک شده بود را نمی دیدم باور نمی کردم آنجا یک قبر است.

مرمر سفید عمودی گذاشته شده بود و نرده یی فلزی محدوده زمین خریداری شده را مشخص کرده بود. سراسر قبر پر از کاملیاهای سفید بود.

باغبان گفت: «نظرتان چیست؟»

- زیباست.

- آن مرد جوان به من دستور داده هر وقت شاخه یی پژمرده شد، آن را عوض کنم.

- چه کسی به شما دستور داده؟!

- یک مرد جوان محترم. او اولین بار که به اینجا آمد، گریه کرد و حدس می زنم از دوستان قدیمی این خانم بود، چون مردم می گفتند او زن بانشاطی بوده و فکر می کنم خیلی هم زیبا بود. شما او را می شناختید آقا؟

- بله.

باغبان با لبخندی معنی دار گفت: «مانند دیگران؟»

- نه، من هرگز با او صحبت هم نکرده‌ام.

- و با این حال به اینجا آمده‌اید، این خوبی شما را می‌رساند.

- کس دیگری اینجا نمی‌آید؟!

- هیچ کس، به جز آن مرد جوان که او هم یک بار آمده است.

- فقط یک بار!

- بله آقا.

- او دیگر به اینجا نیامده؟

- نه، ولی وقتی به خانه‌اش برگردد خواهد آمد.

- او به مسافرت رفته؟

- بله.

- می‌دانید کجا رفته؟

- مطمئنم که رفته خواهر مادموازل گوتیه را ببیند.

- برای چه کاری به دیدن او رفته است؟

- برای این که از او اجازه بگیرد نبش قبر کرده، جنازه را در جای دیگری

دفن کند.

- چرا می‌خواهد قبر را عوض کند؟

- می‌دانید آقا، مردم احساسات عجیبی در مورد مرده‌هاشان دارند، ما هر

روز یک نمونه‌اش را می‌بینیم. از طرف دیگر اینجا فقط برای پنج سال کرایه

شده و این مرد محترم می‌خواهد یک مورد اجاره دائمی و قطعه زمین

بزرگ‌تری بخرد. در قسمت جدید گورستان این قبر جلوه بهتری خواهد

داشت.

- قسمت جدید؟!

- بله، قطعه‌های جدید در آنجا، سمت چپ، واقع شده‌اند و آن‌ها را برای

فروش گذاشته‌اند. اگر گورستان در آینده هم مانند حالا نگهداری شود، جایی مانند آن در دنیا پیدا نمی‌شود، اما هنوز کارهای زیادی باید انجام شود تا اینجا آن طور باشد که شایسته است و مردم هم خیلی عجیب و غریب‌اند.

- منظورتان چیست؟

- منظورم این است که افرادی وجود دارند که غرورشان را حتی در اینجا هم همراه دارند. واضح است که این مادموازل گوتیه کمی آزاد زندگی کرده، البته مرا ببخشید که این را می‌گویم؛ خانم بیچاره، او حالا مرده. فکر می‌کنید وقتی خویشاوندان مرده‌یی که دفن شده، می‌فهمند او چه جور آدمی بود، چه می‌گویند؟ سعی می‌کنند او را از اینجا دور کنند و می‌گویند باید این قبیل زنان را در جای دیگری دفن کرد. شما تا به حال چنین چیزی شنیده‌اید؟ مردم پولداری که سالی چهار بار با دسته‌های گل به دیدن مرده‌شان می‌آیند و تظاهر به گریه برای آن‌ها می‌کنند، درباره همسایه مرده‌شان سخت‌گیری می‌کنند. شاید حرف مرا باور نکنید اما من هرگز این خانم جوان را نمی‌شناختم و نمی‌دانم چه کار کرده است ولی به خوبی از مزارش مراقبت می‌کنم و کاملیاها را با قیمت عادلانه به آن مرد جوان می‌فروشم. او جسم مرده‌یی است که من دوستش دارم. می‌بینید آقا، ما مجبور به دوست داشتن مرده‌ها هستیم، چون خیلی مشغولیم و وقتی برای دوست داشتن چیز دیگری نداریم.

نگاهی به مرد انداختم. بعضی از خوانندگان بدون هیچ توضیحی احساسی را که از شنیدن سخنان او به من دست داد، می‌فهمند. بدون شک او هم احساس مرا درک کرد چون ادامه داد: «شنیده‌ام که مردانی خودشان را به خاطر این دختر ورشکسته کرده‌اند و عشاقی داشته که او را می‌پرستیده‌اند، اما وقتی می‌بینم حالا هیچ کدام از آن‌ها به دیدنش نمی‌آیند و حتی یک شاخه گل هم برایش نمی‌آورند، برایم عجیب و غم‌انگیز است. با این همه، او خیلی هم فقیر نبود و برای خودش قبر آبرومندی دارد و حتی اگر یک نفر هم به یاد او

باشد باز هم غنمیت است. در این قبرستان دختران فقیر و بی چاره‌یی را داریم که مانند او و هم سن او بوده‌اند اما در یک قبر ساده و بسیار فقیرانه دفن شده‌اند و هرگز کسی به دیدن‌شان نمی‌آید. وقتی می‌بینم جسم نحیف آن‌ها خاک را ملاقات می‌کند و دیگر کسی به آن‌ها فکر نمی‌کند، قلبم می‌شکند. خودم دختر خوب و قشنگی دارم که بیست سال دارد و وقتی جسد یک دختر با این سن و سال را به اینجا می‌آورند، به یاد او می‌افتم و به او فکر می‌کنم. ولی زیاد به خانم‌های مسن یا بی‌خانمان اهمیت نمی‌دهم. آه مرا ببخشید، دارم وقت شما را با داستان‌های بی‌مورد می‌گیرم، از من خواستید که قبر خانم گوتیه را به شما نشان بدهم، اینجا است، کار دیگری هست که بتوانم برای تان انجام دهم؟»
- آدرس آقای آرمند دوال را می‌دانید؟

- بله، او در خیابان... زندگی می‌کند. من همیشه برای گرفتن پول گل‌هایی که اینجا می‌بینید، به آنجا می‌روم.
- متشکرم، آقا.

یک بار دیگر به قبر پوشیده از گل نگاه کردم و خم شدم تا عمق گور را مشاهده کنم و بینم زمین بر سر موجود زیبایی که تسلیم او شده چه آورده است، بعد با ناراحتی از آنجا دور شدم.

باغبان که همراه من می‌آمد، گفت: «شما می‌خواهید آقای دوال را ببینید، قربان؟»
- بله.

- خوب من مطمئنم که او هنوز برنگشته، وگرنه الان اینجا بود.

- فکر نمی‌کنید او مارگریت را فراموش کرده!

- نه تنها مطمئنم که فراموش نکرده، بلکه شرط می‌بندم او می‌خواهد قبر را عوض کند تا بتواند دوباره او را ببیند.
- چرا این فکر را می‌کنید؟

- چون اولین چیزی که از من پرسید این بود که «چه طور می توانم یک بار دیگر او را ببینم؟» و این کار جز با تغییر قبر ممکن نیست. من تشریفات و مقرراتی را که برای این کار لازم است به او گفتم. می دانید که، اگر بخواهید جسد را به قبر دیگری منتقل کنید، باید تشخیص هویت شود و برای این کار نبش قبر لازم است که فقط خانواده اش می تواند تحت نظارت بازرس پلیس اجازه نبش قبر را بدهد. آقای دوال برای گرفتن اجازه نبش قبر به دیدن خواهر مادموازل گوتیه رفته و مطمئن باشید وقتی برگردد، اول به دیدن من می آید. به دروازه گویستان رسیدیم. از باغبان تشکر کرده، چند سکه کف دستش گذاشتم و به آدرسی که داده بود، رفتم. آرمند هنوز برنگشته بود. برای او پیغام گذاشتم و خواهش کردم به محض رسیدن به دیدنم بیاید، یا آدرس جایی که بتوانم او را ببینم، برایم بفرستد.

صبح روز بعد، نامه یی از او دریافت کردم که خبر بازگشتش را داده و از من خواسته بود به دیدنش بروم. او نوشته بود آن قدر خسته است که نمی تواند از خانه بیرون بیاید.

آرمند را در بستر بیماری یافتم. با دیدن من، دست‌های مشتاقش را به
طرفم دراز کرد.

گفتم: «تب دارید!»

- چیزی نیست، خستگی سفر است، فقط همین.

- به دیدن خواهر مارگریت رفته بودید؟

- بله، اما شما از کجا می‌دانید؟

- می‌دانستم، چیزی را که می‌خواستید گرفتید؟

- بله، ولی چه کسی ماجرای سفر من و علت آن را گفته است؟

- باغبان گورستان.

- قبرش را دیدید؟

جرات پاسخ دادن نداشتم، چون لحن صحبتش نشان می‌داد هنوز
احساساتی که دفعه قبل در او دیده بودم در وجودش نهفته است و هر وقت در
مورد مارگریت صحبت یا فکر می‌کند، ناراحت می‌شود و غمش شدیدتر از
قبل می‌گردد، بنابراین فقط سرم را تکان دادم.

آرمند پرسید: «باغبان خوب از او مراقبت کرده؟!» دو قطره درشت اشک

غلطید و از روی گونه‌های مرد بیمار پایین افتاد، سرش را برگرداند تا اشک‌هایش را از من پنهان کند. من هم وانمود کردم ندیده‌ام و سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم.

گفتم: «سه هفته در سفر بودید، درست است؟»

آرمند دستش را بر روی چشمانش کشید و پاسخ داد: «دقیقاً سه هفته!»
- سفر طولانی‌یی داشتید!

- آه، همه این مدت را در سفر نبودم؛ دو هفته بیمار بودم، وگرنه خیلی وقت پیش باید برمی‌گشتم. وقتی این تب را گرفتم، خودم را به زحمت به آنجا رساندم و مجبور شدم، مدتی بمانم.

- و قبل از این که حالتان کاملاً خوب شود برگشتید.

- اگر یک هفته دیگر می‌ماندم، حتماً همان جا می‌مردم.

- خوب، حالا که برگشتید، باید مراقب خودتان باشید. دوستان‌تان می‌آیند

از شما مراقبت می‌کنند، اول از همه خودم؛ البته اگر اجازه بدهید؟

- من باید دو ساعت دیگر بلند شوم.

- این کار عاقلانه‌یی نیست.

- باید بلند شوم.

- برای چه این قدر عجله دارید؟

- باید به دیدن بازرس پلیس بروم.

- چرا یکی از دوستان‌تان را برای انجام کارها نمی‌فرستید؟ این طوری

حالتان بدتر می‌شود.

- این تنها شانس من برای بهتر شدن است، باید او را ببینم. از وقتی خبر

مرگ او را شنیده‌ام، مخصوصاً از وقتی قبرش را دیده‌ام، نتوانسته‌ام بخوابم.

نمی‌توانم باور کنم زنی که وقتی ترکش کردم، آن قدر زیبا و جوان بوده واقعاً

مرده است. باید از مرگش مطمئن شوم، باید ببینم خدا با موجودی که عاشقش

بودم، چه کرده و شاید ترس حاصل از این نگاه، مرا از یأس و ناامیدی نجات دهد، شما مرا همراهی می‌کنید؟ البته اگر زیاد زحمت‌تان نمی‌دهم!

- خواهرش چه گفت؟

- هیچ، به نظر می‌رسید از این که یک غریبه می‌خواهد یک قطعه زمین بخرد و خواهرش را در قبر جدیدی بگذارد خیلی تعجب کرده و بلافاصله اجازه نامه را امضا کرد.

- حرف مرا گوش کنید، بهتر است صبر کنید تا حالتان کاملاً خوب شود.

- نترسید، من باید به آرامش برسم. به علاوه باید او را از ذهنم خارج کنم، قسم می‌خورم حالم هرگز مانند قبل نمی‌شود مگر این که دوباره او را ببینم، شاید تشنگی یک تب، رویای یک شب بی‌خوابی یا هیجانی لحظه‌یی باشد، اما باید او را ببینم.

- می‌فهمم و در خدمت‌تان هستم، ژولی دوپرا را دیدید؟

- بله، روزی که برگشتم برای اولین بار او را دیدم.

- کاغذهایی را که مارگریت برای‌تان گذاشته بود، به شما داد؟

- بله.

در این هنگام آرمند کاغذ لوله شده‌ای را از زیر بالش درآورد و فوراً آن را سر جایش برگرداند. سپس گفت: «همه این نامه‌ها را حفظ کردم. در این سه هفته، روزی ده بار آن‌ها را خوانده‌ام. آن‌ها را به شما خواهم داد تا بخوانید، اما کمی دیرتر، وقتی آرام‌تر شوم و بتوانم شما را از همه عشق و علاقه‌یی که در اعتراف‌نامه پنهان است آگاه کنم. فعلاً از شما می‌خواهم کاری برایم نکنید.»

- چه کاری؟

- کالسکه‌تان پایین است؟

- بله.

- بسیار خوب، پاسپورت مرا بگیرید و به اداره پست بروید، ببینید که

نامه‌یی برایم آمده است یا نه. پدر و خواهرم حتماً نامه‌یی برایم فرستاده‌اند. آن قدر با عجله به سفر رفتم که نتوانستم قبل از مسافرت آن‌ها را بگیرم. وقتی برگشتید با هم نزد بازرس پلیس می‌رویم و مراسم فردا را برنامه‌ریزی می‌کنیم. آرمنند پاسپورتش را به من داد و من به اداره پست رفتم. دو نامه برایش آمده بود. نامه‌ها را گرفتم و برگشتم. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم که لباس پوشیده و آماده رفتن است.

نامه‌ها را گرفت و از من تشکر کرد. بعد از این که به آدرس‌شان نگاه کرد، گفت: «بله، از طرف پدر و خواهرم است، حتماً می‌خواهند بدانند چرا پاسخ نامه‌شان را نداده‌ام.»

نامه‌ها را باز کرد و نگاهی به آن‌ها انداخت، هر کدام چهار صفحه بود. لحظه‌یی بعد نامه‌ها را تا کرد و گفت: «بیاید برویم، فردا به آن‌ها پاسخ خواهم داد.»

به اداره پلیس رفتیم، آرمنند اجازه‌نامه امضا شده خواهر مارگریت را تحویل داد و نامه‌یی برای نگهبان گورستان به او داده شد. در نامه مقرر شده بود که نبش قبر روز بعد، ساعت ۱۰ صبح انجام شود. من باید یک ساعت قبل به دنبال آرمنند رفته، با هم به گورستان می‌رفتیم.

اعتراف می‌کنم که خیلی مشتاق بودم در قبرستان حضور داشته باشم و تمام شب خوابم نبرد. افکار گوناگونی ذهنم را پر کرده بود و حدس می‌زدم باید شب طولانی‌یی برای آرمنند باشد. ساعت نه صبح روز بعد وارد اتاق او شدم، رنگش پریده بود. اما آرام به نظر می‌رسید. لبخند زد و با من دست داد. شمع‌های اتاقش سوخته و تمام شده بودند. قبل از رفتن نامه طولانی‌یی را که خطاب به پدرش نوشته بود برداشت، بدون شک نامه شرح و وصف حالات و احساسات شب گذشته بود.

نیم ساعت بعد ما در قبرستان مونس‌مارتر بودیم. بازرس پلیس منتظر ما بود.

به آرامی به طرف قبر مارگریت حرکت کردیم. بازرس جلو تر رفت و من و آرمند با فاصله چند قدم پشت سر او حرکت می کردیم.

بازوهای آرمند بی اختیار می لرزید، لحظه به لحظه احساس می کردم لرزشش بیش تر می شود، گویی از سر تا پا می لرزید. نگاهش کردم، معنی نگاهم را فهمید و لبخند زد. از وقتی خانه را ترک کرده بودیم، کلمه یی بین ما رد و بدل نشده بود.

قبل از این که به قبر مارگریت برسیم آرمند ایستاد تا صورتش را که پوشیده از قطره های عرق بود، خشک کند. من هم نفس عمیقی کشیدم؛ احساس می کردم، چیزی بر روی سینه ام سنگینی می کند.

باغبان تمام بوته های گل را از روی قبر برداشته بود و نرده آهنی را نیز در آورده بود. دو مرد، خاک ها را بیرون می ریختند. آرمند به درختی تکیه داده بود و تماشا می کرد، به نظر می رسید تمام زندگی اش از جلوی چشمش می گذرد. ناگهان یکی از کلنگ ها به سنگ خورد و با صدای آن آرمند خودش را پس کشید، گویی شوک به او وارد شده است و دستم را با چنان نیرویی فشرد که درد را با تمام وجودم حس کردم.

یکی از گورکن ها، بیل را برداشت و شروع به خالی کردن خاک کرد. پس از آن سنگ هایی که روی تابوت را پوشانده بودند یکی بعد از دیگری بیرون انداخت.

آرمند را به دقت زیر نظر داشتم، می ترسیدم احساساتش بر او غلبه کند و حالش بد شود. او با چشمانی باز که کاملاً ثابت مانده بود تماشا می کرد، حتی پلک هم نمی زد، مانند چشم های یک دیوانه. لرزش گونه ها و لب هایش نشانه بحران عصبی و حشتناکی بود که او تحمل می کرد.

در مورد خودم فقط بگویم که از آمدنم پشیمان بودم.

وقتی تمام خاک های روی تابوت بیرون ریخته شد، بازرس به قبرکن ها

گفت: «بازش کنید.» آن‌ها فوراً اطاعت کردند، انگار این طبیعی‌ترین کار در دنیا است. تابوت از چوب بلوط بود. رطوبت خاک موجب شده بود میخ‌های تابوت زنگ بزنند و باز کردن در آن مشکل شود. با این که تابوت را با گیاهان معطری پوشانده بودند، بوی آزاردهنده‌یی از آن به مشام می‌رسید. آرمند زمزمه کرد: «وای خدای من، خدای من» صورتش مانند گچ سفید شده بود. حتی قبرکن‌ها هم عقب عقب رفتند.

کفن سفید بزرگی جسد را پوشانده بود اما شکل قسمت‌هایی از بدن قابل تشخیص بود. کفن از یک طرف کاملاً خورده شده و یکی از پاها دیده می‌شد. نزدیک بود، از حال بروم، حتی الان که این خطوط را می‌نویسم، همه آن صحنه با تمام حیرت‌انگیزی‌اش، جلوی چشمم می‌آید.

بازرس گفت: «سریع‌تر.» بلافاصله یکی از مردان شروع کرد به باز کردن کفن، آن را کشید و صورت مارگریت پیدا شد.

دیدن آن صحنه وحشتناک بود و بازگو کردنش وحشتناک‌تر. از چشم‌هایش فقط دو حفره خالی باقی مانده بود. لب‌هایش ناپدید شده و دندان‌های سفیدش که محکم به هم فشرده شده بودند، دیده می‌شد. موهای سیاه و بلندش به پیشانی چسبیده و نیمی از حفره سبز گونه‌ها را پوشانده بود. با این همه، من با مشاهده آن چهره وحشتناک، آن صورت شادمان، سرخ و سفید و گلگون را که گاهی دیده بودم، شناختم.

آرمند که نمی‌توانست چشمانش را برگرداند، دستمالش را به دهان برد و گاز گرفت.

حس می‌کردم یک حلقه آهنی سرم را می‌فشرد، پرده‌یی چشمانم را پوشانده بود و صدای غرشی گوش‌هایم را پر کرده بود. فقط توانستم بطری عطری را که به همراه داشتم، بو کنم و نفس عمیقی از آن بکشم.

در حالی که سردرگم و حیرت زده بودم شنیدم بازرس به آرمند گفت: «او

را شناسایی کردید؟»

مرد جوان با صدایی خفه گفت: «بله.»

بازرس گفت: «پس در تابوت را ببندید و ببرید.»

گورکن‌ها کفن را بر روی صورت جسد کشیدند، تابوت را بستند و هر کدام یک طرف آن را گرفته، به جایی که گفته شده بود، بردند. آرمند حرکتی نکرد. چشمانش به گور خالی خیره مانده بود. رنگش به سفیدی کفن جسدی بود که دیدیم. به نظر می‌رسید او تبدیل به سنگ شده است.

با دیدن این منظره حال آرمند بد و بدتر می‌شد. به طرف بازرس پلیس رفتم و به آرمند اشاره کردم و گفتم: «هنوز حضور ایشان ضروری است؟» او پاسخ داد: «نه، توصیه می‌کنم او را از اینجا ببرید، بیمار به نظر می‌رسد.» بازویش را کشیدم و گفتم: «بیا برویم.»

او طوری مرا نگاه می‌کرد که انگار مرا نمی‌شناسد و گفت: «چی؟» گفتم: «همه چیز تمام شد دوست عزیز، باید با من بیایی، رنگت کاملاً سفید و بدنت سرد شده است، این همه هیجان برایت خوب نیست.» او بی‌اختیار و بدون این که قدمی بردارد گفت: «حق با توست، بیا برویم!» بازویش را گرفتم و به دنبال خود کشیدم. او مانند یک بچه دستش را به من داده بود و به دنبال من آمد، فقط گاهی اوقات آرام می‌گفت: «چشمانش را دیدی؟» و بر می‌گشت و به عقب نگاه می‌کرد، انگار منظره‌یی که دیده بود، او را فرا می‌خواند.

قدم‌هایش خیلی نامنظم بود، بی‌اختیار راه می‌رفت، دندان‌هایش به هم می‌خورد و دستانش سرد بود. بدنش به شدت می‌لرزید و فقط بی‌اراده به دنبال من می‌آمد.

کالسکه در جلوی دروازه گورستان منتظر بود، درست به موقع آمده بود. آرمند به سختی سوار شد؛ لرزش بدنش شدیدتر شده بود. او واقعاً دچار

حمله عصبی شده بود. به من نگاه کرد، نگران بود که مرا ترسانده باشد. برای همین دستم را فشرده و زمزمه کرد: «چیزی نیست، چیزی نیست، می‌خواهم گریه کنم.»

قفسه سینه‌اش سفت و چشمانش پر از خون و قرمز شده بود، اما هیچ اشکی از چشمش نمی‌آمد. او را مجبور کردم، عطر را بو کند. وقتی به خانه‌اش رسیدیم، حالش کمی بهتر شده و فقط لرزش بدنش باقی مانده بود. با کمک خدمتکار آرمند، او را به بستر بردم و آتش بزرگی در اتاقش روشن کردم. با عجله سراغ دکتر او رفتم و همه چیز را برایش تعریف کردم، او هم فوراً با من برای معاینه به منزل آرمند آمد.

آرمند سرخ شده بود و تب شدیدی داشت و هذیان می‌گفت. از میان کلماتی که بر زبانش جاری می‌شد، فقط نام مارگریت را به وضوح می‌شنید.

وقتی دکتر بیمار را معاینه کرد گفتم: «حالش چه طور است؟»

او دچار تب مغزی شده و این از خوش‌شانسی اوست، چون ممکن بود، عقلش را از دست بدهد. خوشبختانه بیماری جسمی بر بیماری روحی غلبه می‌کند و در مدت یک ماه او از یکی و یا شاید از هر دو بیماری خلاص خواهد شد.

بیماری‌هایی مانند بیماری آرمند یک حُسن دارند، یا فوراً شخص را از پا در می‌آورند یا خیلی زود بهبودی حاصل شده، بیمار بر بیماری‌اش غلبه می‌کند. دو هفته بعد از آن اتفاق، آرمند دوران نقاهتش را می‌گذراند و کم‌کم بهتر می‌شد. من در تمام این مدت با او ارتباط داشتم و به ندرت او را تنها می‌گذاشتم؛ در این مدت دوستان خوبی شده بودیم.

بهار از راه رسیده و همه جا غرق در گل و سبزی و آواز پرنده‌ها بود و پنجره اتاق آرمند با شادی روبه باغ سرسبزش باز می‌شد. دکتر به او اجازه داده بود از بسترش برخیزد و اغلب ساعت‌هایی که آفتاب وسط آسمان بود یعنی از ساعت دوازده تا دو، ما با هم در کنار پنجره می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. همیشه مراقب بودم در صحبت‌هایم، نام مارگریت را بر زبان نیاورم، چون می‌ترسیدم نام او خاطرات غم‌انگیز مرد بیچاره را زنده کند. اما آرمند برعکس، انگار از صحبت کردن دربارهٔ مارگریت لذت می‌برد، ولی نه مانند گذشته با اشک و ناراحتی، بلکه با لبخند دلنشین که مرا از سلامت عقلی او مطمئن می‌کرد.

پس از آخرین ملاقات در گورستان و دیدن منظره‌یی که بحران عصبی

شدیدی در او ایجاد کرده بود، حال به نظر می‌رسید بعد از بیماری‌اش غم و غصه ناشی از مرگ مارگریت دیگر آن حالت قبل را در او به وجود نمی‌آورد. آرمند با دیدن جنازه، متقاعد شده بود که او مرده و با اطمینان یافتن از مرگ او، تسلی یافته بود. او برای این که تصاویر تلخ گذشته را فراموش کند، خاطرات خوش رابطه‌اش با مارگریت را به یاد می‌آورد و تصمیم گرفته بود به چیزی دیگر فکر نکند.

بدنش به خاطر تب خیلی ضعیف شده بود و برای بهبودی و لذت بردن از بهار، علاوه بر داروها به یادآوری خاطرات لذت‌بخش و خوش گذشته روی آورده بود. آرمند از روی لجاجت اجازه نمی‌داد خانواده‌اش را از بیماری او مطلع کنم و وقتی حالش خوب شد، پدرش حتی نمی‌دانست که او مریض بوده است.

یک روز عصر، دیرتر از معمول در کنار پنجره نشسته بودیم، هوا عالی بود و خورشید می‌رفت تا در شفقی طلایی و نیلگون بخوابد. اگرچه در پاریس بودیم، ولی باغ زیبا و سرسبزی که در اطراف خانه واقع شده بود، ما را از دنیا جدا کرده و صحبت مافقط گهگاهی با صدای عبور یک وسیله نقلیه آشفته می‌شد.

آرمند گفت: «در عصر یکی از روزهای فصل بهار مانند امروز در چند سال قبل برای اولین بار مارگریت را دیدم.» انگار به جای حرف‌های من به افکار خودش گوش می‌کرد. پاسخی ندادم، رو به من کرد و گفت: «باید همه داستان را برایت بگویم، می‌توانی یک کتاب از آن بنویسی، هیچ کس این داستان را باور نخواهد کرد اما داستان جالبی می‌شود.»

گفتم: «دوست من، بعداً هم می‌توانی داستانت را برایت بگویم، هنوز به حد کافی نیروی از دست رفته‌ات را به دست نیاورده‌ای!»

او لبخند زد و گفت: «عصر گرم و زیبایی است، من سهم جوجه‌ام را کامل خورده‌ام، اصلاً تب ندارم و کاری برای انجام دادن نداریم؛ همین حالا

همه‌اش را برایت می‌گویم!»

ـ حالا که دوست داری، بگو؛ گوش می‌دهم.

و آنچه در زیر می‌آید همه چیزی است که او برایم تعریف کرد، بدون کم و کاست؛ من یک کلمه از این داستان رقت‌انگیز را تغییر نداده‌ام. آرمند سرش را به صندلی تکیه داد و شروع کرد: «بله، دقیقاً عصر یک روز مانند امروز بود و من تمام روز را خارج از شهر با یکی از دوستانم به نام گستون ر.^۱ گذرانده بودم. عصر به پاریس برگشتیم و چون نمی‌دانستیم چه کار کنیم به سالن تئاتر «وَرِیته»^۲ رفتیم. در حال عبور از یکی از ورودی‌ها بودیم که زنی بلند قد در راهرو از کنارمان گذشت. دوستم به او تعظیم کرد.

پرسیدم: «این زن کیست که به او تعظیم کردی؟»

گفت: «مارگریت گوتیه.»

گفتم: «خیلی تغییر کرده، نتوانستم او را بشناسم.»

گفت: «او مریض بود، دختر بیچاره زیاد دوام نمی‌آورد.»

این کلمات را طوری به یاد می‌آورم که انگار همین دیروز شنیده‌ام.

دوست من، باید بگویم از دو سال قبل قیافه این دختر احساس عجیبی در من ایجاد می‌کرد. هر وقت با او روبه‌رو می‌شدم بدون این که بدانم چرا، دچار تغییر رنگ می‌شدم و قلبم به شدت شروع به تپیدن می‌کرد. دوستی داشتم که علوم غیبی و فراطبیعی می‌خواند. او حسی را که من تجربه می‌کردم «پیوند متغیرها» می‌نامید. فهمیده بودم که تقدیرم این است که عاشق مارگریت شوم و آن را پیش‌بینی می‌کردم.

واقعیت این بود که او اثر خاصی بر روی من گذاشته بود. بسیاری از دوستانم متوجه حالت خاص من شده بودند و وقتی می‌فهمیدند که چه کسی

این تأثیر را روی من گذاشته، تعجب می کردند.

اولین بار او را در میدان «لابورس»^۱، بیرون «سوسه»^۲ دیدم. یک کالسکه روباز آنجا ایستاده بود و زنی سفیدپوش از آن پیاده شد، وقتی وارد مغازه شد حاضرین در مغازه با تحسین به او خوشامد گفتند. از لحظه‌یی که او وارد مغازه شد تا لحظه‌یی که بیرون آمد، به نقطه‌یی خیره شده بودم. او را از پشت پنجره‌های مغازه می دیدم که مشغول انتخاب اجناس مورد نیازش بود. من باید می رفتم داخل، اما جرأت نکردم. نمی دانستم او کیست و می ترسیدم حدس بزنم چرا به دنبالش وارد مغازه شده‌ام و ناراحت شود. با این وجود فکر نمی کردم روزی دوباره او را ببینم.

خیلی شیک لباس پوشیده بود، یک پیراهن از پارچهٔ وال با چین‌های فراوان، یک شال هندی که در گوشه‌ها با طلا و ابریشم گلدوزی شده بود، یک کلاه حصیری، یک عدد النگو و یک زنجیر طلایی سنگین که تازه مد شده بود. او به کالسکه‌اش برگشت و دور شد. یکی از فروشنده‌ها جلوی در ایستاده بود تا مراقب کالسکه مشتری شیک و زیبایش باشد، به طرف او رفتم و پرسیدم: «نام آن خانم چیست؟»

او پاسخ داد: «مادموازل مارگریت گوئیته». جرأت نکردم آدرسش را بپرسم بنابراین تشکر کردم و از آنجا دور شدم.

خاطره این منظره برخلاف منظره‌های فراوانی که هر روز می دیدم، از ذهنم خارج نشد و همه جا در جستجوی این زن زیبای شاهانه در لباس سفید بودم.

چند روز بعد برنامهٔ بزرگی در «اپرای کمیک»^۳ اجرا می شد. اولین کسی که در یکی از لژها نظرم را جلب کرد مارگریت بود.

دوستم که همراه من بود، فوراً او را شناخت چون به من گفت: «به آن

1. Place la Bourse

2. Susse's

3. Opera Comique

دختر زیبا نگاه کن.»

همان لحظه مارگریت که با دوربین تئاترش به اطراف نگاه می کرد، به دوستم لبخند زد و به او اشاره کرد که نزدش برود.

او گفت: «من می روم حالش را می پرسم و زود برمی گردم.»
 نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «خوش به حالت مرد.»
 - چرا؟

- می توانی بروی او را ببینی.

- به او علاقمندی؟

سرخ شدم چون واقعاً نمی دانستم چه باید بگویم. گفتم: «نه، ولی خیلی دوست دارم او را بشناسم.»

- با من بیا، من تو را به او معرفی خواهم کرد.

- از او پرس اشکالی ندارد که مرا به او معرفی کنی؟

- لازم نیست این قدر سخت بگیری، بیا.

چیزی که می گفت مرا نگران کرد. می ترسیدم مارگریت شایسته احساساتی که به او داشتم، نباشد.

در کتابی از آلفونس کار^۱ با عنوان «آم روشن»^۲ خوانده بودم که مردی با یک نگاه، عاشق زن زیبایی می شود و یک روز عصر او را تعقیب می کند. مرد احساس می کرد فقط برای رسیدن به دستان زن حاضر است هر چیزی را قبول کند و اراده برای غلبه کردن بر هر چیز و شهادت دست زدن به هر کاری را دارد. زمین گل بود و زن لباسش را بالا زده بود تا گلی نشود. اما مرد حتی جرأت نمی کرد به آن زن نگاه کند. مرد در رویاهایش، کارهایی را که باید برای به دست آوردن او انجام می داد، تصور می کرد. ناگهان زن در گوشه یی از خیابان می ایستد و از او می پرسد که با من به خانه ام می آیی؟ مرد سرش را برمی گرداند، از

1. Alphonse Karr

2. Am Rauchen

خیابان می‌گذرد و با ناراحتی به خانه‌اش برمی‌گردد.

در آن لحظه این داستان به خاطر آمد؛ می‌ترسیدم او خیلی زود دوستی با من را قبول کند و چیزی را که دوست داشتم با انتظار طولانی و از خودگذشتگی زیاد به دست آورم، فوراً به من عرضه دارد. ما مردها این طوری هستیم. اگر به من می‌گفتند که می‌توانی امشب این زن را داشته باشی ولی فردا کشته خواهی شد، قبول می‌کردم ولی اگر می‌گفتند با ده پوند می‌توانی عاشق او باشی، رد می‌کردم.

با این همه، آرزو داشتم او را بشناسم. این تنها راه تصمیم‌گیری من درباره او بود. به همین جهت به دوستم گفتم که اصرار دارم برای معرفی شدن به وی از او اجازه بگیرم. دوستم نزد او رفت و من در راهرو قدم می‌زدم. با خود گفتم تا چند لحظه دیگر او می‌خواهد مرا ببیند و من حتی نمی‌دانم چه طور به او نگاه کنم. سعی کردم کلماتی را که باید به او بگویم، آماده و مرتب کنم.

چند لحظه بعد دوستم برگشت و گفت: «او منتظر ماست.»

پرسیدم: «تنهاست؟»

- بایک زن دیگر است.

- مردی همراه او نیست؟

- نه.

- پس برویم.

او به طرف در تئاتر رفت.

گفتم: «راه که از آن طرف نیست.»

- باید برویم و کمی شیرینی بخریم، او خواست برایش شیرینی بخرم.

به یک شیرینی فروشی که در کوچه اپرا بود، رفتیم. می‌خواستم همه مغازه را بخرم. در حال فکر کردن بودم که کدام شیرینی را انتخاب کنم که دوستم یک پوند شیرینی کشمش سفارش داد.

- مطمئنی که از این‌ها دوست دارد؟

- او شیرینی دیگری نمی‌خورد، همه این را می‌دانند.

وقتی از مغازه بیرون آمدیم گفت: «آه، می‌دانی زنی که می‌خواهی تو را به او معرفی کنم، چه طور زنی است؟ فکر نکن او یک دوشس است، خیلی ساده بگویم او یک زن نشانده است. دوست عزیز من، خجالتی نباش، هر چیز که در سرت هست رُک به او بگو.»

بالکنت گفتم: «بله، بله» و به دنبال او رفتم. با خود گفتم باید خیلی زود این علاقه را از سرم بیرون کنم.

وقتی وارد لژ شدیم، مارگریت مشغول خندیدن بود، ترجیح می‌دادم ناراحت باشد. دوستم مرا معرفی کرد. مارگریت سرش را برای من تکان داد و گفت: «شیرینی‌های من.»

با نشاط وصف‌ناپذیری گفتم: «بفرمایید.»

وقتی پاکت شیرینی را می‌گرفت به من نگاه کرد. چشمانم را پایین انداختم و سرخ شدم.

او به سمت دوستش خم شد و در گوش او چیزی گفت، هر دو خندیدند. ظاهراً علت خنده آن‌ها من بودم، خجالت کشیدم. آن موقع من دوستی مهربان و عاطفی داشتم که نامه‌های محبت‌آمیز و غم‌انگیز او مرا خیلی می‌خندانند. در آن لحظه فهمیدم که چه قدر او را عذاب داده‌ام، برای پنج دقیقه چنان عاشق او شدم که کسی تا به حال زنی را آن قدر دوست نداشته است.

مارگریت مشغول خوردن شیرینی بود بدون این که توجه بیش‌تری به ما بکند. دوستم که مرا معرفی کرده بود، نمی‌خواست اجازه دهد من بیش‌تر از این در چنین موقعیت مضحکی بمانم، برای همین گفت: «مارگریت، نباید تعجب کنید که چرا آقای دوال چیزی نمی‌گویند، چنان او را تحت تأثیر قرار داده‌ای که کلمه‌یی برای گفتن پیدا نمی‌کند.»

مارگریت بلافاصله گفت: «برعکس، به نظرم ایشان فقط به این دلیل همراه شما آمده‌اند که شما از تنها آمدن خوششان نمی‌آید.»

گفتم: «اگر این طور بود من از ارنست^۱ نمی‌خواستم اجازه معرفی از شما بگیرد.»

مارگریت پاسخ داد: «شاید این فقط به خاطر به تأخیر انداختن لحظه‌های مهم بوده!»

در هر حال کم‌تر زنی مانند مارگریت را می‌توان یافت، آدمی که لذت خود را در آن می‌جوید که وانمود کند که شوخ طبع است و سر به سر کسانی می‌گذارد که برای نخستین بار با آنان دیدار می‌کند. بدیهی است واکنش افرادی که به طور پیوسته با آنان در تماس است، تحقیر و دست کم گرفتن چنین رفتاری است.

واقعاً پاسخ مناسب به آن‌ها، نیازمند مهارت خاصی است که من نداشتم. اما نمی‌توانستم به چیزی که او گفت بی‌تفاوت باشم و در حالی که صدایم تغییر کرده بود، چون به هیچ وجه نمی‌توانستم کنترلش کنم، گفتم: «مادام، اگر شما در مورد من این طور فکر می‌کنید، فقط می‌خواهم مرا به خاطر بی‌ملاحظه‌گی‌ام عفو کنید؛ شما را تنها می‌گذارم و قول می‌دهم دیگر مزاحم‌تان نشوم.»

بلافاصله تعظیم کرده، و لژ را ترک نمودم، هنوز به در نرسیده بودم که صدای شلیک سومین خنده را شنیدم. در آن لحظه به نفع هیچ کس نبود که مرا مورد تمسخر قرار دهد.

با ناراحتی سر جایم برگشتم، علامت بالا رفتن پرده داده شد. ارنست نیز سر جایش برگشت و در کنارم نشست.

گفت: «این چه رفتاری بود؟ آن‌ها فکر خواهند کرد تو دیوانه‌ای.»

با ناراحتی پرسیدم: «بعد از رفتن من مارگریت چه گفت؟»
 ارنست جواب داد: «مارگریت خندید و گفت هرگز آدمی به این بامزگی
 ندیده است. اما فکر نکن فرصت و شانس را از دست داده‌ای. به این جور
 زن‌ها احترام نگذار و آن‌ها را جدی نگیر. آن‌ها نمی‌دانند آداب معاشرت
 چیست، انگار تو بهترین عطر را به یک سگ تعارف کنی، فکر می‌کند بوی
 بدی می‌دهد و آن را کنار می‌زند. بعد هم خودش می‌رود و درون جوی کنار
 خیابان می‌غلتد.»

گفتم: «دیگر برایم مهم نیست.» وانمود می‌کردم خونسردم و بی‌اعتنا
 صحبت می‌کردم: «دیگر هرگز نمی‌خواهم این زن را ببینم و اگر قبل از
 ملاقات او را دوست داشتم، حالا که او را شناختم همه چیز فرق کرده.»
 دوستم گفت: «بِه! اما من روزی را می‌بینم که تو پشت سر او در لژ
 نشسته‌ای و خودت را به خاطر او ورشکسته کرده‌ای. بله، حق با توست، او
 خوب تربیت نشده، اما معشوقه زیبا و دلربایی است که می‌توانی او را به دست
 آوری.»

خوشبختانه پرده بالا رفت و دوستم ساکت شد. اصلاً متوجه آنچه که در
 صحنه می‌گذشت نبودم. تنها چیزی که یادم می‌آید این است که گهگاه به لژی
 که با عجله آن را ترک کرده بودم نگاه می‌کردم و چهره تماشاگران جدید را که
 تمام مدت یکی بعد از دیگری می‌آمدند، می‌دیدم.

اصلاً نمی‌توانستم فکر مارگریت را از سرم بیرون کنم. احساس عجیبی
 داشتم. به نظرم می‌رسید او به من توهین کرده و من بیهوده می‌خواهم آن
 توهین را نادیده بگیرم. با خود گفتم: «اگر تمام دارایی‌ام را خرج کنم او و حق
 را از جایی که خیلی سریع ترک کرده بودم، به دست خواهم آورد.»

قبل از این که اجرا تمام شود، مارگریت و دوستش جایگاه را ترک کردند.
 از جایم بلند شدم.

ارنست گفت: «داری می‌ری؟»

گفتم: «بله.»

با تعجب پرسید: «چرا؟»

همان لحظه متوجه جای خالی آن‌ها شد و گفت: «برو، برو، امیدوارم

موفق باشی!»

با عجله به راه افتادم.

صدای آن‌ها و خش‌خش لباس‌هایشان را روی پله‌ها شنیدم، سعی کردم خود را از دید آن‌ها پنهان کنم. دو زن از کنارم گذشتند در حالی که دو مرد جوان آن‌ها را همراهی می‌کردند. جلوی در ورودی تئاتر با خدمتکار صحبت کردند.

مارگریت گفت: «به کالسکه‌چی بگو جلوی در «کافه انگله»^۱ منتظرمان

باشد. پیاده به آنجا می‌رویم.»

چند دقیقه بعد، از خیابان و پشت پنجره‌های رستوران، مارگریت را در یکی از سالن‌های بزرگ رستوران دیدم که گل‌های کاملیا را یکی یکی از دسته گلش در می‌آورد. یکی از آن دو مرد به شانه‌اش تکیه داده بود و در گوشش زمزمه می‌کرد.

در هتل خانه طلایی^۲ یک اتاق در طبقه اول گرفتم و لحظه‌یی چشم از پنجره برداشتم. ساعت یک، مارگریت همراه دوستانش سوار کالسکه شد، من هم یک درشکه گرفتم و به دنبال‌شان رفتم. کالسکه در مقابل خانه شماره ۹ خیابان آنتن توقف کرد. مارگریت پایین آمد و تنها وارد خانه شد. بدون شک این یک فرصت طلایی بود اما این فرصت مرا لبریز از شادی کرد.

از آن روز به بعد، اغلب مارگریت را در تئاتر یا شانزه‌لیزه می‌دیدم. همیشه همان طور خوشحال و با نشاط بود و همان احساس را در من ایجاد می‌کرد.

1. Café Anglais

2. Maison-d'or

تقریباً پس از دو هفته گستون را دیدم و دربارهٔ مارگریت از او پرسیدم.

او پاسخ داد: «دختر بیچاره، خیلی مریض است.»

- موضوع چیست؟

- او سل دارد و این نوع زندگی که در پیش گرفته، وضع او را بدتر می‌کند و

حالا در بسترش در حال مرگ است.

شاید کمی عجیب باشد اما من تقریباً از شنیدن این خبر خوشحال شدم.

هر روز برای احوالپرسی به خانه‌اش می‌رفتم و از اهالی منزل حالش را

می‌پرسیدم بدون این که اسمم را بگویم یا کارتم را بگذارم. تا این که شنیدم از

بستر برخاسته و به باگنرز رفته است.

زمان می‌گذشت و آن احساس تندی که نسبت به مارگریت داشتم کم‌کم

در ذهنم کمرنگ می‌شد. به سفر رفتم، عادت‌ها و کار تمام ذهنم را مشغول

کرد. وقتی این ماجرا را به یاد می‌آوردم، به آن مانند یکی از عشق‌های دوران

جوانی نگاه می‌کردم و می‌خندیدم.

این ماجرای اولین برخورد من با مارگریت بود تا وقتی که او به باگنرز

رفت و مدتی او را ندیدم. کم‌کم خاطره‌اش از ذهنم محو شده بود و قیافه‌اش را

فراموش کرده بودم. چون همان طور که گفتم وقتی در راهرو سالن تئاتر

ورите از کنارم گذشت، او را نشناختم. درست است که صورتش را پوشانده

بود، اما دو سال پیش من برای شناختن او نیاز به دیدن قیافه‌اش نداشتم و او را

از روی احساسم می‌شناختم. وقتی فهمیدم که اوست، قلبم شروع به تپیدن

کرد. پس از دو سال او را می‌دیدم و فراموشی که به نظر می‌رسید نتیجه جدایی

باشد، در تماس با لباس او مانند دود محو شد.



آرمند بعد از یک مکث کوتاه ادامه داد: «اما می دانستم که هنوز او را دوست دارم. از خودم مطمئن بودم و آرزو داشتم دوباره با او صحبت کنم تا به او ثابت کنم که از او قوی ترم. دل چه راه هایی که نمی رود و چه دلایلی که برای خود نمی تراشد تا به چیزی که می خواهد برسد.

نمی توانستم در راهروی سالن تئاتر ورितه بمانم. به لژ خودم رفتم و با عجله به اطراف نگاه کردم تا ببینم او در کدام لژ است. تک و تنها در یکی از لژهای طبقه اول نشسته بود، تغییر کرده بود. همان طور که به تو گفتم دیگر آن لبخند بی تفاوت بر روی لبانش دیده نمی شد. او رنج کشیده بود و هنوز هم می کشید. با این که ماه آوریل بود، اما هنوز لباس زمستانی به تن داشت و خودش را با خز پوشانده بود.

آن قدر به او خیره شدم که چشمانم او را جذب کرد. چند لحظه به من نگاه کرد. دوربین تئاترش را برداشت تا مرا بهتر ببیند. به نظر می رسید مرا شناخته است اما مطمئن نبود من کیستم. دوربین را پایین آورد و لبخندی دلربا و سلامی زنانه روی لبانش نشست، انتظار داشت در جواب سلامش تعظیم کنم

اما من پاسخی ندادم تا نسبت به او برتری داشته باشم. وانمود کردم او را فراموش کرده‌ام، در حالی که او مرا به یاد دارد. فکر کرد اشتباه کرده است و رویش را برگرداند.

مارگریت را در تئاتر زیاد دیده بودم، همیشه به برنامه‌یی که اجرا می‌شد توجه می‌کرد اما این بار انگار اجرای تئاتر برایش جذاب نبود؛ برای من هم همین طور. به هیچ چیز جز او توجه نمی‌کردم، اما سعی می‌کردم او متوجه من نشود.

در یک لحظه دیدم او به کسی که در لژ روبه‌رویش نشسته است نگاه می‌کند. وقتی به آن لژ نگاه کردم، زنی را دیدم که کاملاً او را می‌شناختم، اسمش پرودنس دوورنوی^۱ و زمانی نشانده بود، بعدها سعی کرد هنرپیشه بشود، اما در این حرفه شکست خورد و با تکیه بر آشنایی‌اش با افراد مطرح و با نفوذ وارد تجارت شد و مغازه کلاه‌فروشی و کلاه‌دوزی زنانه باز کرد. احساس کردم او با مارگریت آشناست. از فرصت استفاده کردم و لحظه‌یی که به طرف من نگاه می‌کرد برایش دست تکان دادم. همان طور که انتظار داشتم اشاره کرد به نزدش بروم.

پرودنس دوورنوی یکی از آن زنان چاق چهل ساله بود که برای حرف کشیدن از او سیاست زیادی لازم نبود.

به لژ او رفتم. از لحظه‌یی که او به مارگریت لبخند می‌زد استفاده کردم و پرسیدم: «به چه کسی نگاه می‌کنید؟»

- مارگریت گوتیه.

- او را می‌شناسید؟

- بله، من کلاه‌های او را می‌دوزم و او هم همسایه من است.

- شما در خیابان آنتن زندگی می‌کنید؟

- شماره ۷، پنجره اتاق رختکن او روبه روی پنجره اتاق رختکن من است.
- می گویند او دختر زیبا و جذابی است.
- او را نمی شناسید؟
- نه، ولی دوست دارم با او آشنا شوم.
- می خواهید از او خواهش کنم تا به لژ ما بیاید؟
- نه، ترجیح می دهم شما مرا به او معرفی کنید.
- در خانه خودش؟!
- بله.
- این کار کمی مشکل است.
- چرا؟
- چون دوک پیر حسود و با غیرتی مراقب اوست.
- مراقب؟
- بله، مراقب. پیر مرد بیچاره.
- پرودنس به من گفت که چه طور مارگریت با دوک در باگنرز آشنا شده است.
- من ادامه دادم: «پس به همین دلیل تنهاست.»
- دقیقاً.
- اما چه کسی او را به خانه می رساند؟
- دوک به دنبال او می آید.
- او می آید؟
- بله، تا چند لحظه دیگر می آید.
- و چه کسی شما را می رساند؟
- هیچ کس.
- من می توانم این کار را بکنم؟
- اما شما با دوست تان هستید، این طور نیست؟

- ما شما را می‌رسانیم.

- دوست تان کیست؟

- مردی جذاب و بسیار شوخ که خوشحال می‌شود با شما آشنا شود.

- بسیار خوب، بعد از این که این پرده تمام شد می‌رویم. من پرده آخر را

می‌دانم.

- با کمال میل، می‌روم به دوستم خبر بدهم.

وقتی می‌رفتم، پرودنس گفت: «ببین، دوک وارد لژ مارگریت شد.»

به او نگاه کردم، مردی حدوداً هفتاد ساله کنار او نشست و پاکت شیرینی

را به او داد. مارگریت فوراً دستش را در پاکت فرو کرد و در حالی که لبخند

می‌زد از دور آن را به طرف پرودنس گرفت، با اشاره گفت: «کمی میل دارید؟»

پرودنس ضمن تشکر اشاره کرد: «نه.»

مارگریت پاکت را عقب کشید، رویش را به سوی دوک کرد و با او مشغول

گفتگو شد.

شاید گفتن این جزئیات بچگانه به نظر برسد اما هر چیز که مربوط به

مارگریت می‌شود آن قدر برایم تازه است که نمی‌توانم از یادآوری آنها

جلوگیری کنم.

نزد گستون برگشتم و برنامه‌یی را که برای خودم و او ریخته بودم، برایش

گفتم. او موافقت کرد و لژمان را ترک کردیم تا نزد مادام دوورنوی برویم. به

سختی در لژ را باز کردیم و مجبور شدیم در گوشه‌یی بایستیم تا مارگریت و

دوک رد شوند. حاضر بودم ده سال از عمرم را بدهم و جای این پیرمرد باشم.

در خیابان دوک به مارگریت کمک کرد تا سوار کالسکه شود. او خودش

کالسکه را که با دو اسب عالی کشیده می‌شد، می‌راند.

نزد پرودنس رفتیم، وقتی نمایش تمام شد وسیله‌یی گرفتیم و به طرف

خیابان آنتن شماره ۷ رفتیم. جلوی در پرودنس از ما خواست وارد شده، از

نمایشگاه او دیدن کنیم. نمایشگاه او را هیچ وقت ندیده بودم، به نظر می‌رسید پرودنس به خاطر آن خیلی مغرور است، می‌توانی تصور کنی که با چه اشتیاقی دعوت او را پذیرفتم. انگار که به مارگریت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوم، خیلی زود صحبت را به سمت او کشاندم.

به پرودنس گفتم: «دوک پیر همسایه شماست؟»

- او، نه، مارگریت اغلب تنهاست.

گستون گفت: «این که خیلی خسته کننده است.»

- ما بیش‌تر عصرها را با هم می‌گذرانیم، یا وقتی او به خانه برمی‌گردد به

خانه من می‌آید؛ مارگریت تا ساعت دو نیم شب نمی‌خوابد، یعنی خوابش نمی‌برد و نمی‌تواند بخوابد.

- چرا؟

- سینه‌اش درد می‌کند و اغلب تب دارد.

- او هیچ عاشقی ندارد! در این مورد قبلاً تحقیق کردم.

- هیچ وقت ندیده‌ام بعد از رفتن من کسی در کنارش بماند یا کسی به

خانه‌اش بیاید. اغلب عصرها، شخصی به نام کنت دون.^۱ به دیدن او می‌آید. او

فکر می‌کند با رفتن به دیدار او و فرستادن جواهرات گران قیمت می‌تواند نظر

او را جلب کند، اما مارگریت نمی‌تواند او را تحمل کند. البته اشتباه می‌کند. او

مرد خیلی ثروتمندی است هر چه به او می‌گویم 'دختر عزیزم، این مرد

مناسب توست' بی‌فایده است. مارگریت معمولاً به حرف من گوش می‌کند اما

تا حرف این مرد را می‌زنم رویش را بر می‌گرداند و می‌گوید 'او خیلی احمق

است.' البته راست هم می‌گوید، او واقعاً احمق است. اما این فرصت خوبی

برای مارگریت است، چون دوک پیر هر لحظه ممکن است بمیرد. پیرمردها

خودخواه هستند و خانواده دوک او را همیشه به خاطر محبتی که به مارگریت

دارد سرزنش می‌کنند؛ به این دو دلیل احتمال می‌دهم که او چیزی برای مارگریت نگذارد. من خیر و صلاح او را می‌خواهم اما او فقط می‌گوید 'وقتی دوک مرد، فرصت زیادی برای قبول کردن این جور پیشنهادهای دارم.' پرودنس ادامه داد: «به این شکل زندگی کردن اصلاً جالب نیست. من باید خیلی زود دوک را به دنبال کارش بفرستم. او خیلی خنگ است، مانند بچه به مارگریت می‌چسبد و یک دنده است. مطمئنم همیشه یکی از خدمتکارانش در خیابان مراقب است که چه کسی می‌آید و می‌رود.»

گستون گفت: «آه، مارگریت بیچاره!» و جلوی پیانو نشست و آهنگ والس را نواخت. من نظری در این باره نداشتم اما متوجه شده بودم که او این اواخر خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسد.

پرودنس صدایی شنید و گفت: «ساکت.» گستون دست از پیانو کشید.

- فکر می‌کنم مارگریت مرا صدا می‌زند.

ما هم گوش کردیم، صدایی گفت: «پرودنس!»

مادام دوورنوی گفت: «بیایید، حالا دیگر باید بروید.»

گستون گفت: «آه، این رسم مهمان‌نوازی نیست، ما هر وقت دلمان

بخواهد می‌رویم.»

- چرا باید برویم؟

- می‌خواهم به خانه مارگریت بروم.

- ما همین جا منتظر می‌مانیم.

- نمی‌توانید.

- پس ما هم می‌آییم.

- نه، نمی‌شود.

گستون گفت: «من مارگریت را می‌شناسم، می‌توانم به دیدنش بروم.»

- اما آرمند با او آشنا نیست.

- ما او را معرفی خواهیم کرد.

- غیر ممکن است.

دوباره صدای مارگریت را شنیدم که پرودنس را صدا می‌کرد. او با عجله به طرف پنجره اتاق رختکن رفت، من و گستون هم به دنبالش رفتیم. وقتی پرودنس پنجره را باز کرد، خودمان را پنهان کردیم تا کسی ما را از بیرون نبیند. مارگریت بالحن مغروری گفت: «۱۰ دقیقه است که تو را صدا می‌زنم.»

- چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم فوراً به خانه من بیایی.

- چرا؟

- چون کنت دون. هنوز اینجا است و مرا تا سرحد مرگ خسته کرده!

- الان نمی‌توانم.

- چرا؟

- دو مرد جوان اینجا هستند که نمی‌خواهند بروند.

- به آن‌ها بگو می‌خواهی بیرون بروی.

- گفتم.

- خوب، پس آن‌ها را در خانه تنها بگذار، وقتی دیدند تو رفتی، می‌روند.

- همه چیز را به هم می‌ریزند!

- آخر آن‌ها چه می‌خواهند؟

- می‌خواهند تو را ببینند.

- چه کسانی هستند؟

- یکی از آن‌ها را می‌شناسی، آقای گستون ر.

- آه، بله، او را می‌شناسم و آن یکی؟

- آقای آرمند دوال، تو او را نمی‌شناسی.

- بله، ولی آن‌ها را با خودت بیار، هر کسی بهتر از کنت است. منتظران

هستم، زودتر بیایید.

مارگریت و پرودنس پنجره‌ها را بستند. مارگریت که برای یک لحظه چهره مرا در تئاتر به یاد آورده بود، نامم را به یاد نمی‌آورد. من ترجیح می‌دادم او آن ملاقات را به یاد می‌آورد ولی فراموشم نمی‌کرد.

گستون گفت: «می‌دانم که او از دیدن ما خوشحال خواهد شد.»

پرودنس در حالی که کلاه و شالش را می‌پوشید گفت: «خوشحال کلمه مناسبی نیست. او قبول کرد شما را ببیند تا از دست کنت خلاص شود. سعی کنید خیلی معقول رفتار کنید، والا مارگریت را می‌شناسم، همه چیز را به حساب من می‌گذارد.»

به دنبال پرودنس از پله‌ها پایین رفتیم، می‌لرزیدم، به نظر می‌رسید که این ملاقات تأثیر بزرگی بر روی زندگی‌ام دارد. از آن شبی که در اپرا به او معرفی شدم، مضطرب‌تر بودم. وقتی به در خانه‌اش رسیدیم، تپش قلبم آن قدر تند شده بود که نمی‌توانستم فکر کنم.

صدای پیانو به گوش می‌رسید، پرودنس زنگ زد. صدای پیانو قطع شد. یک زن که بیش‌تر شبیه ندیمه‌ها بود تا خدمتکار، در را باز کرد. به طرف اتاق پذیرایی رفتیم و از آنجا به اتاق نشیمن (که قبلاً در حراج دیده‌ای) قدم گذاشتیم. مرد جوانی به پیش‌بخاری تکیه کرده بود. مارگریت که مقابل پیانو نشسته و انگشتانش بر روی نت‌ها سرگردان بود، شروع به نواختن آهنگ‌ها می‌کرد ولی آن‌ها را به پایان نمی‌رساند. کاملاً مشخص بود که بی‌حوصله است. مرد جوان می‌دانست مارگریت اهمیتی به او نمی‌دهد و شرمنده بود. مارگریت که از دست مهمان ناخوانده و غمگینش خسته شده بود، با شنیدن صدای پرودنس از جایش بلند شد و به طرف ما آمد و با نگاهی حاکی از سپاسگزاری به مادام دوورنوی گفت: «بفرمایید، خوش آمدید.»

مارگریت به دوستم گفت: «عصر بخیر گستون عزیز، خیلی خوشحالم که تو را می‌بینم، چرا در لژ تئاتر به دیدنم نیامدی؟»
 - ترسیدم مزاحم‌تان شوم.
 - دوستان...

مارگریت طوری روی این کلمه تأکید کرد که انگار می‌خواست بفهماند علی‌رغم خوشامدگویی به گستون، او چیزی جز یک دوست برای او نبوده و نیست.

- دوستان همیشه مراحمند.

- پس اجازه بدهید آقای آرمند دوال را معرفی کنم.

- من قبلاً به پرودنس اجازه این کار را داده‌ام.

در حالی که به زحمت توانستم صدای قابل فهمی از گلویم در آورم تعظیم کردم و گفتم: «با این که قبلاً به هم معرفی شده‌ایم ولی با این حال افتخار می‌کنم که دوباره به شما معرفی می‌شوم.»

گویی چشمان زیبای مارگریت به دنبال یادآوری خاطرات می‌گشت، اما به یاد نمی‌آورد یا نمی‌توانست به یاد بیاورد. ادامه دادم: «مادام، خوشحالم که

اولین ملاقات تان را با من به یاد نمی آورید، چون آن موقع من خیلی مضحک به نظر می رسیدم و بی موقع مزاحم تان شدم. دو سال پیش بود، در اپرا من همراه ارنست د...^۱ بودم.»

مارگریت با لبخندی گفت: «آه، یادم آمد، شما مضحک نبودید، بلکه من بودم که شیطننت آمیز رفتار کردم، هنوز هم همین طورم، اما کمی کم تر؛ باید مرا ببخشید.»

و دستش را جلو آورد و من آن را بوسیدم.

او ادامه داد: «درست است. می دانید، من عادت بدی دارم که همیشه سعی می کنم افرادی را که برای اولین بار می بینم، شرمندہ کنم. کار احمقانه یی است. دکترم می گوید به خاطر این است که خیلی عصبی ام و همیشه مریض، حق با اوست.»

- ولی خیلی سر حال به نظر می رسید.

- آه، من خیلی مریض بودم.

- می دانم.

- چه کسی به شما گفته؟

- همه این را می دانستند. من اغلب جویای احوال شما بودم و خیلی

خوشحال شدم وقتی شنیدم بهتر شده اید.

- هیچ وقت کارتی از شما به دست من نرسیده!

- من کارت نمی دادم.

- پس این شما بودید که وقتی مریض بودم هر روز برای احوالپرسی

می آمدید و هیچ وقت هم اسم تان را نمی گفتید؟

- بله، من بودم.

- پس خیلی زیاده روی کردید، شما خیلی سخاوتمندید. شما، کنت، هرگز

از این کارها نمی‌کنید.

این را در حالی گفت که به طرف کنت دون. برمی‌گشت و بعد نگاهی به من کرد، از آن نوع نگاه‌هایی که زنان با آن نظرشان را در مورد افراد مشخص می‌کنند.

کنت پاسخ داد: «من فقط دو ماه است که شما را می‌شناسم.»
- و این مرد فقط پنج دقیقه، شما همیشه حرف‌های چرند و بی‌معنی می‌زنید.

زنان وقتی به کسی علاقه ندارند، مؤدبانه با او رفتار نمی‌کنند. کنت خجالت کشید، سرخ شد و لبش را گزید.

دلم برای کنت سوخت. ظاهراً او هم مانند من عاشق مارگریت بود. حتماً صراحت‌گزنده مارگریت خیلی او را ناراحت کرده بود، مخصوصاً در حضور دو غریبه.

برای این که موضوع صحبت را عوض کنم، گفتم: «زمانی که ما آمدیم، شما پیانو می‌نواختید. خواهش می‌کنم با ما راحت باشید و ادامه دهید.»
مارگریت خودش را بر روی کاناپه انداخت، به ما هم اشاره کرد بنشینیم و گفت: «آه، گستون می‌داند که پیانو زدن من چه طور است. وقتی با کنت تنها هستم، غیبی ندارد. اما چنان آهنگ گوش خراشی را به شما تحمیل نمی‌کنم.»
آقای کنت دون. با لبخندی که سعی می‌کرد با ظرافتی طعنه‌آمیز ادا کند، گفت: «تو این تبعیض را به رخ من می‌کشی.»

- مرا به این خاطر سرزنش مکن، فقط همین یک بار است.
بهرتر بود مرد بیچاره حرف نزند. او نگاهی ملتسمانه به مارگریت انداخت.
مارگریت ادامه داد: «خوب پروندس، کاری را که خواسته بودم، انجام دادی؟»
- بله.

- بسیار خوب، بعداً راجع به آن صحبت می‌کنیم، قبل از این که با تو

صحبت کنم، نرو!

گفتم: «بدون شک ما مزاحمیم و حالا که برای دومین بار معرفی شده و خاطره بد اولین معرفی را از یاد برده‌ام، وقتش است که من و گستون برویم.»
- ابدأ، منظورم به شما نبود، می‌خواهم که بمانید.

کنت ساعت شیک و عالی‌اش را از جیبش درآورد، به آن نگاهی کرد و گفت: «من باید به کلوپم بروم.» مارگریت هیچ پاسخی نداد.
کنت بلافاصله از جایش، کنار آتش بلند شد و به طرف مارگریت رفت و گفت: «خدا نگهدار، مادام.»

مارگریت بلند شد: «خدا حافظ کنت عزیزم، واقعاً دارید می‌روید؟»
- بله، می‌ترسم شما را خسته کنم.

- امروز نسبت به روزهای دیگر زیاد مرا خسته و کسل نکردید. کی شما را ملاقات خواهم کرد؟
- هر وقت به من اجازه بدهید.
- پس، خدا حافظ.

تو هم تصدیق می‌کنی که این رفتار خیلی بی‌رحمانه بود. خوشبختانه کنت رفتار خوب و خلق آرامی داشت و بسیار صبور بود. او صرفاً دست مارگریت را که بی‌توجه به سمت او دراز شده بود، بوسید و به ما تعظیم کرد و رفت.

وقتی از آستانه در عبور می‌کرد، نگاهی به پرودنس انداخت، او شانه‌هایش را بالا انداخت، انگار که می‌گفت: «چه توقعی داشتی، هر کار که می‌توانستم کردم.»

مارگریت فریاد زد: «نانی، آقای کنت را تا جلوی در راهنمایی کن.»
شنیدیم که در باز و بسته شد.

مارگریت برگشت و با فریاد گفت: «بالاخره رفت، این مرد فوق‌العاده

اعصابم را داغان می‌کند.»

پروودنس گفت: «فرزند عزیزم، تو واقعاً با او بد رفتار کردی. اما او نسبت به تو خیلی خوب و مهربان بود. به این ساعت روی شومینه نگاه کن، آن را برای تو گذاشته، حداقل سه هزار فرانک قیمت دارد، مطمئنم.»

مارگریت مقابل پیانو نشست و گفت: «عزیزم، وقتی چیزی را که به من می‌دهد یک طرف می‌گذارم و چیزی را که می‌گوید طرف دیگر، به نظرم ملاقات‌هایش را خیلی ارزان می‌خرد.»

- مرد بیچاره عاشق توست.

- اگر بخواهم به حرف هر کسی که عاشقم است گوش بدهم، وقت برای ناهار خوردن هم پیدا نمی‌کنم.

و شروع کرد به حرکت دادن انگشتانش بر روی پیانو، بعد به طرف ما برگشت و گفت: «نوشتنی چی میل دارید؟ فکر می‌کنم کمی پانچ خوب باشد.»

پروودنس گفت: «و من می‌توانم کمی جوجه بخورم. فکر کنم بهتر است شام بخوریم.»

گستون گفت: «راست می‌گوید، برویم شام بخوریم.»

- نه همین جا شام می‌خوریم.

او زنگ زد و نانی وارد شد.

- بفرست شام بخرند.

- چی بگیرم؟

- هر چی دوست داری، فقط سریع‌تر، فوراً.

نانی بیرون رفت.

مارگریت مانند بچه‌ها بالا پرید و گفت: «همین و بس، ما شام می‌خوریم،

کنت کودن چه قدر مزاحم بود.»

هر چه قدر بیش تر او را می دیدم، بیش تر شیفته اش می شدم. خیلی زیبا بود و من مجذوب او شده، عقل و هوشم را از دست داده بودم. توضیح افکاری که در مغزم می گذشت مشکل است. زندگی، زیبایی و دلربایی اش را تحسین می کردم و از دیدنش لذت وصف ناپذیری می بردم. دلیلی که او برای قبول نکردن یک مرد جوان ثروتمند که حاضر بود تمام پولش را به خاطر او تلف کند داشت، او را در چشم من از همه خطاهای گذاشته اش تبرئه می کرد.

این زن در کلامش صراحت داشت. هنوز می توانستی معصومیت را در چهره اش ببینی. راه رفتن محکمش، قیافه مطیع اش، سرخی چهره اش و چشم های درشتش با سایه کمرنگ آبی سرشت طبیعی اش را نشان می داد که به نوعی هر بیننده یی را مجذوب می کرد؛ مانند شیشه های عطر شرقی که حتی اگر درش را محکم ببندید باز هم عطرش خارج می شود. بالاخره چه فطرت او یک طبیعت و ذات ساده باشد و چه یک نفس پرشور و هیجان، گهگاهی در چشمان این زن بارقه یی از میل و اشتیاق دیده می شد و به کسی که به او علاقمند بود، وعده مثبت می داد.

در این زن پاکی و عفتی وجود داشت که به خاطر هیچ و پوچ تبدیل به فحشا شده بود و در صورت ترک این عادت، می توانست تبدیل به دوست داشتنی ترین و خالص ترین پاکی ها شود. مارگریت هنوز مستقل و مغرور بود که اگر این دو حس جریحه دار می شدند می توانستند با احساس شرم برابری کنند. من یک کلمه هم صحبت نمی کردم. انگار روحم در قلبم و قلبم در چشمانم جریان داشت.

او یک دفعه پرسید: «پس این شما بودید که وقتی مریض بودم، جویای احوالم می شدید.»
- بله.

- می‌دانید، این نهایت لطف شما را می‌رساند، چه طور می‌توانم تشکر کنم؟
 - به من اجازه بدهید گهگاهی به دیدنتان بیایم.
 - هر وقت دوست داشتید بیایید. از ساعت پنج تا شش یا از یازده تا دوازده
 شب. حال گستون قطعه «دعوت به والس»^۱ را بزن.
 - چرا؟

- اولاً مرا خوشحال می‌کند و دیگر این که نمی‌توانم این قطعه را بنوازم.
 - در کدام قسمت مشکل دارید؟
 - قسمت سوم.
 گستون بلند شد و به طرف پیانو رفت و شروع به نواختن ملودی
 شگفت‌انگیز وبر^۲ کرد.

مارگریت یک دستش را بر روی پیانو گذاشته بود و هر نت موسیقی را
 دنبال کرده، با صدای آرامی همراهی می‌کرد. وقتی گستون به صفحاتی رسید
 که مارگریت به او نشان داده بود، مارگریت با صدای بلند می‌خواند و
 انگشتانش را بالای پیانو حرکت می‌داد.

- دو، ر، می، دو، ر، فا، می، ر. این قسمتی است که نمی‌توانم بزنم، دوباره
 بزن.

گستون دوباره زد و بعد مارگریت گفت: «حال بگذار من بزنم.»
 او جای گستون نشست و شروع به نواختن کرد. اما انگشتان سرکش او
 روی یکی از نت‌ها دچار مشکل می‌شد.

. او دقیقاً مانند یک بچه گفت: «باور کردنی نیست که من نمی‌توانم این
 قطعه را بزنم، باور کنید گاهی اوقات صبح‌ها دو ساعت وقت صرف تمرین
 این قطعه می‌کنم. وقتی می‌بینم که یک کنت احمق آن را بدون نت و به زیبایی
 می‌نوازد، واقعاً عصبانی می‌شوم.» و دوباره شروع به نواختن کرد، نتیجه همان

شد و باز هم نتوانست.

فریاد زد: «مرده شور و بر، موسیقی و پیانو را با هم ببرد.» او دفترچه نت را به سویی پرت کرد: «من چه طور می توانم هشت نت تند را پشت سر هم بزنم؟» پاهایش را به زمین کوبید و بعد دست به سینه ایستاد و به مانگاه کرد. خون به گونه هایش دوید، گونه هایش سرخ شد و لبانش با سرفه خفیفی نیمه باز ماند.

پرودنس کلاهش را برداشت و در حالی که جلوی آینه موهایش را مرتب می کرد، گفت: «بیا، بیا، خودت را اذیت نکن، بهتر است برویم و شام بخوریم. تا چند لحظه دیگر از گرسنگی می میرم.»

مارگریت پس از فشردن زنگ دوباره مقابل پیانو نشست و شروع به زمزمه آوازی زشت کرد که همراه با آن بدون مشکل می نواخت. گستون ترانه را می دانست و آن ها با هم یک جور دوئت^۱ اجرا کردند.

ملتسمانه به مارگریت گفت: «این چیزهای مزخرف را نخوانید.»

او خندید و گفت: «اوه، شما چه قدر مبادی آداب هستید.»

- به خاطر خودم نمی گویم. به خاطر خودتان است.

مارگریت اشاره یی کرد که انگار می گفت: «اوه، خیلی وقت است که مطابق آداب رفتار نکرده ام.»

در آن لحظه نانی وارد اتاق شد.

مارگریت پرسید: «شام حاضر است؟»

- بله مادام، الساعة.

پرودنس به من گفت: «یک پیشنهاد، تو این خانه را ندیده یی، بیا من نشانت می دهم.»

همان طور که می دانی اتاق پذیرایی شگفت انگیز بود.

مارگریت چند لحظه با ما آمد، بعد گستون را صدا زد و با هم به اتاق

۱. Duett: قطعه یی موسیقی که توسط دو نفر اجرا می شود.

ناهارخوری رفتند تا ببینند نانی میز شام را چیده است یا نه. پرودنس ناگهان یک مجسمه سفالی بر روی میزی که در کنار دیوار قرار داشت، دید و گفت: «آه، هرگز نمی دانستم تو این مرد محترم کوچک را داری.»

- کدام؟

- این چوپان کوچک که یک قفس پرنده در دست دارد.

- اگر آن را دوست داری، برای خودت بردار!

- ولی نمی خواهم تو را از داشتن آن محروم کنم.

- به نظرم که خیلی زشته، می خواستم آن را به کلفتم بدهم، اما اگر تو

دوستش داری، می توانی آن را ببری.

پرودنس فقط به هدیه فکر می کرد و به لحن صحبت مارگریت اهمیت

نمی داد. مجسمه را کناری گذاشت و مرا به اتاق رختکن برد. در آنجا دو

میناتور را به من نشان داد که در کنار هم آویزان شده بودند.

- آن یکی کنت دوج.^۱ است که خیلی عاشق مارگریت بود. او بود که روی

مارگریت را باز کرد، می شناسی اش؟

گفتم: «نه» و با اشاره به میناتور بعد پرسیدم: «و این یکی؟»

او ویکونت دول.^۲ کوچک است. او مجبور شد خودش را گم و گور کند.

- چرا؟

- چون همه چیز داشت ولی ورشکست شد. اگر دوست داری بدانی، باید

بگویم یکی از آنهایی بود که مارگریت را دوست داشت.

- و بی شک، مارگریت هم دوستش داشته؟

- او دختر مرموزی است، کسی نمی داند. شبی که ویکونت برای همیشه

می رفت، مارگریت هم مانند همیشه به تئاتر رفت، با این حال هنگام

خدا حافظی، گریه کرد.

در این لحظه نانی آمد و گفت که شام سرد می شود.
 وقتی وارد اتاق غذاخوری شدیم، مارگریت به دیوار تکیه داده بود و
 گستون دستان او را گرفته و آرام با او صحبت می کرد.
 مارگریت به او گفت: «تو دیوانه ای، خوب می دانی که من تو را نمی خواهم،
 اصلاً خوب نیست بعد از ۲ سال به زنی مانند من ابراز علاقه کنی؛ ابراز علاقه به ما
 باید در همان لحظه اول باشد یا هرگز، بیایید آقایان، شام حاضر است.»
 مارگریت از گستون دور شد، او را در سمت راست و مرا در سمت چپش
 نشاند. بعد نانی را صدا کرد.

- قبل از این که بنشینی به دربان بگو اگر کسی زنگ زد، در را باز نکند. در را
 به روی هیچ کس باز نکند.

این دستور ساعت یک بعد از نیمه شب داده شد.
 ما خندیدیم، نوشیدیم و آزادانه شام خوردیم. خوشی و شادی مان به
 حدی رسید که کلمات زشت و وقیحانه ای که در شأن جمع نبود، بین مان رد و
 بدل می شد. نانی، پرودنس و مارگریت هم این حرف ها را تشویق می کردند و
 گستون از خنده روده بر شده بود. او مرد خیلی خوبی بود اما عادت ها و علایق
 جوانی او را به فساد کشیده بود. برای یک لحظه سعی کردم خود را فراموش
 کرده، قلب و افکارم را مجبور کنم نسبت به ظاهر کسانی که روبرویم
 نشسته اند، بی تفاوت باشند و از آن مهمانی، مانند یک مهمانی شام معمولی
 لذت ببرم. اما کم کم از این حرف ها و خنده ها حوصله ام سر رفت و لیوان
 نوشیدنی ام دست نخورده باقی ماند، چون می دیدم این مخلوق زیبای بیست
 ساله مانند یک کارگر می نوشد، حرف می زند و با صدای بلند به حرف های
 شرم آور می خندد.

با این حال، به نظر می رسید این قهقهه، این طرز صحبت و نوشیدن که در
 دیگران به خاطر دوستان بد و عادت های نادرست بود، برای مارگریت یک

ضرورت است. ضرورت برای فراموشی دردهایش، نوعی هیجان و تندخویی عصبی. با نوشیدن هر لیوان، گونه‌های او برافروخته و سرخ می‌شد. سرفه و درد سینه‌اش در ابتدای شام کم بود، اما در آخر آن قدر شدید شد که او مجبور گردید سرش را به پشتی صندلی تکیه دهد. هر وقت سرفه می‌کرد دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت.

از فکر آسیبی که به سینه ضعیف او، به خاطر این زیاده‌روی‌ها وارد می‌شد، ناراحت بودم و بالاخره چیزی که از آن می‌ترسیدم اتفاق افتاد. آخر شام، مارگریت دچار سرفه شدیدی شد، از وقتی من آنجا بودم آن طور سرفه نکرده بود. انگار سینه‌اش داشت دو تکه می‌شد. دختر بیچاره سرخ شد و از شدت درد چشمانش را بست و دستمالش را بر روی لبانش گذاشت. دستمال خونی شد. او بلند شد و به اتاق رختکن رفت.

گستون پرسید: «چه اتفاقی برای مارگریت افتاده؟»

- خیلی خندیده و خون بالا آورده. چیزی نیست، این اتفاق هر روز برایش می‌افتد، چند دقیقه دیگر برمی‌گردد. او را تنها بگذارید، تنهایی را ترجیح می‌دهد.

اما من نتوانستم همان طور بنشینم، برخاستم تا به دنبالش بروم. نانی و پرودنس با بهت و حیرت سعی کردند جلویم را بگیرند و گفتند: «برگرد!» اما من به دنبالش رفتم.

اتاقی که مارگریت به آن گریخت، فقط با یک شمع روشن شده بود. بر روی یک کاناپه بزرگ دراز کشیده بود. یک دستش را روی قلبش گذاشته و دست دیگر در کنارش آویزان بود. روی میز لگنی پر از آب قرار داشت که با رگه‌های خون آلوده شده بود.

مارگریت خیلی رنگ پریده بود و با دهان نیمه باز سعی می‌کرد عادی نفس بکشد. گهگاهی سینه‌اش با یک آه بلند بالا می‌آمد، انگار این کار کمی درد او را تسکین می‌داد و چند ثانیه بعد کاملاً راحت و آرام به نظر می‌رسید.

بالای سرش رفتم، هیچ حرکتی نکرد. با نگرانی در کنارش نشستم.

با لبخند می‌گفت: «آه، این تو هستی.»

حتماً قیافه‌ام خیلی نگران و مضطرب به نظر می‌رسید چون او پرسید: «تو

هم ناخوشی؟»

- نه، اما شما هنوز هم درد دارید؟

- خیلی کم.

سپس با دستمال اشک‌هایش را که به خاطر سرفه به چشمانش آمده بود

پاک کرد: «به آن عادت کرده‌ام.»

با صدایی متأثر گفتم: «شما خودتان را می کشید مادام، آرزو داشتم یکی از اقوام یا دوستان شما باشم تا شاید نگذارم این طور خودتان را آزار بدهید.» او با لحن گزنده‌یی گفت: «آه، ارزش ندارد این قدر خودت را ناراحت کنی، ببین دیگران چه قدر به من اهمیت می دهند، خیلی خوب می دانند که کاری از دست شان بر نمی آید.»

بعد بلند شد، شمع را برداشت و بر روی شومینه گذاشت و خودش را در آئینه نگاه کرد.

پس از این که لباسش را مرتب کرد، انگشتانش را روی موهای پریشانش کشید و گفت: «چه قدر رنگم پریده، بیا، بیا، سر میز شام برگردیم، می آیی؟» من نشسته بودم و حرکتی نکردم.

او دید که چه قدر تحت تأثیر این صحنه و حالت او قرار گرفته‌ام، به طرفم آمد، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: «بیا، بیا برویم.» ناخودآگاه دو قطره اشکم روی دستش افتاد.

دوباره در کنارم نشست و گفت: «چرا، بچه شدی؟ داری گریه می کنی، موضوع چیه؟»

- حتماً مانند احمق‌ها به نظر می رسم، اما از چیزی که دیدم خیلی ناراحت شدم.

- تو خیلی خوبی، اما چه انتظار داری؟ شب‌ها نمی توانم بخوابم و به همین خاطر خودم را با این کارها سرگرم می کنم. گذشته از این، چیزی که زیاده، دخترهایی مانند من؛ یکی کم‌تر یا بیش‌تر چه فرقی می کند. دکترها می گویند، خونی که بالا می آورم از گلویم می آید و من هم وانمود می کنم حرف‌شان را باور کرده‌ام، کار دیگری نمی توانم بکنم.

من که نمی توانستم بیش‌تر از این خود را کنترل کنم، گفتم: «گوش کنید، نمی دانم چه تأثیری بر روی زندگی من خواهید گذاشت. اما علاقه‌یی را که به

شما احساس می‌کنم، تا به حال به هیچ کس، حتی به خواهرم، نداشته‌ام. این علاقه از اولین باری که شما را دیدم وجود داشت. خوب، به خاطر خدا مراقب خودتان باشید و به این طرز زندگی ادامه ندهید.»

- اگر از خودم مراقبت کنم می‌میرم. چیزی که زندگی‌ام را تداوم می‌بخشد این زندگی تبه‌دار و پرهیجان است. به علاوه برای مراقبت از یک نفر، خانواده و دوستان خیلی به درد می‌خورند. اما من و زنانی مانند من کسی را نداریم و از لحظه‌یی که نتوانیم به کسانی که عاشق ما هستند، خوشی و لذت بدهیم، آن‌ها ترک‌مان می‌کنند؛ شب‌های بلند به دنبال روزهای بلند می‌آیند و ما تنها می‌مانیم. من این را تجربه کرده‌ام، دو ماه در بستر بیماری بودم و بعد از سه هفته دیگر کسی به دیدنم نیامد.

درست است که من ارزشی برای شما ندارم و نسبتی هم با شما ندارم، اما اگر اجازه بدهید مانند یک برادر از شما مراقبت می‌کنم. از کنارتان دور نمی‌شوم تا مداوا شوید. بعد وقتی به اندازه کافی قوی شدید می‌توانید، البته اگر دوست داشته باشید، به زندگی سابق‌تان برگردید. اما من مطمئنم اگر حالتان بهتر شود یک زندگی آرام را ترجیح خواهید داد که خوشحالتان خواهد کرد و زیبایی و پاکی‌تان را دست نخورده حفظ خواهد نمود.

- امشب این طور فکر می‌کنی، چون افسرده حال هستی، اما هرگز نمی‌توانی آن طور که ادعا می‌کنی، صبور باشی.

- مارگریت، اجازه بدهید که بگویم شما دو ماه مریض بودید و من در این دو ماه هر روز به احوال‌پرسی‌تان آمدم.

- درست، اما چرا داخل خانه نیامدی؟

- چون آن موقع با شما آشنا نبودم.

- چه نیازی داری که به دختری مانند من نزدیک شوی؟

- هر مردی باید به یک زن نزدیک باشد، حداقل این احساس من است.

- پس تو از من مراقبت خواهی کرد؟

- بله.

- و هر روز پیشم می‌مانی؟

- بله.

- حتی شب‌ها؟

- تا هر وقت که خسته‌تان نکنم.

- و اسم این را چه می‌گذاری؟

- محبت.

- و این محبت از کجا می‌آید؟

- از علاقه و دلسوزی شدیدی که نسبت به شما دارم.

- پس تو عاشق من شدی، راستش را بگو، گفتنش خیلی ساده است.

- ممکنه، اما اگر قرار باشد یک روز این را بگویم، آن روز، امروز است.

- بهتر است هرگز نگویی!

- چرا؟

- چون دو نتیجه بیش‌تر ندارد.

- چه؟

- یا من قبول نمی‌کنم و تو از من دلخور می‌شوی یا قبول می‌کنم و تو یک

همراه غمگین خواهی داشت. زنی که عصبی، مریض و غمگین است. زنی که

خون بالا می‌آورد و سالی صدها هزار فرانک خرج می‌کند، برای پیرمردی مانند

دوک خیلی هم خوب است ولی برای جوانی مانند تو بسیار بد و تأثرآور است.

این به من ثابت شده، چون همه عشاق جوانی که داشتم خیلی زود مرا ترک کردند.

جوابی ندادم و فقط گوش می‌کردم. این صراحت که بیش‌تر نوعی اعتراف

بود، این زندگی غم‌انگیز با پوشش طلایی که این دختر بیچاره می‌خواست با

بی‌بندوباری و بیداری، از آن فرار کند، آن قدر مرا تحت تأثیر قرار داده بود که

نتوانستم یک کلمه هم به زبان بیاورم.

مارگریت ادامه داد: «بیا، مانند بچه‌ها حرف می‌زنیم. بازویت را به من بده تا به اتاق غذاخوری برگردیم، آن‌ها نمی‌دانند علت غیبت ما چیست.»
- اگر دوست دارید بروید، اما اجازه بدهید من همین جا بمانم.
- چرا؟

- چون خوشی و شادمانی شما مرا اذیت می‌کند.

- خوب من غمگین خواهم بود.

- مارگریت، به من اجازه بده چیزی بگویم، چیزی که بدون شک بارها شنیده‌ای، آن قدر که شنیدنش برایت عادی شده و دیگر آن را باور نمی‌کنی، اما واقعیت محض است و من هرگز تکرار نخواهم کرد.

او با لبخند، شبیه لبخند مادری که به خیالات احمقانه و بچگانه کودکش گوش می‌دهد، گفت: «و آن...»

- آن، این که از وقتی تو را دیده‌ام، نمی‌دانم چرا، ولی در قلبم جای گرفته‌ای، آن قدر که نمی‌توانم فکرت را از ذهنم بیرون کنم. وقتی امروز بعد از دو سال دوباره دیدمت، اثری عمیق‌تر از گذشته بر روی قلب و ذهنم گذاشتی. حالا که به من اجازه دادی به دیدنت بیایم، حالا که می‌شناسمت، حالا که همه خصلت‌های عجیب تو را می‌دانم، برای زندگی‌ام یک ضرورت و نیاز شده‌ای، مرا دیوانه خواهی کرد، نه تنها اگر دوستم نداشته باشی بلکه اگر اجازه ندهی دوست داشته باشم.

- چه موجود احمقی هستی! پس باید مانند مادام دوورنوی بگویم که لازم است خیلی ثروتمند باشی! چرا؟ مگر تو نمی‌دانی که من هر ماه شش هزار فرانک خرج می‌کنم و بدون این پول نمی‌توانم زندگی کنم. دوست بیچاره من، تو نمی‌دانی که من خیلی زود تو را ورشکسته می‌کنم و خانواده‌ات به خاطر زندگی با زنی مانند من، تو را طرد خواهند کرد. اجازه بدهید با هم

دوست باشیم، دوستان خوب، اما نه بیش تر. بیا مرا ببین، با هم می خندیم و صحبت می کنیم، اما در مورد ارزش من مبالغه نکن، من خیلی کم می ارزم. تو قلب مهربانی داری، کسی را می خواهی که عاشقت باشد، برای زندگی کردن در دنیای من خیلی جوان و حساسی! یک زن پاک و پاکدامن بگیر. من صادقانه با تو حرف می زنم، مانند یک دوست.

پرودنس فریاد زد: «آنجا چه کار می کنید؟» او بدون این که ما متوجه شویم جلوی در ایستاده بود.

مارگریت گفت: «ما جدی صحبت می کنیم، تنهای مان بگذار، خیلی زود می آییم.»

پرودنس گفت: «خوب، خوب، صحبت کنید فرزندان من.» و این را با لحن خاصی گفت. بعد هم بیرون رفت و در را پشت سرش بست، ظاهراً می خواست تأکید بیش تری روی لحن صحبتش بکند.

وقتی تنها شدیم، مارگریت ادامه داد: «خوب، پس توافق کردیم، تو عاشق من نخواهی شد.»

- در این صورت برای همیشه می روم.

- تا این حد!

من خیلی تند رفتم، واقعاً دچار هیجان شده بودم. این ترکیب شادی، ناراحتی، صراحت و بیماری شدید که بدون شک او را نسبت به نشانه ها حساس کرده بود و همین طور زودرنجی و عصبی بودن او، همه این ها به من ثابت کرد که اگر از همان ابتدا فطرت برجسته و فراموشکارم را کاملاً تحت نفوذ خود درنیاورم، او را از دست خواهم داد.

او گفت: «دست بردار، واقعاً چیزی را که گفתי جدی است؟»

- کاملاً جدی.

- پس چرا زودتر از این نگفتی؟

- کی می توانستم بگویم؟
- روز بعد از این که در اپرا به من معرفی شدی.
- فکر کردم اگر به دیدنت بیایم خیلی بدتر از من استقبال می کنی.
- چرا؟
- چون خیلی احمقانه رفتار کردم.
- درست است و از آن موقع تا به حال عاشقم هستی؟
- بله.
- ولی با این حال آن شب رفتی و خیلی راحت خوابیدی، خوب می فهمم منظورت چه عشقی بوده!
- اشتباه می کنی، می دانی آن شب بعد از اپرا چه کار کردم؟
- نه.
- جلوی در کافه منتظرت شدم، کالسکه ات را که با سه تا از دوستانت سوار آن شدی تعقیب کردم و وقتی دیدم تنها پایین آمدی و به خانه ات رفتی، خیلی خوشحال شدم.
- مارگریت شروع کرد به خندیدن.
- به چه می خندی؟
- هیچ چیز.
- به من بگو، خواهش می کنم، وگرنه فکر می کنم مرا مسخره می کنی.
- عصبانی نمی شوی؟
- چرا باید عصبانی شوم؟
- خوب دلیل خوبی داشتم که تنها به خانه رفتم.
- چه دلیلی؟
- کسی در خانه منتظرم بود.
- اگر چاقویی در قلبم فرو می کرد بهتر بود و کم تر مرا می آزد. بلند شدم،

دستم را دراز کردم و گفتم: «خدا حافظ».

- می دانستم عصبانی می شوی، مردان برای دانستن چیزهایی که معلوم است ناراحت شان می کند، عجله کردند.

به سردی گفتم: «اما به تو اطمینان می دهم...» انگار می خواستم ثابت کنم که عصبانی نیستم، «اطمینان می دهم که عصبانی نیستم. کاملاً طبیعی است که کسی منتظر تو بوده، همان طور که طبیعی است که من ساعت سه صبح از اینجا می روم.»

- کسی منتظر توست؟

- نه، ولی باید بروم.

- پس، خدا حافظ.

- مرا بیرون می کنی؟

- به هیچ وجه.

- چرا این قدر با من نامهربان هستی؟

- من چه نامهربانی در حق تو کردم؟

- با گفتن این که کسی منتظرت بوده!

- وقتی گفتم خوشحال شدی که مرا تنها دیده ای، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

- خوبی بعضی ها این است که از چیزهای بچگانه خوشحال می شوند و

این خیلی بد است که آن خوشحالی را خراب کنی، می توانستی دلیل تنها رفتنت را نگویی.

- تو درباره من چه فکر می کنی؟ من نه کلفتم، نه دوشس. تا امروز تو را

نمی شناختم و دلیلی نمی بینم درباره اعمالم به تو پاسخگو باشم. فرض کن روزی من همسر تو بشوم، آن وقت تو مسلماً می دانی قبل از تو عشاق دیگری داشته ام و اگر چنین جنجالی را به خاطر حسادت به راه بیندازی، بعدش چه

می شود، البته اگر بعدی وجود داشته باشد! تا امروز آدمی مانند تو ندیده بودم.

- چون تا به حال کسی تو را به اندازه من دوست نداشته؟

- راستی، پس تو واقعاً مرا دوست داری؟

- فکر کنم، بیش تر از آنچه که بتوانی فکرش را بکنی.

- و این عشق از کی شروع شده؟

- از روزی که تو را دیدم که وارد سوسه می شدی، سه سال پیش.

- می دانی این خیلی خوب است، خوب در عوض من چه کار باید بکنم؟

- کمی مرا دوست داشته باش.

قلبم آن قدر تند می زد که به سختی می توانستم صحبت کنم و او علی رغم لبخند تمسخرآمیزی که در تمام مدت گفتگو به لب داشت، به نظر می رسید، کم کم در نگرانی من سهیم می شد. ساعتی که مدت ها بود انتظارش را می کشیدم، نزدیک تر می شد.

- خوب، اما دوک!

- دوک چی؟

- دوک پیر با غیرت من.

- او چیزی نخواهد فهمید.

- و اگر بفهمد؟

- تو را می بخشد.

- آه، نه، او مرا ترک می کند، آن وقت چه بر سر من می آید؟

- تو این خطر را به خاطر کس دیگری می پذیری.

- از کجا می دانی می پذیرم؟

- از آنجا که دستور می دهی امشب به هیچ کس اجازه ورود داده نشود.

- درست، اما او یک دوست جدی است.

- اصلاً به او اهمیت نده، چون تو حق داری در این ساعت در خانه ات را به

روی او بیندی.

- تو نباید مرا سرزنش کنی، چون این به خاطر استقبال از تو و دوستانت بوده.

آرام آرام به مارگریت نزدیک تر شدم، چیزی که مدت ها بود انتظارش را می کشیدم.

با صدایی آرام گفتم: «ای کاش می دانستی چه قدر دوست دارم!»
- واقعاً راست می گویی؟

- قسم می خورم.

- خوب اگر قول بدهی که بدون هیچ سؤال و اظهارنظری، هر کاری که گفتم انجام بدهی شاید به تو جواب مثبت بدهم.
- هر کاری که بگویی، انجام می دهم.

- اما از قبل به تو اخطار می کنم باید آزاد باشم که هر کار دوست دارم انجام بدهم، بدون این که کوچک ترین توضیحی درباره کارهایم به تو بدهم. اگر من الان تصمیم بگیرم عاشق جدیدی داشته باشم او باید سه ویژگی داشته باشد: خوش باور، مطیع و با ملاحظه.

- خوب، من همان کسی که تو دوست داری، خواهم بود.
- خواهیم دید.

- کی؟

- بعداً.

- چرا؟

مارگریت از دسته بزرگ کاملیاهای قرمز، یکی را برداشت و گفت:
«چون...» و کاملیا را در یقه من گذاشت و ادامه داد: «چون انسان همیشه نمی تواند به قول هایش عمل کند.»
گفتم: «کی می توانم دوباره ببینمت؟»

- وقتی رنگ این کاملیا عوض شد.
- کی رنگش عوض می شود؟
- فردا شب بین ساعت یازده و دوازده، راضی شدی؟
- لازم است دعوت می کنی؟
- یک کلمه از این حرف ها را نه به دوستت، نه به پرودنس یا هر کس دیگر نباید بگویی.
- قول می دهم.
- حالا بلند شو تا به اتاق ناهارخوری برگردیم.
- سپس به اتفاق هم از اتاق بیرون رفتیم. او آواز می خواند و من از خود بیخود شده بودم. در اتاق کناری برای لحظه ای ایستاد و با صدای آرامی گفت: «حتماً برایت عجیب است که من به تو اعتنا کردم و حتی پیشنهادات را پذیرفتم، باید دلیلش را برایت بگویم.» سپس ادامه داد: «چون من به اندازه دیگران زندگی نخواهم کرد و به خودم قول داده ام خیلی سریع زندگی کنم.»
- این حرف ها را زن، خواهش می کنم.
- اوه، سخت نگیر.
- سپس خندید و ادامه داد: «علی رغم زمان کوتاهی که برای زندگی دارم، باید بیش تر و طولانی تر از آنچه که تو مرا دوست خواهی داشت، زندگی کنم.»
- و همچنان که آواز می خواند، وارد اتاق ناهارخوری شد.
- به گستون و پرودنس نگاه کرد و گفت: «نانی کجاست؟»
- پرودنس پاسخ داد: «در اتاق تو خوابش برده، منتظر بود تا تو آماده خواب شوی.»
- بیچاره، می کشمش! و شما آقایان وقتش شده که بروید.
- ده دقیقه بعد، من و گستون خانه را ترک کردیم. مارگریت برای من دست

تکان داد و خدا حافظی کرد. پرودنس نزد او ماند. وقتی در خیابان بودیم،

گستون گفت: «خوب، نظرت دربارهٔ مارگریت چیست؟»

- او یک فرشته است و من دیوانه‌وار عاشق او شده‌ام.

- حدس زدم، به خودش هم گفتی؟

- بله.

- و امیدی داد که قبول کند؟

- نه.

آرمند لحظه‌یی مکث کرد. سپس گفت: «می‌توانم خواهش کنم، پنجره را ببندی، سردم شده، می‌روم دراز بکشم.»

پنجره را بستم. آرمند که هنوز خیلی ضعیف بود، در بسترش دراز کشید و لحظاتی سرش را بر روی بالش گذاشت. چنین به نظر می‌رسید که از صحبت زیاد خسته شده یا شاید هم از یادآوری خاطرات دردناک گذشته به هم ریخته بود.

به او گفتم: «حتماً صحبت زیاد خسته‌ات کرده، بهتر نیست من بروم و تو بخوابی؟ می‌توانی بقیه داستان را روز دیگری برایم تعریف کنی.»

-از گوش دادن به داستان من خسته شدی؟

-کاملاً برعکس.

-پس ادامه می‌دهم، اگر تنها باشم هم نمی‌توانم بخوابم.

او به صحبت‌هایش ادامه داد، بدون این که نیازی به فکر کردن برای یادآوری خاطرات داشته باشد چون همه چیز حتی کوچک‌ترین جزئیات در ذهنش تازه و زنده بود: «وقتی به خانه برگشتم نتوانستم بخوابم. به ماجرای آن روز فکر می‌کردم؛ ملاقات، معرفی، قول مارگریت، همه این اتفاقات آن قدر

سریع و پشت سر هم رخ داد و آن قدر غیر منتظره بود که برای لحظاتی فکر کردم خواب دیده‌ام. اما، این اولین بار نبود که دختری مانند مارگریت به یک مرد، درست فردای روزی که آن مرد از او درخواست ازدواج می‌کند، قول ازدواج دهد. گرچه اولین اثری که معشوقه آینده‌ام بر روی من گذاشت، آن قدر قوی بود که هنوز هم باقی مانده است. من لجوجانه، از این که او را زنی مانند سایر زنان ببینم، امتناع می‌کردم و با غروری که بین همه مردها مشترک است باور داشتم جاذبه‌یی که مرا به سمت او می‌کشد او را نیز به سمت من جذب می‌کند.

با این همه، مردان بسیاری که قبل از من عاشق او بودند خلاف آن را می‌گفتند و اغلب می‌شنیدم که مردم می‌گویند قیمت عشق مارگریت متناسب با فصل و موقعیت، کم و بیش گران است.

اما چه طور می‌توانستم این حرف‌ها را باور کنم وقتی با چشم خود دیدم که او چگونه کنت جوان و پولدار را رد کرد. شاید بگویید او برایش جذاب نبود و از آنجایی که دوک خیلی خوب از او مراقبت می‌کرد و احتیاجی به پول نداشت، ترجیح می‌داد مردی را انتخاب کند که زیبا و جذاب باشد. اگر این طور است، پس چرا گستون را انتخاب نکرد؟ او که خیلی پولدار و شوخ و جذاب بود، چرا به من علاقمند شد؟ من که در اولین ملاقات به نظرش خنده‌دار و مسخره بودم.

حقیقت این است که حوادث لحظه‌یی وجود دارند که اثرشان بیش‌تر از یک سال رابطه تنگاتنگ است. از بین همه کسانی که سر میز شام بودند فقط من بودم که وقتی حال مارگریت بد شد و میز را ترک کرد، نگرانش شدم و به دنبالش رفتم و چنان از حال او ناراحت شدم که نتوانستم اشک‌هایم را پنهان کنم و گریه کردم. شاید این اتفاق به علاوه احوالپرسی هر روز من در مدت دو ماه بیماری‌اش، به او نشان داده که من تا حدودی با مردان دیگری که او

می شناخت فرق دارم و با خودش گفته، برای چنین عشقی می تواند کارهایی را که بیش تر اوقات انجام داده و اهمیت زیادی برایش نداشته بهتر انجام دهد. همه این فرض ها کمی بعید به نظر می رسید، اما دلیل موافقت او هر چه که بود، یک چیز مسلم بود و آن هم این که او عشق من را پذیرفته بود. حالا من عاشق مارگریت بودم و چیز دیگری از او نمی خواستم. اگر چه او فقط یک زن نشانده بود، اما من خیلی پیش بینی ها برای خود می کردم. شاید آرزوهایم کمی شاعرانه بود و آن عشق هم عشقی بی فایده، چون هر چه به لحظه یی که آرزویش را داشتم، نزدیک تر می شدم، تردیدم بیش تر می شد. تمام شب نتوانستم بخوابم و چشمانم را لحظه یی روی هم نگذاشتم.

احساس می کردم خودم را خیلی کم می شناسم، نیمه دیوانه شده بودم. به نظر خودم آن قدر زیبا، ثروتمند و برازنده نبودم که بتوانم زنی مانند او را به دست آورم و از فکر این که او را به دست آورده ام، مغرور بودم. بعد این ترس به جانم افتاد که مبادا هوس مارگریت برای من بیش تر از چند روز طول نکشد. به خودم گفتم اگر قرار است خیلی زود از هم جدا شویم، بهتر است بر سر قرار حاضر نشوم، نامه یی برایش بنویسم و از ترسم برایش بگویم و بعد او را ترک کنم. پس از این ترس، به اوج امیدواری رسیدم و شروع به خیال پردازی کردم. اعتماد بسیاری به مارگریت داشتم و رویاهای باور نکردنی و عالی یی برای آینده تصور می کردم. با خود می گفتم، او بهبودی روحی و جسمی اش را مدیون من خواهد بود و من باید تمام عمرم را با او بگذرانم؛ دوستی با او باید مرا از دوستی با دخترهای ملیح تمام دنیا خوشحال تر کند.

نمی توانم همه نیت هایی را که از قلبم به سرم راه می یافت برایت بگویم، افکاری که با خواب سپیده دم به تدریج از بین رفت.

ساعت دو بیدار شدم. هوا عالی بود و فکر نمی کردم زندگی می تواند این

قدر زیبا و سرشار از پیشامدهای دلپذیر باشد. خاطرات شب گذشته به وضوح یادم آمد و شادمانه با امید به شبی که در راه بود، همراه شد. گاهی اوقات قلبم با عشق و لذت خاصی در سینه‌ام می‌تپید و تب و تاب شیرینی، هیجان زده‌ام می‌کرد. دیگر به افکاری که شب پیش ذهنم را پر کرده بود، نمی‌اندیشیدم و فقط به ساعتی که قرار بود دوباره مارگریت را ببینم، فکر می‌کردم.

نتوانستم در خانه بمانم، انگار خیلی کوچک بود و گنجایش شادی مرا نداشت. به فضای باز احتیاج داشتم تا شادی و هیجانم را خالی کنم.

رفتم بیرون، وقتی از خیابان آنتن می‌گذشتم، دیدم که کالسکه کوپه مارگریت جلوی در منتظر اوست. به طرف شانزه لیزه رفتم، احساس می‌کردم همه مردمی را که می‌بینم دوست دارم. عشق انسان را مهربان می‌کند.

یک ساعت از «مارلی هورسز»^۱ تا میدان پوان پیاده‌روی کردم و در آنجا کالسکه مارگریت را از دور دیدم یا بهتر بگوییم آن را حس کردم. کالسکه همین که به طرف شانزه لیزه پیچید، ایستاد و مارگریت از آن پیاده شد. مرد قد بلند جوانی که با گروهی مشغول صحبت بود، به طرف او رفت. آن‌ها چند لحظه با هم صحبت کردند و مرد جوان نزد دوستانش برگشت. مارگریت سوار شد و کالسکه حرکت کرد. وقتی نزدیک آن‌ها شدم مردی را که با مارگریت صحبت کرد، شناختم، او همان کنت دوج بود که تصویرش را در منزل مارگریت دیده بودم، همان کسی که پرودنس می‌گفت. مارگریت همه موقعیتش را مدیون اوست. شب گذشته مارگریت در راه روی او باز نکرده بود و فکر می‌کنم با او صحبت کرد تا برایش توضیح بدهد چرا نتوانسته او را بپذیرد و امیدوار بودم مارگریت برای امشب هم عذر و بهانه‌یی آورده باشد. نمی‌دانستم بقیه روز را چه طور بگذرانم، قدم زدم، سیگار کشیدم، با دوستانم حرف زدم، ولی وقتی ساعت ده شد به کلی فراموش کردم که چه کار

1. Marly horses

کرده‌ام و چه گفته‌ام.

تنها چیزی که یادم می‌آمد این بود که وقتی به خانه برگشتم سه ساعت صرف آرایش کردم و صدها بار به ساعت مچی‌ام و ساعت دیواری نگاه کردم که متأسفانه هر دو یک ساعت را نشان می‌دادند.

وقتی ساعت ده و نیم شد با خود گفتم وقت رفتن است.

آن موقع من در خیابان «پروونس»^۱ زندگی می‌کردم، از خیابان «مون بلان»^۲ گذشتم، از «بولوار»^۳ عبور کردم، از خیابان «لو لوگران»^۴ و بعد از خیابان «پور ماهون»^۵، بالا رفتم و به خیابان آنتن رسیدم. به پنجره‌های خانه مارگریت نگاه کردم، یکی از آن‌ها روشن بود. زنگ زدم و از دربان پرسیدم که مادموازل گوتیه در منزل هستند؟ او گفت: «ایشان زودتر از یازده یا یازده و ربع به خانه برنمی‌گردند.» به ساعت نگاه کردم. فکر می‌کردم خیلی آهسته آمده‌ام ولی در عرض پنج دقیقه از خیابان پروونس به خیابان آنتن رسیده بودم.

شروع به قدم زدن در خیابان کردم. هیچ مغازه‌یی باز نبود و در آن ساعت خیابان کاملاً خلوت بود. نیم ساعت بعد مارگریت رسید. از کالسکه پایین آمد و به اطرافش نگاه کرد، انگار به دنبال کسی می‌گشت. پس از آن، کالسکه آنجا را ترک کرد چون خانه او اصطبل نداشت. مارگریت می‌خواست زنگ بزند که به سمت او رفتم و گفتم: «شب بخیر.»

از دیدنم خوشحال شد و گفت: «آه، تو هستی؟»

- به من قول داده بودی که امشب می‌توانم بیایم و تو را ببینم.

- حق با توست، فراموش کرده بودم.

1. Rue de Provence

2. Rue du Mont-Blanc

3. Boulevard

4. Rue Lous-le-Grand

5. Rue de Port-Mahon

این جمله، همه افکاری را که در طی روز داشتم به هم ریخت. با این وجود، از روش او استفاده کرده و ترکش نکردم، گرچه باید این کار را می‌کردم. پس از این که نانی در را باز کرد وارد خانه شدیم. مارگریت پرسید: «پرودنس آمده؟»

- نه، مادام.

- بگو به محض این که آمد، اجازه ورود به او داده شود. اما اول چراغ اتاق پذیرایی را خاموش کن و اگر کس دیگری آمد، بگو من برنگشته‌ام و احتمالاً هم برنمی‌گردم.

ظاهراً فکرش مشغول بود یا ورود یک مهمان ناخوانده او را عذاب می‌داد. نمی‌دانستم چه کار کنم یا چه بگویم. مارگریت به طرف اتاق خوابش رفت و من سر جایم ماندم.

گفت: «بیا.»

کلاه و شنل مخملش را در آورد و بر روی تخت انداخت. خودش را روی یک مبل بزرگ، در کنار آتشی که هنوز در آغاز تابستان روشن بود، انداخت و در حالی که زنجیر ساعتش را لمس می‌کرد، رو به من گفت: «خوب، چه چیزهایی برایم آوردی؟»

- هیچ، جز این که امشب نباید می‌آمدم.

- چرا؟

- چون تو ناراحت به نظر می‌رسی و بدون شک من حوصله‌ات را سر می‌برم.

- تو حوصله مرا سر نمی‌بری، فقط حال خوب نیست، تمام روز درد داشتم، نتوانستم بخوابم و سردرد وحشتناکی دارم.

- بهتر است من بروم و تو بخوابی.

- اوه نه، تو می‌توانی بمانی. اگر بخوام بخوابم با حضور تو نیز می‌توانم به

خواب روم.

صدای زنگ در به گوش رسید.

او با بی حوصلگی گفت: «این وقت شب کیست؟»

چند دقیقه بعد دوباره زنگ در به صدا درآمد.

- کسی آنجا نیست تا در را باز کند، فکر می‌کنم خودم باید بروم.

از جایش بلند شد و به من گفت: «همین جا منتظر بمان.»

او از اتاق‌ها گذشت و پس از آن من صدای باز شدن در را شنیدم.

کسی که وارد شد، جلوتر از اتاق ناهارخوری نیامد. با اولین کلمه صدای

کنت دون. جوان را شناختم. او گفت:

- امشب حالت چه طور است؟

مارگریت به سردی پاسخ داد: «خوب نیستم.»

- من مزاحمت هستم؟

- شاید.

- مارگریت عزیزم، چرا با من این طور رفتار می‌کنی، مگر من چه کار

کرده‌ام؟

- دوست عزیزم، تو کاری نکرده‌ای، من مریضم و باید به رختخواب بروم.

پس توهم پسر خوبی باش و برو، تهوع آور است که من هر شب که به خانه

برمی‌گردم، تو پنج دقیقه بعد ظاهر می‌شوی؛ و شبی نیست که من قیافه تو را

نبینم. چه می‌خواهی، صمیمیتی بیش از این؟ خوب من صد بار گفته‌ام نه، این

حرکات تو برایم عذاب‌آور است؛ بهتر است به جای دیگری بروی. امروز و

برای آخرین بار تکرار می‌کنم که نمی‌خواهم هیچ کاری با تو داشته باشم. همه

چیز بین ما تمام شد؛ خدا حافظ. نانی هم آمد. او می‌تواند تو را تا جلوی در

راهنمایی کند، شب بخیر.

و بدون این که یک کلمه دیگر بگوید یا به حرف‌های مرد جوان گوش بدهد به

اتاق برگشت و در را محکم به هم زد. چند لحظه بعد نانی وارد اتاق شد.

مارگریت گفت: «خوب گوش کن، از این به بعد همیشه به آن احمق می‌گویی که من در خانه نیستم یا نمی‌خواهم او را ببینم. از دیدن مردمی که همیشه یک چیز می‌خواهند، خسته شده‌ام. کسانی که برای این کار به من پول می‌دهند و بعد فکر می‌کنند از دستم خلاص شده‌اند. آن‌هایی که می‌خواهند وارد تجارت نفرت‌انگیز ما شوند اگر می‌دانستند که چیزی بیش از یک نوکر نیستند، این کار را نمی‌کردند. اما نه، میل به داشتن لباس‌های زیاد، کالسکه و الماس ما را هیجان‌زده می‌کند. هر کس، هر چیزی را که می‌شنود باور می‌کند، چون اینجا مانند هر جای دیگر، چیزی به اسم اعتماد وجود دارد و یکی از قلب و جسم و زیبایی یکی دیگر استفاده می‌کند. یک بدنام همچون یک حیوان قربانی، مانند یک آدم منفور و تحقیر شده، در محاصره مردمی قرار گرفته است که چیزی بیش‌تر از آنچه به وی می‌دهند از او انتظار دارند و در یک روز خوب، بعد از این که دیگران را ورشکسته و خودش را نابود کرد مانند سگی در جوی آب می‌میرد.»

نانی گفت: «بیاید، بیاید مادام، امشب اعصاب‌تان ناراحت است.»

مارگریت گفت: «این لباس ناراحت‌م می‌کند.» و قلاب بالاتنه لباسش را باز کرد و پرسید: «خوب، پروندس چه شد؟»

- هنوز نیامده، اما به محض این که رسید، او را نزد شما می‌فرستم، مادام.
مارگریت یک روبدوشامبر سفید پوشید و گفت: «او وقتی به من احتیاج دارد، خوب می‌داند چه طور مرا پیدا کند، ولی نمی‌تواند یک کار را درست انجام بدهد. می‌داند که چه قدر منتظر جوابم، می‌داند چه قدر نگرانم، مطمئنم که به دنبال کار خودش رفته، بدون این که به من فکر کند.»

- شاید مجبور شده منتظر بماند.

- کمی پانچ بیاور، بخوریم.

نانی گفت: «اصلاً برای تان خوب نیست، مادام.»

- چه بهتر، کمی هم میوه به همراه مقداری پاته، بال جوجه یا هر چیز دیگر بیاور؛ فوراً، چون من گرسنه‌ام.

می‌توانی مجسم کنی که این صحنه چه اثری روی من داشت؟

بعد رو به من کرد و گفت: «می‌خواهی با من شام بخوری؟ من چند لحظه به رختکن می‌روم، تو در این فاصله یک کتاب بردار و مشغول باش.» پس از آن شمعی را از شمعدان برداشت و روشن کرد و دری را که در کنار تختش واقع شده بود باز کرد و وارد رختکن شد. من در اتاق به این طرف و آن طرف می‌رفتم و درباره زندگی این دختر بیچاره فکر می‌کردم. عشقم به او با ترحم همراه شده بود. در اتاق قدم می‌زدم و درباره این مسایل فکر می‌کردم که پرودنس وارد شد.

او گفت: «آه، تو اینجا، مارگریت کجاست؟»

- در اتاق رختکن.

- منتظر می‌مانم، ضمناً می‌دانی که او فکر می‌کند تو جذاب و زیبایی؟
- نه.

- به خودت نگفته؟

- اصلاً.

- اینجا چه کار می‌کنی؟

- آمده‌ام از او عیادت کنم.

- نیمه شب؟

- چرا که نه.

- ای فریبکار.

- او خیلی بد از من استقبال کرد.

- کم‌کم بهتر می‌شود.

- این طور فکر می کنید؟
- خبرهای خوشی برایش دارم.
- پس او درباره من با شما صحبت کرده بود؟
- دیشب یا بهتر بگویم، امروز، بعد از این که تو و دوستت رفتید. راستی اسمش چه بود؟ گستون ر. اسمش همین بود، نه؟
- با لبخند گفتم: «بله.» به چیزی که گستون درباره او به من گفته بود فکر می کردم. گستون فکر می کرد پرودنس می خواهد با او دوست شود و پرودنس حتی نام او را به یاد نمی آورد.
- او واقعاً مرد خوبی است، کارش چیست؟
- او سالی بیست و پنج هزار فرانک درآمد دارد.
- آه واقعاً! خوب برگردیم به شما؛ مارگریت همه چیز را درباره شما از من سؤال کرد، این که، که هستی، چه کاره بوده ای و چه ماجراهایی داشته ای؛ خلاصه، هر چیزی را که بتوان درباره مردی به سن تو سؤال کرد. هر چه می دانستم به او گفتم و در ضمن گفتم که تو مرد جوان جذابی هستی، همه اش همین.
- متشکرم، حالا به من بگوید که دیشب با شما چه کار داشت؟
- چیزی نبود، می خواست از دست کنت خلاص شود. اما امشب باید در مورد چیزی با او مشورت کنم و برایش پاسخی آورده ام.
- در این لحظه مارگریت وارد شد، یک شب کلاه کوچک که اطرافش با چین هایی از روبان تزئین شده بود، به سر داشت که او را خوشگل تر می کرد. دمپایی ساتن به پا داشت و ناخن هایش براق بود.
- با دیدن پرودنس گفت: «خوب، دوک را دیدی؟»
- بله.
- و به تو چه گفت؟

- او به من...

- چه قدر!

- شش هزار؟

- گرفتی؟

- بله.

- ناراحت به نظر می‌رسید؟

- نه.

- مرد بیچاره!

«مرد بیچاره» را با لحنی گفت که توضیحش مشکل است. شش اسکناس هزار فرانکی را از پرودنس گرفت و گفت: «دقیقاً وقتش بود؛ پرودنس عزیزم، تو پول لازم نداری؟»

- می‌دانی فرزندم، دو روز دیگر پانزدهم است، اگر سیصد یا چهارصد فرانک به من قرض بدهی، کمک بزرگی به من کرده‌ای.

- فردا برایت می‌فرستم، الان برای خرد کردن پول‌ها خیلی دیره.

- فراموش نکنی؟

- نترس، با ما شام می‌خوری؟

- نه، چارلز منتظر منه.

- تو هنوز به او وفاداری؟

- دیوانه‌وار عزیزم، فردا می‌بینمت، خدا حافظ آرمند.

مادام دوورنوی بیرون رفت، مارگریت کشوی میز عسلی را باز کرد و اسکناس‌ها را درون کشو انداخت و با لبخند گفت: «اجازه می‌دهی به تخته بروم؟» و بعد به طرف تخته رفت؛ رو تخته را کنار زد و بر روی تخته نشست.

گفت: «حالا بیا و کنار من بنشین، تا کمی با هم حرف بزنیم.»

پرودنس حق داشت، پولی که برایش آورده بود او را سرحال کرده بود.

دستم را گرفت و گفت: «مرا به خاطر اخلاق بد امشبم می‌بخشی؟»

- من حاضرم هر وقت که بخواهی تو را ببخشم.

- و دوستم داری؟

- دیوانه‌وار.

- با وجود خلق و خوی بدم؟

- با وجود همه چیزت.

- قسم می‌خوری؟

نجواکنان گفتم: «بله.»

نانی وارد اتاق شد و بشقاب‌ها، جوجه سرد، یک بطری نوشیدنی و کمی توت فرنگی آورد.

گفت: «پانچ درست نکردم، این طور بهتر نیست آقا؟»

من جواب دادم: «حتماً!» هنوز تحت تأثیر شور و نشاط کلمات آخر مارگریت بودم و چشمانم مشتاقانه به او خیره مانده بود. مارگریت گفت: «خوبه، همه رو بگذار روی میز کوچک و بکشش کنار تخت، ما از خودمون پذیرایی می‌کنیم. سه شب است که نخوابیده‌ای، برو بخواب، چیز دیگری نمی‌خواهم.»

- در را قفل کنم؟

- حتماً این کار را بکن، ضمناً به دربان‌ها بگو قبل از ظهر به کسی اجازه ورود ندهند.

ساعت پنج صبح، وقتی نور خورشید کم‌کم از لای پرده‌ها شروع به تابیدن کرد، مارگریت به من گفت: «مرا ببخش که مجبورم بیرون‌ت کنم، دوک هر روز صبح به دیدن من می‌آید. وقتی بیاید خدمتکارها به او می‌گویند که من خوابم ولی شاید او منتظر بماند تا بیدار شوم.»

گفتم: «کی دوباره می‌توانم ببینمت؟»

گفت: «گوش بده، کلید طلایی کوچک را از روی شومینه بردار و در باز کن و کلید را به من برگردان و برو، فردا با نامه‌یی دستوراتم را برایت می‌فرستم؛ باید بدانی که مجبوری کورکورانه از دستوراتم اطاعت کنی.»

- بله، ولی می‌توانم الان چیزی از تو بخواهم؟

- چی؟

- بگذار کلید را نگه دارم.

- ولی چیزی که تو از من می‌خواهی تا به حال برای هیچ کس انجام نداده‌ام.

- خوب، این کار را برای من بکن، چون من قسم خورده‌ام که مانند دیگران

دوستت ندارم.

- اشکالی ندارد، نگهش دار. اما بدان می‌توانم کاری بکنم که این کلید به

دردت نخورد.

- چه طور؟

- چفت‌های روی در.

- ای رذل.

- من آن‌ها را باز می‌گذارم.

- پس کمی دوستم داری.

- نمی‌دانم چه طور، اما ظاهراً این طور است، حالا برو، نمی‌توانم چشمانم را باز نگه دارم.

چند ثانیه بعد آنجا را ترک کردم.

خیابان‌ها خالی بودند و شهر بزرگ هنوز خوابیده بود. تازگی و شادابی‌یی که در خیابان‌ها جریان داشت تنها چند ساعت دیگر از صدا و هیاهوی انسان‌ها پر می‌شد. به نظرم این شهر خوابیده به من تعلق داشت و در حافظه‌ام به دنبال اسم کسانی می‌گشتم که روزی به شادی‌شان حسادت می‌کردم اما آن روز خودم را از همه آن‌ها خوشحال‌تر می‌دیدم.

این که یک دختر جوان و پاک دوست داشته باشد و اولین کسی باشی که عجایب عشق را برای او آشکار می‌کنی، شادی بسیار بزرگی است. اما به دست آوردن این عشق ساده‌ترین کار در دنیا است؛ زیرا گرفتار کردن قلبی که هیچ تجربه‌یی در عشق ندارد مانند وارد شدن به شهری بدون استحکامات و بی‌دفاع است.

اما به دست آوردن عشق واقعی یک زن نشانده، پیروزی و شادی بی‌نهایت بزرگ‌تری است. جسم این زنان روح‌شان را افسرده کرده، عقل و قلب‌شان را سوزانده و زیاده‌روی، احساسات‌شان را از حساسیت انداخته؛ سخنانی که به آن‌ها می‌گویی و معانی و اشاره‌هایی را که به کار می‌بری، درک نمی‌کنند. آن‌ها عشق برانگیخته شده‌شان را می‌فروشند و به خاطر شغل‌شان عاشق می‌شوند، نه از روی غریزه و دفترچه حساب‌شان و خیلی بهتر از مادر یا صومعه که از

یک دختر باکره محافظت می‌کند، از آن‌ها مراقبت می‌کند. آن‌ها لغت هوسبازی را برای عشقی که گهگاه جهت آرام گرفتن، بهانه و یا برای دلخوشی به آن دست می‌زنند اختراع کرده‌اند مانند رباخوران که هزاران بار کلاهبرداری می‌کنند اما با یک بار قرض دادن پول بدون سود و رسید به فقری که دارد از گرسنگی می‌میرد، فکر می‌کنند رستگار می‌شوند.

پس وقتی خدا اجازه عشق (یک عشق واقعی) را به یک زن نشانده می‌دهد، آن عشق برای زن به معنی عفو و بخشش خداست و او هیچ وقت از آن پشیمان نمی‌شود. وقتی موجودی که همه گذشته‌اش را صرف سرزنش خود کرد، ناگهان با عشقی عمیق، صادقانه و جذاب مواجه می‌شود که خود را هرگز لایق آن نمی‌دانسته، به عاشق شدن اعتراف می‌کند و مردی که او دوستش دارد، کاملاً وی را تحت نفوذ خود در می‌آورد. در مقابل این عشق مرد چه طور می‌تواند آن قدر بی‌رحم باشد که به خود حق بدهد و بگوید تو برای پول بیش‌تر از عشق ارزش قائل هستی و زن نمی‌داند چه دلیلی برای اثبات عشق خود بیاورد. یک قصه قدیمی می‌گوید: «کودک چوپانی، اغلب برای این که خود را سرگرم کند و مزاحم کشاورزان شود، فریاد می‌زد کمک، گرگ. اما روزی که واقعاً گرگ به او حمله کرد، به خاطر دروغ‌هایش کسی به کمکش نیامد.» قصه این زنان غمگین هم شبیه این قصه قدیمی است که وقتی جداً عاشق می‌شوند آن قدر دروغ گفته‌اند که کسی حرف‌شان را باور نمی‌کند و در میان پشیمانی، لبریز از عشق می‌شوند.

اما وقتی روح مردی که این عشق پاک را برانگیخته، آن قدر بزرگ باشد که بدون یادآوری گذشته از زنی که خود را تسلیم عشقش کرده، استقبال کند و او را دوست داشته باشد، همان طور که دوست داشته می‌شود، همه احساسات زمینی را به یک جرعه سر می‌کشد و قلبش به روی هر عشق و هر کس دیگری بسته می‌شود.

البته من این فکرها را آن روز صبح که به خانه برگشتم نکردم. چون با توجه به دلشوره‌یی که داشتم و با وجود عشقم به مارگریت، چنین عواقبی را آن روزها پیش‌بینی نمی‌کردم. این‌ها افکار امروز من است؛ حالا که همه چیز برای همیشه تمام شده و چنین فکرهایی طبیعتاً از حوادثی که روی داده ناشی می‌شود.

وقتی به خانه رسیدم دیوانه‌وار شاد بودم و فکر می‌کردم چه طور مواععی که در تصوراتم بین من و مارگریت قرار داشت، از بین رفته و او حالا متعلق به من است و در افکار او جای دارم. کلید اتاق او در جیبم بود و من حق استفاده از آن را داشتم. از زندگی راضی و به خود مغرور بودم؛ خدا را دوست داشتم، چون او اجازه این عشق را به من داده بود.

روزی مرد جوانی در حال عبور از خیابان با زنی برخورد می‌کند. به او نگاه می‌کند و برمی‌گردد و به راه خود می‌رود. او زن را نمی‌شناسد و زن خوشی‌ها، غصه‌ها و عشق‌هایی دارد که مرد سهمی در آن ندارد؛ آن مرد هم برای زن وجود ندارد و شاید اگر با او صحبت کند، زن فقط به او بخندد، همان طور که مارگریت به من خندید. هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرد و ناگهان وقتی که هر یک از آن‌ها در مسیرهای متفاوت به دنبال سرنوشت خود رفته‌اند، منطق، شانس یا تصادف آن‌ها را رودرروی هم قرار می‌دهد. زن به مرد علاقه‌مند می‌شود و او را دوست می‌دارد؛ چه طور، چرا؟ وجود آن‌ها از آن به بعد یکی می‌شود. آن‌ها که زمانی یکدیگر را نمی‌شناختند، حالا گویی همیشه با هم آشنا بوده‌اند و همه آنچه که قبلاً اتفاق افتاد، از حافظه دو عاشق پاک می‌شود؛ واقعاً که عجیب و شگفت‌انگیز است.

من دیگر یادم نمی‌آمد قبل از آن شب چه طور زندگی می‌کردم، اما همه وجودم، سرمست از لذت یادآوری کلماتی بود که در اولین شب بین مان رد و بدل شده بود. یا مارگریت دروغگوی خیلی باهوشی بود یا برای من عشق و

شوری ناگهانی و غیر منتظره طراحی کرده بود. البته چنین عشق‌هایی با اولین نگاه آشکار می‌شود و همان طور که ناگهانی متولد شده ناگهانی هم می‌میرد و از بین می‌رود.

هر چه قدر بیش‌تر فکر می‌کردم بیش‌تر متقاعد می‌شدم که مارگریت دلیلی ندارد به عشقی دروغین تظاهر کند و به خود می‌گفتم زنان دو شیوه برای دوست داشتن دارند که یکی ممکن است از دیگری به وجود آید. آن‌ها یا با قلب یا با عقل شان عاشق می‌شوند. یک زن اغلب، با اطاعت از خواست محض عقل یک عاشق را انتخاب می‌کند و یاد می‌گیرد که توقع عشق غیر عادی و واقعی از او نداشته باشد و از آن به بعد فقط به خاطر قلبش زندگی کند. دختری که در جست و جوی ازدواج است فقط با پیوند دو عشق خالص، عشق فیزیکی را می‌پذیرد که نتیجهٔ پر انرژی‌ترین، جدی‌ترین و خالص‌ترین احساسات روح است.

در میان این افکار خوابم برد و با نامه‌یی از مارگریت از خواب بیدار شدم. این دستورات من است:

امشب موقع سومین اجرا به «وودویل»^۱ بیا.

ج.۴

نامه را در کشو گذاشتم تا هر وقت به واقعی بودن آن شک کردم، دوباره آن را نگاه کنم و گهگاهی هم این کار را انجام می‌دادم. او به من نگفته بود که در طول روز به دیدنش بروم و من هم جرأت این کار را نداشتم، اما مایل بودم قبل از عصر و قبل از فرا رسیدن ساعت قرارمان او را ببینم. پس به شانزه لیزه رفتم و درست مانند روز قبل، او را دیدم که آمد و از آنجا رد شد. ساعت هفت در وودویل بودم، تا به آن روز آن قدر زود به تئاتر نرفته بودم. لژهای یکی بعد از دیگری پر می‌شدند و فقط یکی از آن‌ها خالی بود. در آغاز اجرای سوم،

صدای باز شدن در لژ را شنیدم که چشمم پیوسته به آن بود و مارگریت وارد شد. او فوراً جلو آمد، به اطراف نگاهی انداخت و با دیدن من، با چشم‌هایش از من تشکر کرد.

آن شب او فوق‌العاده زیبا بود. آیا من دلیل این زیبایی بودم؟ آیا او آن قدر مرا دوست داشت که باور کند هر چه قدر زیباتر به نظر برسد، من خوشحال‌تر می‌شوم؟ نمی‌دانم ولی اگر قصد او این بود واقعاً موفق شده بود، چون وقتی وارد شد همه سرها به طرف او چرخید و بازیگری که در صحنه بود نگاه کرد که ببیند چه کسی در حضور او چنین اثری بر روی تماشاگران گذاشته است. مردم کسانی که خودشان را به خاطر هنرپیشه‌های زن یا نشانده‌ها ورشکست می‌کنند، سرزنش می‌کنند ولی من تعجب می‌کردم که چرا کارهای احمقانه بزرگ‌تر از این برای آن‌ها مهم نیست.

بعد از او پرودنس وارد شد و یک مرد که او را می‌شناختم یعنی کنت دوج. که بر روی صندلی عقبی نشست. وقتی او را دیدم قلبم به سردی لرزید. بدون شک مارگریت متوجه اثر حضور آن مرد بر روی من شد، چون دوباره به من لبخند زد. سپس به کنت پشت کرد و وانمود کرد خیلی با دقت نمایش را تماشا می‌کند. در پرده سوم، او برگشت و چیزی به کنت گفت. پس از این که کنت لژ را ترک کرد، مارگریت به من اشاره کرد تا نزد آن‌ها بروم. همین که وارد شدم دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: «عصر بخیر.» به او و پرودنس گفتم: «عصر بخیر.» - بنشین.

- ولی من جای کس دیگری را می‌گیرم، کنت بر نمی‌گردد؟

- چرا، او را فرستادم کمی شیرینی بخرد. پس چند لحظه می‌توانیم با هم حرف بزنیم، مادام دوورنوی رازدار خواهد بود.

- بله، فرزندانم، نترسید من چیزی نخواهم گفت.

مارگریت بلند شد و به عقب لژ آمد، به من نگاه کرد و گفت: «تو امشب

چت شده؟»

- خیلی خوب نیستم.

با قیافه‌یی طعنه‌آمیز که در صورت ظریف و بامزه او پیدا بود، گفت: «باید

بری و بخوابی.»

- کجا؟

- خانه‌ات.

- می‌دانی که نمی‌توانم آنجا خوابم.

- خوب، پس این که بیایی و بدخلق و عبوس اینجا بنشیننی چون یک مرد را

در لژ، کنار من دیده‌ای، هیچ کمکی به تو نخواهد کرد.

- نه، بدخلقی من به این دلیل نیست.

- هست، می‌دانم. اما اشتباه می‌کنی، بهتر است دیگر حرفش را ننزیم. بعد

از تئاتر با پرودنس برگرد و در خانه او منتظر بمان تا خبرت کنم، فهمیدی؟

- بله.

چه طور می‌توانستم نافرمانی کنم؟

- هنوز دوستم داری؟

- این چه سؤالی است؟

- به من فکر می‌کنی؟

- تمام روز.

پرودنس پرسید: «می‌دانی که من واقعاً می‌ترسم به تو علاقمند شوم؟»

مارگریت گفت: «آه، عالی.» و اضافه کرد: «حالا باید برگردی به جای

خودت، کنت الان برمی‌گردد و اگر تو را اینجا ببیند، مشکلی حل نمی‌شود.»

- چرا؟

- چون تو دوست نداری او را ببینی.

- نه ولی اگر به من می‌گفتی که قصد داری امشب به وودویل بیایی، من

می توانستم به جای کنت این لژ را برایت بگیرم.

- متأسفانه او بدون این که از من بپرسد، این کار را کرده بود و از من خواست که با او بیایم. خوب می دانی که نمی توانستم درخواست او را رد کنم. تنها کاری که می توانستم انجام بدهم این بود که برایت بنویسم کجا می روم تا بتوانی مرا ببینی. خودم هم می خواستم تو را ببینم، اما تو این طوری از من تشکر می کنی. باید درس عبرت بگیرم.

- اشتباه کردم، مرا ببخش.

- خوب، خوب، حالا برگرد سرجایت و از همه مهم تر، دیگر حسودی نکن.

من لژ را ترک کردم. در راهرو کنت را دیدم و به صندلی خودم برگشتم. علی رغم حسودی من، حضور آقای کنت دوج. در لژ مارگریت طبیعی به نظر می رسید. او که عاشق مارگریت بود، برای او یک لژ رزرو کرده و او را تا تاثیر همراهی کرده بود. این کاملاً طبیعی است و اگر من هم یک نشانه مانند مارگریت داشتم باید مانند او عمل می کردم.

با این همه، تمام مدت ناراحت بودم و وقتی دیدم پرودنس، کنت و مارگریت سوار کالسکه یی که جلوی در منتظر آنها بود، شدند، با ناراحتی تاثیر را ترک کردم.

یک ربع بعد من در منزل پرودنس بودم و او تنها وارد خانه شد.

پرودنس گفت: «خیلی زود رسیدی.»

من به سردی پاسخ دادم: «بله، مارگریت کجاست؟»

- در خانه‌اش.

- تنها؟

- با کنت دوج.

شروع به قدم زدن در اتاق کردم.

- خوب موضوع چیه؟

- فکر می‌کنید، این که اینجا بمانم تا کنت دوج. از خانه مارگریت برود، مرا

سرگرم می‌کند؟

- چه قدر بی‌منطق هستی، مگر ندیدی که مارگریت نتوانست کنت را

بیرون کند؟ کنت دوج. از مدت‌ها پیش با اوست، همیشه پول زیادی به او

می‌داده و هنوز هم می‌دهد. مارگریت سالی صد هزار فرانک پول خرج می‌کند

و یک عالمه بدهی دارد. هر قدر پول که بخواهد، دوک به او می‌دهد اما

مارگریت جرأت نمی‌کند همیشه از او پول درخواست کند. دعوا با کنت اصلاً

به نفع مارگریت نیست چون او سالیانه حداقل ده هزار فرانک به مارگریت

می دهد. دوست عزیزم، مارگریت خیلی به تو علاقه دارد، اما رابطه تو با او، به نفع تو یا به نفع او، نباید زیاد جدی باشد. تو با درآمد سالانه هفت یا هشت هزار فرانک چه طور می توانی از عهده تهیه همه تجملاتی که دختری مانند او نیاز دارد، برآیی؟ این پول حتی برای نگهداری کالسکه او هم کافی نیست. مارگریت را به خاطر چیزی که هست بخواه، دختری خوب، شاداب و زیبا. برای یک یا دو ماه عاشق او باش و برای او گل، شیرینی و لژ در تئاتر بگیر، اما فکر دیگری به مغزت راه نده و بیهوده حسادت نکن. تو او را می شناسی، مارگریت یک قدیسه نیست، تو را دوست دارد تو هم خیلی به او علاقمندی؛ بقیه مسائل را رها کن، حساسیت و زودرنجی تو تحقیرکننده است، تو زیباترین معشوقه را در پاریس داری و او به بهترین شکل تو را می پذیرد. غرق در الماس است و لازم نیست یک پنی برایش خرج کنی مگر این که خودت دوست داشته باشی و با این حال باز هم راضی نمی شوی، دوست من، تو خیلی پر توقعی.

-حق باشماست مادام. اما من نمی توانم از این فکر دست بردارم و فکر این که آن مرد عاشق اوست مرا عذاب می دهد.

پرودنس پاسخ داد: «اولاً، آیا او هنوز عاشق مارگریت هست؟ او مردی است که برای مارگریت مفید است و نه چیزی بیش تر؛ مارگریت دو روز در خانه اش را به روی او بسته بود. اما وقتی امروز صبح آمد و از مارگریت خواست تا با او به تئاتر برود، مارگریت نتوانست لژ را نپذیرد و کنت را همراهی کرد. کنت او را به خانه رساند و برای چند لحظه داخل رفته اما آنجا نمی ماند، چون تو منتظرش هستی، همه این ها به نظر من، کاملاً طبیعی است و انگهی در مورد دوک هم نگران نباش.»

-بله، دوک پیر است و من مطمئنم که مارگریت با او نیست. گذشته از این، پذیرفتن یک رابطه معقول است ولی دو تا نه، آسان گرفتن این موضوع، شبیه

حسابگری است. مردی که این مسأله را می‌پذیرد جزء افرادی قرار می‌گیرد که در پایین‌ترین سطح و طبقه جامعه با تبانی تجارت می‌کنند و از این تجارت سود می‌برند.

- آه، دوست عزیز من، چه افکار عقب‌مانده‌یی داری! مردان ثروتمند و شیک بسیاری را از بهترین خانواده‌ها می‌شناسم که حاضرند بدون هیچ تلاشی و بدون این که شرم‌زده باشند و احساس پشیمانی کنند، کاری را که من به تو توصیه می‌کنم، انجام دهند؛ تو آن‌ها را نمی‌شناسی! فکر می‌کنی زنان نشانده اگر همزمان سه یا چهار عاشق نداشته باشند، چه طور می‌توانند با این همه تجملات در پاریس زندگی کنند؟ دارایی یک نفر، هر چه قدر هم زیاد باشد، نمی‌تواند کفاف هزینه‌های زنی مانند مارگریت را بدهد. درآمد سالیانه پانصد هزار فرانک فرانسه درآمد هنگفتی است ولی باز هم برای این زنان کم است. دوست عزیزم، مردی با این درآمد، خانه بزرگ، چندین اسب، تعداد زیادی خدمتکار و کالسکه دارد، به تیراندازی و شکار می‌رود، دوستانی دارد و حتماً ازدواج کرده، بچه دارد، مسابقه می‌دهد، شرط‌بندی و قمار می‌کند و به مسافرت می‌رود و خلاصه همه چیز دارد. همه این دارایی‌ها و عادت‌ها عمدتاً بخشی از موقعیت اجتماعی اوست که نمی‌تواند از آن‌ها صرف‌نظر کند و با این کارها ورشکست و رسوا نمی‌شود. همه این‌ها را هم که کنار بگذاریم، یک مرد با درآمد سالیانه پانصد هزار فرانک نمی‌تواند به یک زن بیش‌تر از چهل یا پنجاه هزار فرانک در سال بدهد که خود این مبلغ هم پول زیادی است. مارگریت به طرز معجزه‌آسایی شانس آورد و با پیرمرد میلیونری آشنا شد که زن و دخترش مرده‌اند. این پیرمرد فقط چند تا خواهرزاده و برادرزاده دارد که خودشان ثروتمندند. مارگریت هر چه درخواست کند این مرد به او می‌دهد بدون این که چیزی بخواهد. اما مارگریت نمی‌تواند بیش‌تر از هفتاد هزار فرانک از او بگیرد و من مطمئنم، علی‌رغم عشق پیرمرد به او، اگر هم

مارگریت بخواهد، او این پول را به وی نمی دهد و اضافه کرد: «همه مردانی که درآمد بیست یا سی هزار فرانک دارند، یعنی آن قدر که فقط بتوانند در جامعه‌یی که با آن جورند، زندگی کنند خوب می دانند که وقتی عاشق زنی مانند مارگریت می شوند، نمی توانند هزینه خانه، خدمتکارها و تجملات او را بدهند بنابراین کاری به روابط دیگر او ندارند و وانمود می کنند که چیزی نمی بینند و وقتی به حد کافی از او بهره مند شدند به راه خود می روند. این گونه مردان اگر مانند احمق‌ها، مغرور باشند و بخواهند پول همه چیز را بدهند ورشکست می شوند و بعد از این که صدها هزار فرانک بدهی به بار آوردند به افریقا می روند و آنجا کشته می شوند. فکر می کنی یک زن به خاطر این چیزها از آن‌ها تشکر می کند؟ ابداً، زن ادعا می کند که موقعیتش را فدای آن‌ها کرده و در مدتی که با آن‌ها بود، کلی پول از دست داده است. این جزئیات به نظر تکان دهنده است اما حقیقت دارد. تو پسر خیلی خوبی هستی و من تو را خیلی دوست دارم؛ با چنین زن‌هایی بیست سال زندگی کرده‌ام، می دانم آن‌ها چه قدر ارزش دارند و نمی خواهم ببینم که تو گرفتار هوس یک دختر زیبا شوی.»

پرودنس ادامه داد: «گذشته از این، قبول کن که مارگریت آن قدر تو را دوست دارد که حاضر است به خاطر تو از دوک یا کنت دست بردارد. اگر یکی از آن‌ها از دوستی شما مطلع شود و از مارگریت بخواهد بین تو و او یکی را انتخاب کند، این فداکاری او به خاطر تو خیلی بزرگ خواهد بود. نمی توانی این را انکار کنی. در عوض فداکاری او، تو چه کاری می توانی برایش بکنی و وقتی از او خسته شدی برای جبران چیزی که از او گرفته‌ای، چه چیزی می توانی به او بدهی؟ هیچ چیز. او را از دنیایی جدا کرده‌ای که سرنوشت و آینده او به آن بستگی داشته، او بهترین سال‌های عمرش را به تو داده اما به زودی فراموش می شود و تو یا مانند یک مرد عادی او را ترک می کنی و

می‌گویی که چون سایر عشاق او عمل کرده‌ای و به خاطر گرفتاری مالی او را ترک کرده‌ای، یا مانند یک مرد شریف احساس تعهد می‌کنی تا او را نزد خود نگه داری. رابطه نامشروع اگر برای جوانان قابل بخشش و اغماض باشد، در مورد مرد میانسال قابل بخشش نیست. این رابطه مانع همه چیز می‌شود، نه امکان تشکیل خانواده را می‌دهد و نه جاه‌طلبی که دومین و آخرین عشق مرد است. پس دوست من، حرفم را باور کن، چیزها را به اندازه‌ارزشی که دارند بخواه و به یک زن نشاندۀ اجازه نده خود را طلبکار تو بنامد، مهم نیست به خاطر چه.»

استدلال خوبی بود، فکر نمی‌کردم پرودنس چنین منطقی داشته باشد. هیچ پاسخی نداشتم، او راست می‌گفت. دستش را گرفتم و به خاطر توصیه‌هایش از او تشکر کردم.

او گفت: «بیا، بیا، این مزخرفات را فراموش کن و به آن‌ها بخند. زندگی زیباست دوست عزیز و همه‌اش بستگی به رنگ عینکی دارد که از پشت آن به زندگی نگاه می‌کنی. از دوستت گستون پپرس، نگاه او به عشق مانند من است. تو باید فقط به این فکر کنی که نزدیک اینجا دختری است که به تو فکر می‌کند و بی‌صبرانه منتظر است مهمانش برود تا همه شب را با تو باشد؛ مطمئنم که او عاشق توست. حالا با من بیا کنار پنجره تا ببینیم کنت کی می‌رود. او به زودی خواهد رفت.»

پرودنس پنجره را باز کرد و در کنار هم در بالکن ایستادیم. او رهگذران را تماشا می‌کرد و من به حرف‌های او که در سرم می‌چرخید فکر می‌کردم. چاره‌یی نداشتم جز این که بگویم راست می‌گفت، اما از آن جایی که واقعاً عاشق مارگریت بودم، قبول چنین باوری برایم مشکل بود. گهگاه پرودنس چیزی را در خیابان نشانم می‌داد و من بی‌توجه نگاه می‌کردم. او مانند دکتری که از مریضش قطع امید کرده، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت.

به خودم گفتم: «زندگی چه قدر کوتاه است و حوادث مهم چه به سرعت

اتفاق می افتد! فقط دو روز بود که با مارگریت آشنا شده بودم، ولی همه افکار، قلبم و زندگی ام را آن قدر مجذوب کرده بود که حضور کنت دوج. برایم عذاب آور بود.»

بالاخره کنت بیرون آمد و سوار کالسکه اش شد و رفت. پرودنس پنجره را بست و همان لحظه مارگریت ما را صدا زد.

او گفت: «فوراً بیایید، میز را چیده اند، با هم شام می خوریم.»

وقتی وارد شدم، مارگریت به طرفم دوید.

به من گفت: «هنوز که اخمو هستی؟»

پرودنس گفت: «نه، همه چیز تمام شد. با او صحبت کردم و او قول داده که عاقل باشد.»

- خوبه، عالی است.

مارگریت روبدو شامبرش را پوشیده بود. پشت میز نشستیم.

زیبایی، شیرینی و خودانگیختگی؛ مارگریت همه این ها را داشت و گاهی مجبور می شدم قبول کنم، حق ندارم چیز دیگری از او بخواهم. خیلی از مردم خوشحال می شوند که جای من باشند و من مانند چوپان «ویرژیل»^۱ مجبور بودم فقط از خوشی هایی که یک رب النوع یا شاید یک الهه، پیش روی من قرار داده بود، لذت ببرم.

سعی کردم نظریه های پرودنس را در عمل تجربه کنم و مانند آن دو شاد باشم. اما چیزی که برای آن ها طبیعی بود، برای من کار سختی بود و خنده عصبی آن ها بیش تر شبیه گریه بود تا خوشی.

بالاخره شام تمام شد و من با مارگریت تنها شدم. او روی قالیچه جلوی شومینه نشست و با اندوه به شعله های آتش خیره شد. نمی دانم به چه فکر می کرد، در حالی که با آمیزه یی از عشق و وحشت به او نگاه می کردم، به همه

آن رنج‌هایی که حاضر بودم به خاطر او تحمل کنم، فکر می‌کردم.
- می‌دانی به چه فکر می‌کنم؟
- نه.

- به نقشه‌یی که به ذهنم رسیده.
- چه نقشه‌یی؟

- هنوز نمی‌توانم نقشه‌ام را برایت بگویم، اما می‌توانم بگویم که نتیجه‌اش چه می‌شود. ظرف یک ماه آزاد می‌شوم، دیگر بدهی‌یی ندارم و ما می‌توانیم تابستان را با هم در روستا بگذرانیم.
- و نمی‌توانی به من بگویی، چگونه؟
- نه، فقط دوستم داشته باش، همان طور که من دارم و همه چیز درست می‌شود.

- و تو همه کارها را به تنهایی انجام می‌دهی؟
- من باید به تنهایی این دردسر را تحمل کنم.
با لبخندی که هرگز فراموش نمی‌کنم اضافه کرد: «ولی هر دومان باید در منافعش شریک باشیم.»

از شنیدن کلمه منفعت برافروخته شدم. به «مانون لسکو» فکر کردم که با دس‌گریو^۱ پول‌های آقای ب. را به هدر دادند. از صندلی‌ام بلند شدم و با صدایی خشن گفتم: «مارگریت عزیزم، باید به من اجازه دهی که فقط در منفعت کارهایی سهم شوم که خودم طراحی و اجرا کرده‌ام.»
- یعنی چه؟

- یعنی من حدس می‌زنم که کنت دوج. در این نقشه قشنگ با تو همکاری دارد که من نه هزینه‌اش را می‌خواهم و نه منفعتش را.
- چه قدر بچه‌ای، فکر می‌کردم مرا دوست داری، اما ظاهراً اشتباه

می کردم؛ بسیار خوب باشد.

بلند شد، پیانو را باز کرد و شروع به نواختن آهنگ «دعوت به والس» کرد اما وقتی به قسمتی که در نواختنش مشکل داشت، رسید متوقف شد. این کار از روی عادت بود یا برای یادآوری اولین روز ملاقات مان، نمی دانم فقط می دانم که آن آهنگ، خاطره آن روز را به یادم آورد.

گفتم: «مرا می بخشی؟»

گفت: «می بخشم. ولی یادت باشد که ما فقط دو روز است که با هم هستیم و در این دو روز تو دو بار از من عذرخواهی کرده ای؛ تو قول داده بودی که کورکورانه اطاعت کنی.»

- مارگریت، چه کار می توانم بکنم؟ من خیلی دوستت دارم و به کوچک ترین افکار تو حسادت می کنم، پیشنهاد تو مرا دیوانه وار خوشحال کرده، اما معمای انجام آن مرا آزار می دهد.

با لبخندی زیبا نگاهم کرد، لبخندی که مقاومت کردن در برابرش غیر ممکن بود و گفت: «بیا، بگذار فراموشش کنیم. تو مرا دوست داری، نه؟ دو یا سه ماه را شادمانه و تنها با من در روستا سپری خواهی کرد. من هم از این تنهایی خوشحال می شوم، نه تنها خوشحال بلکه برای سلامتی ام به آن نیاز دارم. باید کارهایم را سر و سامان بدهم تا بتوانم برای مدت طولانی پاریس را ترک کنم، کارهای زنی مانند من همیشه خیلی به هم ریخته است، خوب من راهی پیدا کرده ام که آن ها را رفع و رجوع کنم. بله، به خاطر تو. نخند، من احمقم و دوستت دارم و تو اینجا قیافه مغرور به خود گرفته ای و حرف های گنده می زنی! تو بچه ای، بچه! فقط یادت باشد که دوستت دارم و اجازه نده چیزی ناراحتت کند، حالا موافقی؟»

- من با هر چه که تو بخواهی موافقم، خودت هم می دانی.

- پس کم تر از یک ماه دیگر ما در روستا خواهیم بود، کنار رودخانه قدم

خواهیم زد و بیش تر خواهیم خورد؛ عجیب نیست که مارگریت گوتیه با تو این طور صحبت می کند! دوست من، حقیقت این است که وقتی زندگی در پاریس که به نظر خیلی خوشحالم می کند، برایم هیجان آور نباشد، کسلم می کند و زندگی آرام تری را آرزو می کنم که دوران کودکی ام را به یاد می آورد. همه انسان ها، هر چه هم که شده باشند، دوران کودکی شان را به یاد دارند. نگران نباش، نمی خواهم بگویم دختر یک سرهنگ بازنشسته هستم که در صومعه بزرگ شده ام؛ من دخترک یک روستایی فقیر هستم که تا شش سال پیش حتی نمی توانستم اسمم را بنویسم. راحت شدی، مگه نه؟ نمی دانم چرا، اما تو اولین کسی هستی که از او خواسته ام در لذت این آرزویم سهیم شود. شاید به این خاطر باشد که احساس می کنم تو مرا به خاطر خودم دوست داری نه به خاطر خودت، در حالی که دیگران همیشه مرا به خاطر خودشان دوست دارند. من کودکی ام را در روستا بودم، اما هرگز تا این اندازه دوست نداشتم به آنجا بروم. برای این شادی کوچک روی تو حساب می کنم. به خودت بگو این دختر آن قدر زندگی نمی کند که پیر شود و روزی به خاطر این که اولین درخواستش را انجام ندادم، متأسف خواهم شد، آن هم چنین کار آسانی را!

در پاسخ این کلمات، چه می توانستم بگویم؟
ساعت شش صبح او را ترک کردم و قبل از رفتن گفتم: «تا امشب.»
ولی او چیزی نگفت.

وسط روز یادداشتی از او دریافت کردم که نوشته بود:
بچه عزیزم، حالم زیاد خوب نیست و دکتر دستور داده
استراحت کنم. امشب باید زود بخوابم و نمی توانم تو را
ببینم. اما، برای آشتی فردا ساعت دوازده منتظرت هستم،
دوستت دارم.

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که او مرا فریب می دهد! عرق سردی روی پیشانی ام نشست. آن قدر این زن را دوست داشتم که گمان بد و سوءظن را حتم نمی گذاشت. با این همه، از روزی که با او آشنا شده بودم، منتظر چنین اتفاقی بودم، در مورد سایر دوستانم همیشه چنین اتفاقاتی روی می داد ولی زیاد اهمیت نمی دادم. نمی دانم معنی تأثیری که این زن بر روی زندگی من گذاشته بود، چه بود؟

بعد فکر کردم مانند همیشه به دیدنش بروم، چون کلید داشتم. این طوری خیلی زود حقیقت را می فهمیدم و اگر مردی را آنجا پیدا می کردم به صورتش سیلی می زدم.

در این فاصله به شانزه لیزه رفتم، چهار ساعت آنجا منتظر بودم ولی او نیامد. آن شب به همه تئاترهایی که او عادت داشت برود، رفتم اما آنجا هم نبود.

ساعت یازده به خیابان آنتن رفتم. هیچ کدام از پنجره های خانه مارگریت روشن نبود. مانند همیشه زنگ زدم، دربان پرسید کجا می خواهم بروم.

گفتم: «به دیدن مادموازل گوتیه می روم.»

- او هنوز برنگشته.

- می خواهم منتظر بمانم تا بیاید.

- ولی کسی منزل نیست.

با کلیدی که داشتم می توانستم وارد خانه شوم، ولی به خاطر ترس از رسوایی احمقانه از آنجا رفتم، اما به خانه برنگشتم چون نمی توانستم آن خیابان را ترک کنم و چشم از خانه مارگریت برداشتم. اوضاع مشکوک به نظر می رسید و شک من داشت به یقین تبدیل می شد.

حدود نیمه شب کالسکه یی که من صاحب آن را به خوبی می شناختم، مقابل پلاک ۹ توقف کرد. کنت دوج. از آن پیاده شد، کالسکه را مرخص کرد و

وارد ساختمان شد. برای یک لحظه آرزو کردم دربان پاسخ مشابهی به او بدهد و او هم برگردد اما ساعت چهار صبح شد و من هنوز منتظر بیرون آمدن او بودم.

من در این سه هفته، عمیقاً رنج کشیده‌ام. اما فکر می‌کنم این در مقابل رنجی که آن شب کشیدم، چیزی نیست.

وقتی به خانه رسیدم مانند بچه‌ها شروع به گریه کردم. مردی وجود ندارد که حداقل یک بار زنی به او بی‌وفایی و خیانت نکرده باشد و او نفهمید که من چه رنجی کشیدم.

در حالی که شدیداً تحت فشار بودم تصمیم عجولانه‌یی گرفتم و فکر می‌کردم قدرت انجامش را دارم. به خود گفتم باید این رابطه را فوراً کنار بگذارم. بی‌صبرانه منتظر بودم صبح شود تا عازم سفر شوم و نزد پدر و خواهرم بروم زیرا حداقل به عشق آن‌ها اطمینان داشتم و مطمئن بودم هرگز به این عشق خیانت نمی‌کنند.

اما نمی‌خواستم بدون این که دلیل رفتنم را به مارگریت بگویم، پاریس را ترک کنم. فقط مردی بدون نوشتن دلیل، معشوقه‌اش را ترک می‌کند که به او اهمیت نمی‌دهد. نامه را بیست بار در ذهنم نوشتم و بازنویسی کردم، باید با این زن، مانند زنان هم نوعش برخورد می‌کردم. او با من مانند یک بچه مدرسه‌یی رفتار کرده بود. او برای فریب دادن من از حقه ساده‌یی استفاده کرده و به من توهین کرده بود. من عزت نفس و غرور داشتم و باید این زن را ترک می‌کردم اما نمی‌توانستم اجازه دهم با دیدن رنج من خوشحال شود. به همین

دلیل با خطی خوش در حالی که اشک‌هایی حاکی از خشم و تأسف در چشمانم حلقه زده بود، نوشتم:

مارگریت عزیزم؛ امیدوارم بیماری دیروزت زیاد جدی نبوده نباشد. ساعت یازده شب برای عیادت از تو آمدم اما به من گفتند تو خانه نیستی. کنت دو ج. خیلی خوش شانس‌تر بود، چون کمی بعد از من رسید و تا ساعت چهار صبح هم آنجا را ترک نکرد. امروز باید به احوالپرسی تو می‌آمدم، اما قصد دارم به خانه پدرم برگردم.

خدا حافظ مارگریت عزیزم، من آن قدر ثروتمند نیستم که تو را آن طور که می‌خواهم دوست داشته باشم و آن قدر هم فقیر نیستم تا آن طور که تو می‌خواهی دوست داشته باشم. پس بگذار همه چیز را فراموش کنیم، تو اسمی را فراموش کن که برای بی‌اهمیت است و من لحظات خوشی را فراموش می‌کنم که به دست آوردنش غیر ممکن است. کلیدت را پس می‌فرستم. هرگز از آن استفاده نکردم و اگر اغلب مانند دیروز بیمار هستی، حتماً به دردت می‌خورد. همان طور که می‌بینی نتوانستم نامه را بدون طعنه‌یی گستاخانه تمام کنم. لحن نامه ثابت می‌کرد که چه قدر عاشق بودم.

نامه را بارها خواندم و از فکر عذابی که نامه‌ام به مارگریت می‌داد کمی آرام شدم. سعی کردم خودم را با حسی که از خواندن نامه‌ام به مارگریت دست می‌داد، راضی کنم. خدمتکارم ساعت هشت به اتاقم آمد، نامه را به او دادم و گفتم فوراً آن را برساند.

خدمتکارم، ژوزف پرسید: «باید منتظر جواب نامه بمانم؟»
- اگر پرسیدند نامه پاسخ دارد بگو نمی‌دانی و منتظر بمان.

امیدوار بودم مارگریت پاسخ دهد و با این امید به خود روحیه می دادم. ما چه موجودات ضعیف و بیچاره‌یی هستیم! تمام مدتی که خدمتکارم بیرون بود، اضطراب شدیدی داشتم. یک لحظه از خود پرسیدم، با چه حقی آن نامه گستاخانه را نوشتم؟ او می‌توانست پاسخ بدهد که کنت دوج. جای مرا نگرفته، بلکه من جای او را گرفته‌ام. لحظه‌یی دیگر، قول او را به خاطر می‌آوردم و سعی می‌کردم خود را متقاعد کنم که نامه‌ام خیلی با ملاحظه و ملایم بوده و برای تنبیه زنی که به عشق آدمی مانند من خندیده، به اندازه کافی خشونت آمیز نبوده است. بعد به خود می‌گفتم که ای کاش نامه نمی‌نوشتم و به دیدنش می‌رفتم تا از دیدن اشک‌های او لذت ببرم. بالاخره از خود می‌پرسیدم که چه جوابی ممکن است بدهد و خودم را آماده کرده بودم تا عذر و بهانه‌اش را بپذیرم.

ژوزف برگشت.

از او پرسیدم: «خوب؟»

گفت: «آقا، خانم هنوز خواب بودند اما به محض این که بیدار شوند نامه به دست‌شان می‌رسد و اگر نامه جوابی داشته باشد، برای‌تان می‌فرستند.»
او خواب بود!

چند بار خواستم خدمتکارم را بفرستم تا نامه را پس بگیرد، اما هر بار به خود گفتم: «شاید الان آن را گرفته باشد، در این صورت این طور به نظر می‌رسد که من از فرستادن نامه پشیمان شده‌ام.»

هر قدر ساعتی که احتمال می‌دادم پاسخ مارگریت برسد نزدیک‌تر می‌شد، بیش‌تر و بیش‌تر از نوشتن نامه پشیمان می‌شدم. ساعت‌ها به سرعت گذشتند، ده، یازده، دوازده. ساعت دوازده هم که من باید سر قرار حاضر می‌شدم، خبری نشد.

هیچ راهی برای خروج از دایره آتشی که دور خود درست کرده بودم،

نداشتم. بعد فکر کردم اگر چند ساعت بیرون بروم حتماً وقتی برگردم، جواب نامه آمده است؛ مانند آدم‌های خرافاتی شده بودم. به بهانه ناهار از خانه بیرون رفتم.

همیشه عادت داشتم در «کافه فوی»^۱ در گوشه بولوار ناهار بخورم، اما این بار ترجیح دادم به تالار «رویال»^۲ بروم. از خیابان آنتن گذشتم، هر زنی را که از دور می‌دیدم خیال می‌کردم نانی ست و جواب نامه‌ام را می‌آورد ولی از آن خیابان گذشتم و حتی دربان او را هم ندیدم. به «وری»^۳ در تالار رویال رفتم. پیشخدمت هر چه که دوست داشت برایم سرو کرد ولی چیزی نخوردم، چشمم ناخودآگاه و پیوسته به ساعت بود. برگشتم خانه و مطمئن بودم که نامه‌یی از مارگریت رسیده است.

دربان نامه‌یی دریافت نکرده بود ولی هنوز امیدوار بودم که خدمتکارم نامه را گرفته باشد، اما او هم کسی را ندیده بود. اگر مارگریت می‌خواست به من جواب بدهد، تا حالا باید این کار را می‌کرد.

از نوشتن نامه متأسف بودم. مطلقاً نباید چیزی می‌گفتم. حاضر نشدن سر قرار، حتماً شک او را بر می‌انگیخت بعد می‌توانستم نامه را به او بدهم. او می‌بایست خود را تبرئه کند و عذر موجهی بیاورد و من هم همین را می‌خواستم. هر دلیلی که برایم می‌آورد را باید قبول کنم چون بهتر از ندیدن او است.

بالاخره فکر کردم، او خود به دیدنم خواهد آمد اما ساعت‌ها از پی هم گذشتند و او نیامد، مارگریت شبیه زنان دیگر نبود چون کم‌تر کسی چنین نامه‌یی را بدون پاسخ می‌گذارد.

ساعت پنج با عجله به شانزه لیزه رفتم. با خود گفتم: «اگر او را ببینم قیافه بی تفاوت به خود می‌گیرم، به این ترتیب او متقاعد می‌شود که دیگر به او فکر

1. Café Foy

2. Palais Royal

3. Vérys

نمی‌کنم.»

همین که به خیابان «رویال»^۱ پیچیدم، او را دیدم که با کالسکه‌اش گذشت. برخورد آن قدر ناگهانی بود که رنگم پرید. نمی‌دانم او هیجان مرا دید یا نه، من آن قدر سراسیمه شده بودم که فقط کالسکه را دیدم.

دیگر به طرف «شانزه لیزه» رفتم، به آگهی تئاترها نگاه کردم، هنوز شانسی برای دیدن او داشتم. اولین شب اجرای یک نمایش در تالار رویال بود. مارگریت حتماً به آنجا می‌رفت. ساعت هفت در تئاتر بودم. لژها یکی بعد از دیگری پر شدند اما از مارگریت خبری نبود. تالار رویال را ترک کردم و به همه تئاترها سر زدم، وودویل و... اما او هیچ جا نبود.

یا نامه من آن قدر او را ناراحت کرده بود که حوصله رفتن به تئاتر را نداشت یا می‌ترسید با من روبه‌رو شود و می‌خواست از جواب دادن فرار کند. غرق در افکارم بودم که در بولوار با گستون روبه‌رو شدم، از من پرسید:

«کجا بودی؟»

- در تالار رویال.

گفت: «من در اپرا بودم، انتظار داشتم تو را آنجا ببینم.»

- چرا؟

- چون مارگریت آنجا بود.

- آه، او آنجا بود؟

- بله.

- تنها؟

- نه، با یک زن دیگر.

- دیگر کسی نبود.

- کنت دوج. یک لحظه به لژ او آمد اما مارگریت با دوک بیرون رفت. من

تمام مدت منتظر تو بودم چون یک لژ در کنار من خالی بود و مطمئن بودم تو آن را رزرو کرده‌ای.

- اما من چرا باید جایی بروم که مارگریت می‌رود؟

- چون مطمئناً تو عاشق او هستی!

- چه کسی این را گفته؟

- پرودنس، دیروز دیدمش. تبریک می‌گویم دوست عزیزم. او زن دلربایی است، هر کسی این شانس را ندارد. بچسب به او، او باعث شهرت تو می‌شود. فکر کردم با پرودنس تماس بگیرم و او را نزد مارگریت بفرستم تا به او بگوید که می‌خواهم با وی صحبت کنم. اما ترسیدم مارگریت تلافی کند و بگوید نمی‌تواند مرا ببیند. پس بعد از گذشتن از خیابان آنتن به خانه برگشتم. دوباره از دربان پرسیدم که نامه‌ی رسیده یا نه؟ هیچ نامه‌ی نرسیده بود. رفتم بخوابم و با خود گفتم: «او منتظر است ببیند من قدم تازه‌ی بر می‌دارم و نامه‌ام را پیگیری می‌کنم؟ اگر ببیند نامه‌ی دیگری ننوشتم فردا برایم نامه می‌فرستد.» آن شب خود را برای کاری که کرده بودم خیلی سرزنش کردم. تنها بودم و نمی‌توانستم بخوابم، حسادت و بی‌قراری سراسر وجودم را پر کرده بود. اگر اجازه می‌دادم همه چیز روند طبیعی‌اش را طی کند، الان نزد مارگریت بودم و کلمات شیرین و گوش‌نوازی را می‌شنیدم که فقط دو بار شنیده بودم.

بدترین قسمت ماجرا قضاوت من علیه خودم بود. در واقع، همه چیز ثابت می‌کرد که مارگریت عاشقم است. اول از همه پیشنهاد او برای گذراندن تابستان با من در روستا و دوم این که چه دلیلی داشت او دوستم داشته باشد، در حالی که درآمد من برای رفع نیازهای او و حتی برای هوس‌های زودگذر او کافی نیست؟ پس او هیچ دلیلی جز آرزوی یافتن یک عشق واقعی با من نداشت تا از عشق‌هایی که احاطه‌اش کرده بودند راحتش کنم. من در روز دوم این آرزو را به باد داده و با طعنه‌ی گستاخانه، پاداش عشق او را داده بودم.

بنابراین کار من نه صرفاً احمقانه بلکه توهین آمیز و برخوردارنده بود. تا اندازه‌یی شاید حق داشتم او را خطا کار بدانم، اما برای کنار رفتن، چیزی به او پرداخت نکرده بودم. من مانند انگل، طفیلی عشق بودم و او از این که مجبور شود صورت حساب این ضیافت عاشقانه را بپردازد، می‌ترسید. تنها سی و شش ساعت بود که با مارگریت دوست شده بودم، فقط بیست و چهار ساعت عاشق او بودم و به جای این که خوشحال باشم در عوض کارهایی که می‌کند، چیزی از من نمی‌خواهد، می‌خواستم او را فقط برای خودم داشته باشم و مجبورش کنم همه روابط گذشته‌اش را به یک باره قطع کند. چه دلیلی برای سرزنش او داشتم؟ هیچ چیز، او برایم نوشت مریض است در حالی که می‌توانست کاملاً بی‌رحمانه و وقیحانه بنویسد مجبور است با کس دیگری باشد. من به جای این که نامه‌اش را باور کرده و به هر خیابانی جز آنتن بروم و شب را با دوستانم گذرانده و روز بعد سر قرار حاضر شوم، نقش اتلور را بازی کرده و او را تحت نظر گرفته بودم. می‌خواستم با نرفتن بر سر قرار او را تنبیه کنم، اما برعکس، حتماً او از این جدایی خوشحال است و مرا احمق می‌داند و سکوتش نه از کینه بلکه برای تحقیر من است.

تمام شب، این چیزها را با خود می‌گفتم و خود را آماده می‌کردم تا با دیدن مارگریت آن‌ها را به او بگویم. وقتی صبح شد من هنوز بیدار بودم، تب داشتم و نمی‌توانستم به چیز یا کسی جز مارگریت فکر کنم.

همان طور که می‌توانی تصور کنی، زمان آن بود که یک تصمیم جدی بگیرم و تکلیفم را با آن زن یا وجدانم روشن کنم؛ البته اگر او هنوز تمایلی برای دیدن من داشت. اما خوب می‌دانی که انسان‌ها همیشه در زمان تصمیم‌گیری کند عمل می‌کنند. پس، نه می‌توانستم در خانه بمانم و نه جرأت داشتم به دیدن مارگریت بروم. البته یک بار سعی کردم به دیدنش بروم اما موفق نشدم و یک فرصت محض را از دست دادم.

ساعت نه صبح بی خبر به دیدن پرودنس رفتم. او پرسید که دلیل این ملاقات، آن هم صبح به این زودی چیست؟ جرأت نداشتم دلیل ملاقاتم را بگویم. گفتم: «زود از خانه بیرون آمده‌ام تا در دلیجانی که به «س» می‌رود جا رزرو کنم.»

او گفت: «تو خوش شانسی که می‌توانی در این هوای خوب از پاریس دور شوی.»

به پرودنس نگاه کردم، از خودم پرسیدم که آیا او در دلش به من می‌خندد؟ قیافه‌اش کاملاً جدی بود.

او همچون قبل جدی پرسید: «از مارگریت خدا حافظی نمی‌کنی؟»
- نه.

- تو کاملاً حق داری.

- این طور فکر می‌کنید؟

- طبیعی است، حالا که با او قطع رابطه کرده‌ای چرا باید به دیدنش بروی؟

- شما می‌دانید رابطه ما تمام شده؟

- او نامه‌ات را به من نشان داد.

- و درباره‌اش چه گفت؟

او گفت: «پرودنس عزیزم، دست پرورده تو مؤدب و بانزاکت نیست،

نوشتن این چیزها اصلاً درست نیست.»

- این‌ها را با چه لحنی گفت؟

- با خنده و در ضمن گفت، تو دو بار بدون این که دعوت شوی، با او شام

خورده‌ای.

پس، اثر نامه و حسادت من این بود، من بی‌رحمانه با عشق بیهوده‌ام تحقیر

شده بودم.

- او دیشب چه کار کرد؟

- به اپرا رفت.

- می دانم و بعد؟

- در منزلش شام خورد.

- تنهایی؟

- فکر کنم با کنت دوج.

پس قطع رابطه من با او باعث نشده او عادت هایش را تغییر دهد. به خاطر همین چیزهاست که مردم می گویند: «با زنی که نگران تو نیست و میلی به تو ندارد، کاری نداشته باش.»

با لبخندی کنایه آمیز گفتم: «خوشحالم که مارگریت موقعیتش را به خاطر من خراب نکرده!»

- او دلیل خوبی برای این کار دارد، تو کاری را انجام دادی که ناگزیر به انجامش بودی. تو خیلی منطقی تر و عاقل تر از او هستی. چون او واقعاً عاشق توست و کاری جز حرف زدن درباره تو ندارد. من نمی دانم کاری هست که او قادر به انجامش نباشد؟

- اگر عاشقم است پس چرا جوابم را نداد؟

- چون فهمید اشتباه کرده که به خود اجازه داده عاشق تو شود. زن ها بعضی اوقات اجازه می دهند به عشق شان بی وفایی کنی، ولی هرگز اجازه نمی دهند عزت نفس شان را جریحه دار کنی. اگر افراد هر روز بعد از عاشق شدن او را ترک کنند، غرور او جریحه دار می شود و مهم نیست دلیل این بی وفایی چه باشد. من مارگریت را می شناسم، اگر پاسخ می داد می مرد.

- پس من چه کار می توانم بکنم؟

- هیچ کار، او تو را فراموش خواهد کرد، تو او را فراموش خواهی کرد و هیچ یک دیگری را سرزنش نخواهد کرد.

و اگر من به او نامه بنویسم و از او عذرخواهی کنم، چه؟

-این کار را نکن، چون او تو را می‌بخشد.

می‌خواستم پرودنس را در آغوش بگیرم.

یک ربع بعد، در خانه‌ام بودم و برای مارگریت نامه می‌نوشتم:

کسی که از نامه دیروزش پشیمان است و اگر او را
نبخشید فردا پاریس را ترک می‌کند، می‌خواهد بداند که چه
ساعتی می‌تواند بیاید و مراتب پشیمانی و توبه‌اش را به
عرض تان برساند.

کی می‌توانم تو را تنها ببینم، چون می‌دانی که اعتراف
باید بدون حضور شاهد باشد.

نامه شاعرانه‌ام را تا کردم و به ژوزف دادم تا آن را برساند. ژوزف نامه را به
خود مارگریت تحویل داد و مارگریت گفته بود بعداً جواب را می‌فرستد.
فقط برای ناهار بیرون رفتم و سریع برگشتم ولی تا ساعت یازده شب
جوابی نیامد. تصمیم گرفتم دیگر ادامه ندهم و فردا عازم سفر شوم و چون
مطمئن بودم خوابم نمی‌برد، شروع کردم به بسته‌بندی وسایلم.

من و ژوزف برای سفر آماده می شدیم که زنگ در ناگهانی به صدا درآمد. ژوزف گفت: «بروم در را باز کنم؟»

گفتم: «برو.» از خودم پرسیدم این موقع شب چه کسی می تواند باشد، فکر نمی کردم مارگریت باشد.

ژوزف برگشت و گفت: «آقا، دو خانم آمده اند.»

صدایی که می شناختم از دور فریاد زد: «مائیم، آرمند.» پرودنس بود. از اتاق بیرون آمدم، پرودنس ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد. مارگریت روی کاناپه نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. به طرف او رفتم و زانو زدم، خیلی متأثر گفتم: «ببخشید.»

او گفت: «این سومین بار است که تو را می بخشم.»

- من فردا باید از اینجا بروم.

- نباید ملاقات من، نقشه های تو را تغییر دهد. من نیامده ام که مانع رفتن تو از پاریس بشوم. اکنون به اینجا آمده ام چون در طول روز وقت نداشتم پاسخات را بدهم و نمی خواستم فکر کنی از دستت عصبانی ام. پرودنس از من نخواست که بیایم، حتی می گفت شاید من مزاحمت باشم.

- تو و مزاحمت، چه طور؟

پرودنس گفت: «ممکن بود زنی اینجا باشد و اصلاً برای او جالب نیست که ببیند دو زن دیگر از راه رسیده‌اند.»

وقتی این حرف‌ها را می‌زد به دقت به من نگاه می‌کرد.

من گفتم: «پرودنس عزیزم، تو نمی‌دانی چه می‌گویی.»

پرودنس گفت: «چه جای خوبی گرفته‌ای، می‌توانم اتاق خواب را ببینم؟» - بله.

پرودنس به اتاق خواب رفت، نه به خاطر حرف‌هایی که زده بود بلکه می‌خواست من و مارگریت را تنها بگذارد.

از مارگریت پرسیدم: «چرا پرودنس را با خودت آورده‌ای؟»

- چون در تئاتر با من بود؛ می‌خواستم وقتی از اینجا می‌روم تنها نباشم و او مرا برساند.

- من نمی‌توانستم این کار را بکنم؟!

- چرا، اما گذشته از این که نمی‌خواستم مزاحمت بشوم، مطمئن بودم اگر

تا جلوی در بیایی، می‌خواهی وارد خانه بشوی و من نمی‌توانستم اجازه بدهم. می‌ترسیدم از من ناراحت بشوی و مرا به خاطر نه گفتن، سرزنش کنی.

- چرا نمی‌توانی اجازه بدهی که به خانه‌ات بیایم؟

- چون تحت نظرم و کوچک‌ترین سوءظن ممکن است آسیب زیادی به

من بزند.

- واقعاً دلیلش اینه؟

- اگر دلیل دیگری داشت حتماً به تو می‌گفتم، ما حالا دیگر رازی بین مان

نداریم.

- دست بردار مارگریت، من نمی‌خواهم حرفم را غیر مستقیم بگویم،

صادقانه بگو، به من علاقه داری؟

- خیلی زیاد.

- پس چرا فریبم دادی؟

- دوست من، اگر من دوشس فلان و فلان بودم، اگر سالی دویست هزار فرانک درآمد داشتم و اگر به تو متعهد بودم اما عاشق دیگری داشتم، تو حق داشتی پرسسی اما من مادموازل گوتیهام. چهل هزار فرانک بدهی دارم و یک پنی هم از خودم ندارم و سالی صد هزار فرانک خرج می‌کنم، سؤال تو بی معنی است و پاسخ من بی فایده.

سرم را در میان دستانم گرفتم و گفتم: «حق با توست، اما من دیوانه‌وار دوست دارم.»

- خوب دوست من، تو یا باید کمی کم‌تر مرا دوست داشته باشی یا کمی بیش‌تر درکم کنی. نامه‌ تو خیلی ناراحت‌م کرد. اگر من آزاد بودم، اول از همه مجبور نبودم پریروز کنت را ببینم، یا حداقل می‌توانستم مانند تو و از تو عذرخواهی کنم. من نمی‌خواهم در آینده عاشقی جز تو داشته باشم و وقتی مجسم می‌کنم که بعد از شش ماه به این آرزویم می‌رسم، غرق در شادی می‌شوم و تو برای دانستن راه حل این کار پافشاری می‌کنی، آه، خداوند! حدس زدن راه حل این کار خیلی آسان است. با این کار، من فداکاری خیلی بزرگی در حق تو می‌کنم که نمی‌توانی تصور کنی. می‌توانستم به تو بگویم بیست هزار فرانک می‌خواهم، تو عاشق منی و باید آن را برایم فراهم کنی اما بعدها به خاطر آن مرا سرزنش می‌کنی، من ترجیح می‌دهم به تو مدیون نباشم. تو تردید من و دلیلش را نمی‌فهمی.

کلمات و اشیا برای من و زنان شبیه من معنی دیگری دارد که برای سایر زنان ناشناخته است. پس من از طرف مارگریت گوتیه تکرار می‌کنم که او برای پرداخت بدهی‌هایش راه حلی پیدا کرده، بدون این که از تو پول بگیرد و تو باید از آن سود ببری بدون این که چیزی پرسسی. تو باید از قولی که من به تو

داده‌ام خوشحال باشی و از من نپرسی که مثلاً پریروز چه کار می‌کردم؛ ما گاهی اوقات مجبوریم رضایت و خشنودی روح‌مان را به بهای جسم‌مان بخریم، و اگر آن خشنودی از ما دریغ شود، بیش‌تر رنج می‌بریم.

من گوش می‌کردم و با تحسین به مارگریت خیره شده بودم. وقتی فکر می‌کردم که این موجود شگفت‌آور و قشنگ که زمانی دوست داشتم پاهایش را ببوسم، می‌خواهد من در افکار و زندگی‌اش جای داشته باشم ولی من هنوز از چیزی که به من داده، راضی نشده‌ام، از خودم می‌پرسیدم که آیا خواسته‌مرد واقعاً حدی دارد؟ و آیا مانند من پس از ارضا و دست‌یابی به خواسته‌اش چیز بیش‌تری می‌خواهد؟ مارگریت ادامه داد: «ما موجودات بیچاره و بد شانس، آرزوهای دست‌نیافتنی و عشق‌های باور نکردنی داریم، خودمان را لحظه‌یی به یک چیز و لحظه‌یی دیگر به چیز دیگری می‌فروشیم. مردانی خودشان را به خاطر ما ورشکسته می‌کنند ولی کوچک‌ترین چیزی به دست نمی‌آورند و مردان دیگری فقط با یک دسته گل ما را به دست می‌آورند و قلب ما هوس آن‌ها را دارد. من خودم را خیلی زودتر از هر مرد دیگری به تو تسلیم کردم، قسم می‌خورم. می‌دانی چرا؟ چون وقتی دیدی خون بالا آوردم دستم را گرفتی و گریه کردی؛ تو تنها کسی هستی که تا به حال به من ترحم کرده است. می‌خواهم یک داستان احمقانه برایت تعریف کنم. زمانی سگ کوچکی داشتم که وقتی سرفه می‌کردم، با ناراحتی نگاهم می‌کرد. او تنها موجودی بود که روزی دوستش داشتم و وقتی مرد خیلی گریه کردم، حتی بیش‌تر از وقتی که مادرم مرد. مادری که دوازده سال از عمرش را به کتک زدن من گذراند. خوب، من فوراً عاشقت شدم. اگر مردها بدانند که در مقابل یک قطره اشک چه چیزهایی می‌توانند به دست آورند، کم‌تر خودشان را ورشکسته می‌کنند و بیش‌تر دوست داشته می‌شوند.

نامه تو مرا از اشتباه درآورد و به من نشان داد که تو شعور عاطفی نداری و

این بیش تر از هر کار دیگری که ممکن بود انجام بدهی مرا اذیت کرد. مطمئناً این کار تو از روی حسادت بود، اما حسادتی گستاخانه. وقتی نامه‌ات را دریافت کردم، واقعاً ناراحت شدم. منتظر بودم ساعت دوازده ببینمت و با هم ناهار بخوریم و با دیدن تو، تمام افکاری را که دائماً با من بود دور بریزم. افکاری که قبل از دیدن تو تحمل‌شان برایم آسان‌تر بود.

تو اولین و تنها کسی هستی که از ابتدا فکر کردم می‌توانم آزادانه به او فکر کنم و با او هم‌صحبت شوم، همه آن‌هایی که به دنبال زنانی مانند من می‌آیند، علاقه عجیبی دارند که قیمت کوچک‌ترین کلمات‌شان را محاسبه می‌کنند و به نتیجه ناچیزترین اعمال‌شان فکر می‌کنند. طبیعتاً ما هیچ دوستی نداریم، عشاق خودخواهی داریم که دارایی‌شان را، نه به قول خودشان به خاطر ما بلکه به علت شهوت و هوس خودشان صرف می‌کنند. مجبوریم وقتی خوشحالند، خوشحال باشیم، وقتی می‌خواهند شام بخورند خوب باشیم و مانند خودشان، شکاک بوده، اجازه نداریم قلب داشته باشیم و وقتی مورد تمسخر دیگران واقع شده و آبروی مان می‌رود، مجازات می‌شویم.

ما دیگر به خودمان تعلق نداریم، انسان نیستیم بلکه شیء هستیم. اول جانشین عزت نفس آن‌ها و بعد احترام و شأن‌شان می‌شویم. زنانی هستند که خودشان را دوست ما می‌نامند، اما آن‌ها دوستی مانند پرودنس هستند. این زن‌ها هم زمانی نشانده بودند و هنوز امیال پرهزینه‌یی دارند ولی سن‌شان اجازه ارضای این امیال را نمی‌دهد. پس با ما دوست می‌شوند یا بهتر بگوییم مهمان دائمی میزمان می‌شوند. دوستی آن‌ها به خاطر سرسپردگی و نوکر صفتی آن‌هاست و اصلاً بی‌غرض و صادقانه نیست. آن‌ها هرگز توصیه‌یی نمی‌کنند، مگر این که منفعتی در آن داشته باشند. اگر ما مجبور شویم ده عاشق دیگر داشته باشیم، برای آن‌ها اهمیتی ندارد. تا زمانی که بتوانند لباس یا حتی یک النگو بگیرند؛ سوار کالسکه‌مان شوند و به لژمان در

تئاتر بیایند؛ دسته گل‌های شب گذشته‌مان را بردارند و شادی‌های‌مان را قرض بگیرند با ما هستند. آن‌ها کاری برای ما انجام نمی‌دهند، مگر این که دو برابر ارزش آن کار پول بگیرند. تو خودت آن شب آنجا بودی و دیدی که پرودنس برایم از دوک شش هزار فرانک گرفت اما از من خواست پانصد فرانک به او قرض بدهم و هیچ وقت این پول را به من پس نمی‌دهد، یا به جایش کلاه‌هایی می‌دهد که هرگز از آن‌ها استفاده نمی‌کنم.

پس ما یا حداقل من، نمی‌توانم بیش از یک آرزو و خوشی داشته باشم و این آرزو برای من که گاهی ناراحتم و همیشه رنج می‌کشم، چیزی جز یافتن یک مرد عالی و بی‌نظیر نیست؛ مردی که آن قدر خوب باشد که راجع به زندگی‌ام سؤال نکند و عاشق احساسات من باشد نه جسمم. دوک این ویژگی‌ها را دارد، اما پیر است. فکر می‌کردم می‌توانم زندگی‌یی را که او برایم فراهم می‌کند، قبول کنم ولی آن زندگی بی‌حوصله و کسالم کرد و اگر کسی مجبور به تباه شدن شود مانند این است که او را میان شعله‌های آتش بیندازی تا با زغال خفه شود.

بعد تو را دیدم، شاد، پر شور و مشتاق و سعی کردم از تو مردی بسازم که در تنهایی و انزوای پر سر و صدایم آرزویش را داشتم. چیزی که من در تو دوست دارم، آن چیزی که هستی نیست بلکه آن تغییراتی است که در تو در حال شکل گرفتن بود و از تو مردی دیگر ساخت. تو این جایگاه را نمی‌پذیری، آن را رد می‌کنی چون دور از شأن توست. تو یک عاشق معمولی هستی، پس مانند دیگران باش و مانند آن‌ها عمل کن، به من پول بده و دیگر در آن مورد صحبت نکن.

مارگریت از این اعتراف طولانی خسته شد. خودش را بر روی کاناپه انداخت و برای فرو خوردن سرفه‌اش، دستمالش را روی لبانش گذاشت و بعد به چشمانش برد.

من زمزمه کردم: «ببخشید، ببخشید، همه حرف‌هایت را می‌فهمم، اما می‌خواستم از دهان خودت بشنوم. مارگریت محبوب من، همه چیز را فراموش کن و فقط یک چیز را به یاد داشته باش؛ ما متعلق به همدیگریم، جوانیم و عاشق. مارگریت، با من هر طور می‌خواهی رفتار کن. من برده توام، سگ توام. اما تو را به خدا آن نامه را که برایت نوشته بودم، پاره کن و مجبورم نکن فردا ترکت کنم، والا می‌میرم.»

مارگریت نامه را درآورد و با لبخندی بی‌نهایت شیرین به من داد و گفت: «نامه‌ات اینجاست، من آن را پس می‌دهم.»

نامه را پاره کردم و با چشمان پر از اشک، دستی که آن را به من داده بود فشردم.

در این لحظه پرودنس وارد شد.

مارگریت گفت: «اینجا را ببین، پرودنس می‌دانی او چه می‌خواهد؟»
- می‌خواهد که او را ببخشی؟
- دقیقاً.

- و تو ببخیدی؟

- مجبورم، اما او چیز بیش‌تری می‌خواهد.
- چی؟

- می‌خواهد با ما شام بخورد.

- تو هم قبول کردی؟

- تو چه فکر می‌کنی؟

- فکر می‌کنم شما دو تا بچه‌اید که یک ذره احساس بین‌تان نیست و فکر می‌کنم که خیلی گرسنه‌ام و تو هر چه زودتر قبول کنی، ما هم زودتر شام خواهیم خورد.

مارگریت گفت: «بیاید، برای هر سه‌مان در کالسکه من جا هست.»

او به طرف من برگشت و اضافه کرد: «ضمناً، نانی الان باید خواب باشد، تو باید در را باز کنی، کلیدم را بگیر و مواظب باش دوباره آن را از دست ندهی!»
 بعد ژوزف وارد شد. با قیافه مردی که خیلی از خودش راضی بود گفت:
 «آقا چمدان‌ها را بستم.»

- همه‌شان را؟

- بله، آقا.

- خوب، پس دوباره بازشان کن، من به سفر نمی‌روم.

شاید من آغاز این رابطه را در چند خط برای تو گفته باشم، اما می‌خواهم تو هر گاهی را که ما از آغاز این رابطه برمی‌داشتیم ببینی؛ من که مجبور بودم با هر چه مارگریت می‌خواست موافقت کنم و مارگریت که نمی‌توانست جدا و دور از من زندگی کند.

روز بعد از آن شبی که مارگریت به دیدنم آمد، کتاب «مانون لسکو» را برایش فرستادم.

از آن به بعد چون دیدم نمی‌توانم زندگی مارگریت را تغییر دهم، خودم را تغییر دادم. از همه مهم‌تر نمی‌خواستم به خودم وقت بدهم تا دربارهٔ موقعیتی که پذیرفته بودم، فکر کنم. چون فکر کردن در مورد این مسأله برایم عذاب‌آور بود بدین ترتیب زندگی من که به آرامی سپری می‌شد به یک باره ظاهری پر سر و صدا به خود گرفت. هیچ چیز گران‌تر از هوس‌بازی، گل‌ها، لژهای تئاتر، شام خوردن در رستوران، گذراندن روزها در ییلاق و روستا نیست و یک عاشق نمی‌تواند از تأمین آن‌ها برای معشوقه‌اش، امتناع کند.

همان طور که گفتم، پول کمی داشتم. پدرم یک ژنرال در «س.» بود و هنوز هم هست. او به خاطر درستکاری و وفاداری شهرت زیادی در آن منطقه

داشت و در سایه این شهرت توانسته بود وثیقه‌یی را که برای به دست آوردن این موقعیت شغلی لازم بود، تهیه کند. ارزش وثیقه چهل هزار فرانک در سال بود و در طی ده سال، پدرم توانسته بود آن را تسویه کرده، جهیزیه‌یی برای خواهرم کنار بگذارد. پدرم شریف‌ترین مرد دنیا است. وقتی مادرم مرد، شش هزار فرانک در سال به ارث گذاشت و پدرم همان روزی که او را به خاک سپردیم، آن را بین من و خواهرم تقسیم کرد. وقتی بیست و یک ساله شدم پدرم به این مبلغ، مقرری سالیانه پنج هزار فرانکی اضافه کرد و به من اطمینان داد که با هشت هزار فرانک در سال می‌توانم خیلی شاد و راحت در پاریس زندگی کنم و همین طور از من خواست که در حقوق یا پزشکی تحصیل کنم. به پاریس آمدم، حقوق خواندم و به دادگاه دعوت شدم، اما مانند بسیاری از جوان‌ها دیپلمم را در جیبم گذاشته و وقتم را بی‌هدف می‌گذراندم، می‌دانی که این کار در پاریس خیلی راحت است.

بین درآمد و آنچه خرج می‌کردم تعادل برقرار بود. مقرری را ظرف هشت ماه تمام می‌کردم و چهار ماه تابستان را با پدرم می‌گذراندم که عملاً دوازده هزار فرانک در سال به من می‌داد. به علاوه لقب یک پسر خوب را هم داشتم چون هیچ وقت یک پنی هم بدهی نداشتم. این اوضاع زندگی من بود تا وقتی که با مارگریت آشنا شدم. می‌توانی حدس بزنی که خود به خود مخارجم خیلی زود بالا رفت. طبیعت و ذات مارگریت خیلی هوسباز بود، مانند خیلی از زن‌ها و هیچ وقت توجهی به خرج هزار فرانکی‌ها و مشکلات کسی که این زندگی را برایش تأمین می‌کرد، نداشت. چون می‌خواست بیش‌تر وقتش را با من بگذراند، صبح‌ها برایم نامه می‌نوشت که می‌خواهد با من ناهار بخورد، اما نه در خانه، بلکه در رستوران‌های پاریس یا بیرون شهر. من باید کالسکه می‌گرفتم، به دنبالش می‌رفتم و پول ناهار را می‌دادم. بعد به

تئاتر می‌رفتیم، اغلب شام را هم بیرون می‌خوردیم و تا شب چهار یا پنج لوا^۱ خرج می‌کردم که در ماه دو تا سه هزار فرانک می‌شد. این باعث شد، مستمری سالیانه‌ام در عرض سه ماه و نیم تمام شود و مجبور شوم یا زیر بار بدهی بروم یا مارگریت را ترک کنم که من راضی به هر کاری بودم جز این یکی.

مرا ببخش که این جزئیات را برایت می‌گویم، اما خواهی دید که این‌ها دلیل اتفاقاتی است که بعدها روی داد. چیزی که برایت می‌گویم یک داستان ساده و واقعی است که در این سادگی، من جزئیات و سهولت اتفاقات را گنجانده‌ام.

خلاصه فهمیدم که هیچ چیز نمی‌تواند مجبورم کند مارگریت را فراموش کنم و باید راهی برای تأمین هزینه‌های او پیدا می‌کردم. اما عشقم به او چنان تأثیری بر روی من گذاشته بود که هر لحظه بدون او، برایم یک سال می‌گذشت. احساس می‌کردم مجبورم این لحظه‌ها را در آتش هجران بسوزم و می‌خواستم این لحظه‌ها را آن قدر سریع بگذرانم که انگار جزء زندگی من نیستند.

به اعتبار سرمایه اندک پنج، شش هزار فرانک قرض کردم و به قمار روی آوردم. قمارخانه‌ها را خراب کرده بودند و به همین خاطر مردم همه جا قمار می‌کردند. در گذشته وقتی کسی به «فراسکاتی»^۲ می‌رفت شانس این را داشت که قمار کند و پولی به دست آورد حال آن که امروز علاوه بر باشگاه‌ها و کلوپ‌ها که سخت‌گیری زیادی بر روی پرداخت‌ها و قمار در آنجا وجود دارد، هر جای دیگری قمار انجام می‌شود.

معمولاً کسانی قمار می‌کنند که نیاز شدید به پول دارند و سرمایه لازم برای تأمین زندگی‌شان را ندارند. آن‌ها قمار می‌کنند و یکی برنده می‌شود اما کسی که بازنده می‌شود مجبور است هزینه اسب‌ها و همراهان برنده را

۱. Louis سکه طلای ۲۰ فرانکی.

بپردازد که بسیار ناخوشایند است. آشنایی از پشت یک میز سبز شروع شده و با دلخوری و دعوا تمام می‌شود که در این دعوا زندگی یا آبرو و احترام شخص از بین می‌رود. اگرچه ممکن است بازنده مرد درستکار و شریفی باشد ولی توسط مردان شریف و درستکارتری ورشکسته می‌شود که تنها عیب‌شان این است که درآمد دویست هزار فرانکی ندارند.

دیگر لازم نیست راجع به کسانی که در بازی قلب می‌کنند و روزی خبر ناپدید شدن ناگهانی و محکومیت دیر هنگام آن‌ها را می‌شنوی برایت چیزی بگویم.

من با عشق و علاقه به این زندگی زودگذر و شلوغ پرداختم. سابقاً وقتی به این گونه زندگی‌ها فکر می‌کردم، وحشت زده می‌شدم اما آن نوع زندگی در آن زمان، لازمه و مکمل عشق من به مارگریت شده بود. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. شب‌هایی که در خانه مارگریت نبودم و در خانه خودم تنها می‌ماندم، نمی‌توانستم بخوابم. حسادت مرا بیدار نگه می‌داشت و خونم را به جوش می‌آورد و افکارم را مشوش می‌کرد. قمار گرایش جدیدی به عشق من داده بود که در قلبم نگرانی ایجاد می‌کرد و آن را به عشقی وصل می‌کرد که ناخودآگاه بر روی من اثر می‌گذاشت. همین که ساعت وصال فرا می‌رسید از شدت التهاب و عشق، چه در حال برد چه در حال باخت میز قمار را بی‌درنگ ترک می‌کردم و برای آن‌هایی که پشت میز نشسته بودند احساس تأسف می‌کردم. آن‌ها مانند من، خوشحالی واقعی‌شان را در ترک آن میز نمی‌دیدند؛ برای بسیاری از آن‌ها قمار یک ضرورت و نیاز بود و برای من راه چاره. با آزاد شدن از مارگریت، می‌توانستم از قمار نیز آزاد شوم.

در این میان، من تا حد زیادی اعتماد به نفس و غرورم را حفظ کردم و فقط آن قدر قمار می‌کردم که اگر می‌باختم، می‌توانستم پرداختش کنم و آن قدر می‌بردم که دوباره بتوانم قمار کنم. خوشبختانه شانس با من بود، هیچ بدهی‌یی به بار نیاوردم و وقتی قمار نمی‌کردم، سه برابر پول خرج می‌کردم.

مقاومت در برابر بازی که روش ساده‌یی برای ارضای هزاران هوسبازی مارگریت ارائه می‌کرد، غیر ممکن بود. مارگریت هم مرا به اندازه همیشه یا حتی بیش‌تر از گذشته دوست می‌داشت.

همان‌طور که گفتم، اول اجازه داشتم از نیمه شب تا شش صبح نزد او بمانم بعد گهگاهی از من می‌خواست لژی در تئاتر برایش بگیرم و بعدها گاهی با من ناهار می‌خورد. یک روز صبح تا ساعت هشت او را ترک نکردم و روزی رسید که تا ساعت دوازده در خانه او ماندم.

اما زودتر از تغییر اخلاقی، وضعیت جسمی و فیزیکی مارگریت تغییر کرد. من درمان او را تحت کنترل خود در آورده بودم و دختر بیچاره که هدف مرا می‌دید از من اطاعت می‌کرد تا قدردانی‌اش را ثابت کند. بدون تلاش یا زحمت زیاد موفق شدم او را تقریباً از عادات سابقش دور کنم. دکتر من که از او خواسته بودم مارگریت را معاینه کند، گفت فقط استراحت و آرامش می‌تواند سلامتی‌اش را به او بازگرداند. به جای شام سنگین و بی‌خوابی، یک رژیم سالم و خواب منظم را جایگزین کردم. مارگریت ناخودآگاه به این زندگی جدید عادت کرد چون تأثیر مفیدش را می‌دید. عصرها و شب‌ها را در خانه می‌گذرانیدیم یا اگر هوا خوب بود، او خودش را با شال می‌پوشاند و شنلی به تن می‌کرد و به پیاده‌روی می‌رفتیم. همچون دو بچه، در کوچه‌های نیمه تاریک «شانزه لیزه» قدم می‌زدیم و وقتی خسته می‌شد، برمی‌گشتیم. مارگریت بعد از یک شام سبک و کمی موسیقی یا مطالعه - قبلاً هرگز عادت به آن نداشت - به رختخواب می‌رفت و سرفه‌اش که وقتی می‌شنیدم انگار سینه خودم درد می‌گرفت، تقریباً به طور کامل خوب شده بود.

بعد از شش هفته، کنت که رابطه ما را می‌دید، مارگریت را ترک کرد. ولی حضور دوک هنوز مرا مجبور می‌کرد ارتباطم را با مارگریت مخفی نگه دارم. با این حال حتی وقتی در آنجا نبودم، مارگریت دوک را جواب می‌کرد و به

خدمتکارانش می گفت که به دوک بگویند او خواب است و دستور داده کسی بیدارش نکند.

عادت یا نیاز مارگریت به دیدن من باعث شد که خودم را مجبور کنم تا میز بازی را ترک کنم؛ درست زمانی که یک قمارباز زیرک باید آن را ترک کند. وقتی تمام دارایی هایم را کنار هم گذاشتم خودم را مالک تقریباً ده هزار فرانک دیدم که به نظرم سرمایه یی تمام نشدنی بود.

تابستان از راه رسید یعنی موقعی از سال که من عادت داشتم نزد پدر و خواهرم بروم ولی نرفتم. هر دوی آن ها مرتباً برایم نامه می نوشتند و می خواستند به آنجا بروم. به بهترین شکل ممکن به نامه ها پاسخ می دادم و همیشه در نامه هایم تکرار می کردم که احالم خوب است و به پول احتیاج ندارم. فکر می کردم پدرم با این حرف ها از نرفتنم ناراحت نمی شود.

درست همان موقع، در یک روز خوب تابستانی، مارگریت با تابش نور خورشید به اتاقش بیدار شد و از تختش بیرون پرید و از من پرسید که آیا می توانیم تمام روز را بیرون شهر بگذرانیم؟

به دنبال پرودنس فرستادیم تا هر سه به سفر برویم. مارگریت به نانی دستور داد به دوک بگوید، می خواهد از این روز خوب حداکثر استفاده را کرده و با مادام دوورنوی به خارج شهر برود.

گذشته از این که حضور مادام دوورنوی به خاطر دوک پیر لازم بود، پرودنس از آن زن هایی بود که در مسافرت خارج از شهر به درد می خورد و با خلق و خوی خوش و شوخ طبعی و اشت های همیشگی اش، همراهانش را سرگرم می کرد و نمی گذاشت لحظه یی به آن ها بد بگذرد و کسل شوند. او با سفارش تخم مرغ، شیر، گیلان و خرگوش سرخ شده و با خوردن غذاهای سنتی و روستایی، خوشحال و راضی می شد.

من و مارگریت نمی توانستیم تصمیم بگیریم به کجا برویم اما باز هم

پرودنس مشکل را حل کرد.

- می‌خواهید به یک روستای واقعی بروید؟

- بله.

- خوب، بیاید به «بوگیوال»^۱ در ناحیه «پوآن دو ژور»^۲ و به مزرعه «ویدوآرنولدز»^۳ برویم. آرمند، یک کالسکه روباز خبر کن.

یک ساعت و نیم بعد ما در مزرعه «ویدوآرنولدز» بودیم.

شاید تو آن مسافرخانه را که در طول هفته هتل است و روزهای یکشنبه چای‌خانه، بشناسی. هتل کمی بلندتر از یک ساختمان یک طبقه بوده، دید فوق‌العاده‌یی به باغ دارد. در سمت چپ آن، نزدیک افق یک آبراه و در سمت راست تپه‌ها پشت سر هم، یکی بعد از دیگری واقع شده است و رودخانه‌ای که مانند روبان سفیدی بین دشت «گیون»^۴ و جزیره «گروسی»^۵ که با زمزمه درختان بلند سپیدار و لرزش درختان بیدش آرام گرفته، در آنجا جاری است. خانه‌های سفید و کوچک با سقف‌های قرمز زیر نور خورشید و سازه‌هایی در دوردست، به این منظره تحسین‌آمیز جلوه دیگری داده بودند. علاوه بر همه این‌ها، منظره پاریس در مه (!) واقعاً زیبا بود. همان طور که پرودنس گفته بود، آنجا یک روستای واقعی بود.

آن روز خیلی به ما خوش گذشت، شادی آن روز را به آن روستا مدیونم. بوگیوال برخلاف نام ترسناکش زیباترین جایی بود که دیده بودم. من خیلی سفر کرده و مکان‌های خوب و بی‌نظیر زیادی را دیده بودم، اما هیچ کدام از آن‌ها به جذابی آن روستای کوچک نبود. روستایی که شادمانه پای تپه‌یی که از آن محافظت می‌کرد، نشسته بود.

1. Bougival

2. Point du Jour

3. Widow Arnould's

4. Gabilions

5. Groissy

مادام «آرنولد» از ما پرسید که دوست داریم قایق کرایه کنیم؟ مارگریت و پرودنس با خوشحالی قبول کردند.

مردم همیشه روستا را مظهر عشق و دوست داشتن می‌دانند، حق هم دارند. هیچ چیز مانند آسمان آبی، بوی خوش گل‌ها، نسیم، درخشش مزرعه‌ها و بیشه‌ها نمی‌تواند چنان چشم‌انداز خوب و روز خوبی را برای زندگی‌یی که دوستش داری، ترسیم کند. اما هر چه قدر هم زنی را دوست داشته و به او اعتماد داشته باشی و به گذشته‌اش مانند آینده‌اش یقین داشته باشی، باز هم کم و بیش حسادت می‌کنی. اگر عاشق باشی احساس می‌کنی که نیاز داری از دنیایی که مجبوری یکسره در آن زندگی کنی، جدا شوی. انگار زنی که دوستش داری هر چه قدر هم که به محیط اطرافش بی‌تفاوت باشد، باز هم در تماس با مردان و حتی اشیاء طراوت و سازگاری خود را از دست می‌دهد. من بیش‌تر از هر کس دیگری این موضوع را تجربه می‌کردم، عشق من یک عشق معمولی نبود. من بیش‌تر از هر موجودی عاشق بودم. اما در پاریس و با مارگریت گوتیه، در هر قدم باید مردی را کنار می‌زدم که عاشق مارگریت بود یا می‌خواست باشد. اما در روستا مردمی که اطراف‌مان بودند، ما را نمی‌شناختند و کاری با ما نداشتند و من می‌توانستم تنها با طبیعت، دور از سر و صدا و شلوغی شهر، عشقم را پنهان کنم و بدون ترس و شرم عاشق باشم.

آن زن نشانده کم‌کم تغییر می‌کرد؛ در کنار من زنی جوان و زیبا بود که عاشقش بودم و او هم مرا دوست داشت؛ نامش مارگریت بود. گذشته دیگر اهمیت نداشت و آینده تیره و تار نبود. خورشید به مارگریت من می‌تابید، همان طور که به پاک‌ترین عروس‌ها می‌تابید. ما با هم در آن روستای زیبا قدم می‌زدیم، انگار آنجا ساخته شده بود تا شعرهای لامارتین^۱ را به یاد آورد و یا

ترانه‌های اسکودو^۱ را بخواند. مارگریت لباس سفیدی پوشیده و به بازویم تکیه داده بود. در زیر آسمان پر ستاره و جدا از دنیایی که به راه خود می‌رفت، بدون این که با سایه‌اش تصویر جوانی و عشق ما را تاریک کند قدم می‌زدیم و او کلماتی را که دو روز قبل به من گفته بود، تکرار می‌کرد.

این رویایی بود که خورشید داغ آن روز از میان برگ‌های درختان برای من آورده بود. روی چمن‌های جزیره دراز کشیده بودم و افکارم را آزاد گذاشته بودم تا دور از روابط انسانی که آن را محدود می‌کرد، سرگردان شوند و به هر آرزویی که سر راه‌شان قرار می‌گیرد، جامه عمل بپوشانند.

از آن جایی که بودیم می‌توانستم در ساحل، خانه کوچک دو طبقه زیبایی را که نرده نیم دایره داشت، ببینم. در طول نرده و جلوی خانه، چمنی سبز و خرم و پشت خانه بیشه کوچکی پر از خلوتگاه‌های مخفی و اسرارآمیز وجود داشت و جایی که خزه‌ها کوره راهی را که از روز قبل ایجاد شده بود، محو می‌کردند. گل‌های رونده دور تا دور خانه خالی را گرفته و تا طبقه اول بالا رفته بودند.

آن قدر به خانه نگاه کردم که کم‌کم به نظرم رسید خانه به خودم تعلق دارد. مانند یک رویای واقعی، مارگریت و خودم را آنجا دیدم که روز در بیشه کوچک دامنه تپه و عصر و شب هنگام بر روی چمن‌ها نشسته‌ایم. از خودم می‌پرسیدم که آیا هیچ موجود زمینی به خوشحالی و خوشبختی ما پیدا می‌شود؟

مارگریت جهت نگاه من و شاید جهت افکار مرا دنبال کرد و گفت: «چه خانه زیبایی!»

پرودنس پرسید: «کجا؟»

مارگریت به خانه اشاره کرد: «آنجا.»

پروونس گفت: «آه، زیباست، دوستش داری؟»

- خیلی زیاد.

- خوب، بگو دوک آن را برایت اجاره کند. او این کار را می‌کند، من

مطمئنم. اگر بخواهی درباره‌اش پرس و جو می‌کنم.

مارگریت به من نگاه کرد، انگار می‌خواست نظر مرا بداند. رویای زیبای

من با حرف‌های پروونس نابود شد و آن قدر وحشیانه مرا به واقعیت برگرداند

که هنوز هم مرا می‌سوزاند.

با لکنت گفتم: «بله، بله، ایده خوبی است.» نمی‌دانستم چه بگویم.

مارگریت حرف مرا به میل خودش تغییر داد و گفت: «خوب من ترتیش

را می‌دهم، باید برویم و ببینیم که آنجا را اجاره می‌دهند؟!»

خانه خالی بود و کرایه‌اش دو هزار فرانک.

- آیا از بودن در این خانه راضی هستی؟

- من از آمدن به اینجا راضی‌ام؟

- پس به خاطر چه کس دیگری جز تو، من خودم را اینجا دفن می‌کنم و از

پاریس دور می‌شوم؟

- خوب، پس بگذار خودم کرایه‌اش کنم.

- تو دیوانه‌ای، نه تنها این کار لازم نیست، بلکه خطرناک هم هست. تو

خیلی خوب می‌دانی که من حق ندارم از هیچ مرد دیگری پول قبول کنم، بچه

گنده، تنهایم بگذار و چیزی نگو.

پروونس گفت: «خوبه، پس هر وقت که بیکارم می‌توانم بیایم و دو روز با

شما باشم.»

خانه را ترک کرده و برای برگشتن به پاریس آماده شدیم؛ در راه بازگشت

درباره نقشه‌های جدیدمان صحبت کردیم. وقتی از کالسکه پیاده می‌شدم،

سعی کردم کم‌تر از برنامه‌های مارگریت ایراد بگیرم.

روز بعد مارگریت خیلی زود بیرونم کرد و گفت: «دوک امروز زود می آید.» و به من قول داد که به محض رفتن او، برایم نامه می نویسد و قراری برای عصر می گذارد. در طول روز این یادداشت را از او دریافت کردم: من با دوک به بوگیوال می روم، ساعت هشت امشب در منزل پرودنس باش.

مارگریت در ساعت مقرر به منزل مادام دوورنوی آمد.

به محض ورود گفت: «خوب همه چیز حل شد.»

پرودنس پرسید: «خانه را اجاره کردید؟»

- بله، او فوراً قبول کرد.

من دوک را نمی شناختم اما از فریب دادن او احساس شرمندگی می کردم.

مارگریت ادامه داد: «اما این همه اش نیست.»

- دیگه چی؟

- من جایی هم برای آرمند پیدا کردم.

پرودنس با خنده پرسید: «در همان خانه؟!»

- نه، در «پوان دو ژور»، ما در آنجا ناهار خوردیم. وقتی دوک منظره ها را

تماشا می‌کرد از مادام آرنولد پرسیدم که جای مناسبی برای تو سراغ دارد. او جایی را به من نشان داد که همه چیز داشت، سالن پیش تالار و اتاق خواب، با اجاره شصت فرانک در ماه؛ مبلمانش هم کامل و زیبا بود. آنجا را هم کرایه کردم، کار درستی کردم؟

او ادامه داد: «عالی می‌شود. کلید در کوچک را به تو می‌دهم، به دوک قول داده‌ام کلید در جلویی را به او بدهم اما این کار را نخواهم کرد چون فکر می‌کنم روزها به من سر بزند. البته بین خودمان باشد، او فکر کرده با این کار مدتی مرا از پاریس دور نگه می‌دارد و به این ترتیب، اعتراض‌های خانواده‌اش را ساکت می‌کند. او از من پرسید با این که این قدر پاریس را دوست دارم، چه طور می‌توانم خودم را در این روستا پنهان و مدفون کنم، من هم گفتم، مریضم و احتیاج به استراحت دارم، به نظر می‌رسید نمی‌تواند حرفم را باور کند. پیرمرد بیچاره، همیشه مراقب من است. آرمند عزیزم ما باید خیلی احتیاط کنیم. چون او آنجا هم مراقب من خواهد بود. البته این تنها دلیل تردید او برای گرفتن این خانه نیست، بلکه او مجبور است بدهی مرا پرداخت کند و متأسفانه من بدهی زیادی دارم، تو مشکلی نداری؟»

سعی کردم از دل نگرانی‌ام از این طرز زندگی، دست بکشم و گفتم: «نه.» او گفت: «همه خانه را گشتیم، همه چیز باید کامل باشد، دوک هر چیزی که لازم باشد تهیه می‌کند. آه، عزیزم، تو شانس آوردی، این میلیونر جای خوابت را هم برایت حاضر می‌کند.»

پرودنس گفت: «و کی به طرف خانه حرکت می‌کنیم؟»

- هر چه زودتر بهتر.

- اسب‌ها و کالسکه‌ات را هم می‌بری؟

- همه چیز را می‌برم و در این مدت تو می‌توانی مراقب خانه من باشی.

هفته بعد مارگریت در خانه روستایی‌اش و من در پوآن دو ژور مستقر شدم.

بعد زندگی‌یی را آغاز کردیم که توصیفش برایم مشکل است. اوایل مارگریت نمی‌توانست از عادت‌های سابقش دست بردارد و هر روز مهمان داشت. همه دوستانش و زنانی که او را می‌شناختند به دیدنش می‌آمدند. یک ماه تمام مارگریت هر روز هشت یا ده نفر مهمان برای شام یا ناهار داشت. پرودنس هر کس را که می‌شناخت به آنجا می‌آورد و طوری به مهمانان احترام می‌گذاشت که انگار خانه به خودش تعلق داشت.

دوک پول همه چیز را می‌داد، هر چه قدر که فکرش را بکنی، اما گهگاهی پرودنس سراغ من می‌آمد و هزار فرانک می‌خواست و ادعا می‌کرد از طرف مارگریت آمده است. همان طور که می‌دانی کمی پول در قمار برده بودم پس فوراً هر چه می‌خواست به او می‌دادم ولی چون می‌ترسیدم مبادا بیش‌تر بخواهد، مقداری پول از پاریس قرض گرفتم. در آن زمان بدون محاسبه مقرریم، ده هزار فرانک داشتم. اما مارگریت پس از این که هزینه این مهمانی‌ها و دیدار دوستان بالا رفت، با خود فکر کرد اگر وضع به همین گونه پیش برود، مجبور می‌شود از من هم پول بگیرد بنابراین میلش برای دیدن آن‌ها کمی کم‌تر شد. دوک که خانه را گرفته بود تا شاید مارگریت آنجا استراحت کند زیاد به دیدنش نمی‌آمد، چون می‌ترسید در میان جمعیت حاضر در آنجا کسانی باشند که او نمی‌خواست ببیند یا دوست نداشت آن‌ها او را آنجا ببینند. یک شب حادثه‌یی روی داد که دوک کاملاً رفت و آمدش را به روستا قطع کرد. آن شب او برای خوردن شام دو نفره با مارگریت به روستا آمد اما با مهمانی پانزده نفره‌یی روبه‌رو شد که در شامگاه، هنوز مشغول خوردن ناهار بودند. دوک بی‌خبر از همه جا به محض این که در اتاق ناهارخوری را باز کرد با شلیک خنده مهمانان استقبال شد و مجبور شد قبل از تمسخر و حرف‌های گستاخانه زنانی که در آنجا بودند، از اتاق بیرون برود. مارگریت از پشت میز بلند شد و به دنبال دوک به اتاق مجاور رفت، سعی

کرد او را آرام کرده و کاری کند که آن حادثه را فراموش کند اما پیرمرد که شأن و احترامش جریحه‌دار شده بود، به خاطر این موضوع از او دلخور شد. او نمی‌توانست مارگریت را ببخشد و کمی بی‌رحمانه به او گفت: «از پول خرج کردن برای زن احمقی که حتی نمی‌تواند زیر سقف خانه خودش با او با احترام رفتار کرده و حرمتش را حفظ کند، خسته شده‌ام.» و خیلی عصبانی آنجا را ترک کرد.

از آن روز به بعد دیگر خبری از او نشد.

مارگریت مهمانانش را رد کرد و شیوه زندگی‌اش را تغییر داد. اما بی‌فایده بود و باز هم خبری از دوک نشد. این اتفاق به نفع من بود، مارگریت کاملاً به من تعلق داشت و رویاهایم تحقق یافت. مارگریت نمی‌توانست لحظه‌یی از من دور باشد و بدون توجه به عواقب کار، علناً دوستی‌مان را همه جا اعلام می‌کرد. من هم در خانه او زندگی می‌کردم و خدمتکاران رسماً مرا رئیس خطاب می‌کردند.

پرودنس مارگریت را به خاطر شیوه جدید زندگی‌اش، سرزنش می‌کرد ولی او فقط می‌گفت که مرا دوست دارد و نمی‌تواند بدون من زندگی کند و هر چه می‌خواهد، بشود. همچنین گفت که نمی‌تواند لذت با من بودن را از دست بدهد و هر کس با این برنامه مخالف است و راضی نیست، آزاد است که برود. یک روز پرودنس آمد و به مارگریت گفت چیز مهمی می‌خواهد به او بگوید. من پشت در بسته اتاق به حرف‌های آن‌ها گوش دادم. مدتی بعد، پرودنس دوباره آمد، من در انتهای باغ بودم و او مرا ندید. از طرز رفتار مارگریت و ملاقات آن‌ها فهمیدم که اتفاقی روی داده و مشتاق بودم حرف‌های آن‌ها را بشنوم. مارگریت و پرودنس به اتاق رفتند و در را بستند؛ من پشت در ایستادم تا حرف‌های‌شان را بشنوم.

مارگریت گفت: «خوب.»

- خوب، دوک را دیدم.

- چه گفت؟

- گفت که خوشحال می شود تو را به خاطر آن صحنه و رفتار مهمانانت ببخشد، اما باخبر شده که علناً با آرمند دوال زندگی می کنی و هرگز حاضر نیست این کارت را ببخشد. به من گفت اگر مارگریت آن جوان را ترک کند، مانند گذشته هر چه بخواهد به او می دهم وگرنه دیگر نمی تواند چیزی از من بخواهد.

- و تو چه جواب دادی؟

- گفتم که تصمیمش را به تو خواهم گفت و فرزند عزیزم، به او قول دادم تو را سر عقل بیاورم. فقط به موقعیتی که از دست می دهی فکر کن، آرمند هیچ وقت نمی تواند چنین موقعیتی را برایت فراهم کند. او تو را با تمام وجودش دوست دارد اما دارایی کافی برای تأمین نیازهای تو ندارد و روزی مجبور می شود ترک کند اما آن وقت دیگر خیلی دیر شده و دوک حاضر نمی شود برای تو کاری بکند. می خواهی من با آرمند صحبت کنم؟
ظاهراً مارگریت به حرف های او فکر می کرد چون جوابی نمی داد. قلبم به شدت می زد و منتظر جوابش بودم.

گفت: «نه، هرگز آرمند را ترک نمی کنم و زندگی با او را نیز کتمان نمی کنم. بدون شک این کار احمقانه است اما دوستش دارم. می خواهی چه کار کنم؟ گذشته از این، او به من عادت کرده؛ اگر مجبور شود حتی یک ساعت در روز ترکم کند، خیلی ناراحت می شود. به علاوه من وقت زیادی برای زندگی ندارم که برای راضی نگه داشتن یک پیرمرد که با دیدنش احساس پیری می کنم، خودم را بدبخت کنم. بگذار پولش را برای خودش نگه دارد، من بدون آن پول زندگی می کنم.»

- پس می خواهی چه کار بکنی؟

- هنوز نمی دانم.

پرودنس می خواست جوابش را بدهد، اما من ناگهان وارد شدم و خودم را به پای مارگریت انداخته، دستانش را غرق در اشک شوق و بوسه کردم. اشک شوق به خاطر این که این قدر دوستم داشت.

- مارگریت همه زندگی ام به تو تعلق دارد. دیگر به این مرد احتیاجی نداری، مگر من مرده ام! چه طور می توانم تو را ترک کنم؟ چه طور می توانم شادی بی را که به من می دهی، تلافی کنم؟ ولی مارگریت من، دیگر مانعی بین ما نیست، ما عاشقیم و بقیه اش مهم نیست.

او زمزمه کرد: «او» بله، آرمند دوستت دارم. به من نگاه کرد و گفت: «آن قدر دوستت دارم که هرگز فکر نمی کردم روزی این قدر عاشق باشم. از این به بعد ما شاد خواهیم بود، ساده زندگی می کنیم و من برای همیشه از زندگی بی که حالا به خاطرش خجالت می کشم، خدا حافظی می کنم. بگو که هیچ وقت مرا به خاطر گذشته سرزنش نمی کنی؟»

بغض گلویم را گرفته بود و فقط با فشردنش به قلبم، جوابش را دادم. او رو به پرودنس کرد و گفت: «خوب، می توانی این صحنه را برای دوک تعریف کنی و ما دیگر احتیاجی به او نداریم.»

بعد از آن روز دوک دیگر نیامد و خبر و پیغامی نیز از او نرسید. مارگریت دیگر آن زنی که می شناختم نبود و از انجام هر کاری که ممکن بود زندگی گذشته اش را به یاد من بیاورد اجتناب می کرد.

هرگز همسر یا خواهری را ندیده بودم که مانند او عاشقانه از شوهر یا برادرش مراقبت کند. او ذاتاً موجودی احساساتی و تأثیرپذیر بود. همه دوستانش، عادت هایش، طرز صحبت کردنش و ولخرجی هایش را ترک کرد. هر کس ما را می دید که از خانه خارج می شویم تا با آن قایق کوچک زیبایی که خریده بودم بر روی رودخانه قایق سواری کنیم، باور نمی کرد آن زن

سفیدپوش با کلاه حصیری، همان مارگریت گوتیه است که تا چهار ماه پیش به خاطر زندگی مجلل و ننگینش در شهر نامش بر سر زبان‌ها بود. افسوس، برای خوشحال بودن عجله کردیم، انگار می‌دانستیم زیاد طول نمی‌کشد.

طی دو ماه، حتی یک بار هم به پاریس نرفتیم. در آن مدت هیچ کس جز پرودنس و ژولی دوپرا که از او برایت صحبت کردم و مارگریت بعداً داستان رقت‌بار عشق‌مان را برایش تعریف کرد، به دیدن مان نمی‌آمد. من تمام روز را در کنار مارگریت می‌گذراندم، پنجره‌ها را رو به باغ باز کرده و تابستان را به همراه گل‌ها و زیبایی‌هایش تماشا می‌کردیم. در زیر سایه درختان زندگی حقیقی را سپری می‌کردیم که نه من و نه مارگریت هرگز قبلاً آن را تجربه نکرده بودیم.

او مانند بچه‌ها از کوچک‌ترین چیزها لذت می‌برد و چه روزها که مانند یک کودک ده ساله به دنبال پروانه‌ها و سنجاقک‌ها در باغ می‌دوید. نشانه‌هایی که زمانی مخارج هوسبازی‌اش، به اندازه مخارج یک خانواده پر جمعیت بود، گاهی اوقات یک ساعت تمام روی چمن‌ها می‌نشست و گل‌های ساده‌یی که نام‌شان را فراموش کرده بود، واریسی می‌کرد.

همان روزها بود که مانون لسکور را بارها و بارها خواند. چند بار او را دیدم که یادداشت‌هایی گوشه کتاب می‌نوشت و همیشه می‌گفت اگر زنی واقعاً عاشق باشد مانند مانون عمل می‌کند.

دوک دو، سه نامه دیگر برایش فرستاد، اما مارگریت وقتی می‌فهمید نامه‌ها از طرف کیست، بدون این که آن‌ها را بخواند به من می‌داد. گاهی اوقات، نامه‌های دوک به چشمانم اشک می‌آورد. او فکر می‌کرد با بستن کیف پولش به روی مارگریت می‌تواند او را به طرف خودش برگرداند، اما وقتی دید این روش بی‌فایده است دیگر ادامه نداد. در نامه‌هایش نوشته بود که

می‌خواهد دوباره مانند گذشته او را ببیند و برایش مهم نیست تحت چه شرایطی باشد.

من آن نامه‌های فوری و تکراری را می‌خواندم و پاره می‌کردم، بدون این که دربارهٔ مضمون آن‌ها چیزی به مارگریت بگویم و به او توصیه کنم که دوباره پیرمرد را ببیند. البته دوست داشتم این کار را بکنم، چون دلم خیلی برای پیرمرد می‌سوخت، اما می‌ترسیدم اگر به مارگریت بگویم او را ببیند، فکر کند که می‌خواهم دوک برگردد تا هزینه‌های این خانه را به عهده بگیرد یا فکر کند که من از زیر بار مسئولیت و عواقب این عشق شانه خالی می‌کنم. وقتی دوک هیچ پاسخی برای نامه‌هایش دریافت نکرد، از نوشتن نامه دست برداشت و من و مارگریت بدون این که به آینده فکر کنیم به زندگی با هم ادامه دادیم.

تعریف همه جزئیات زندگی جدیدمان مشکل است، آن زندگی از یکسری حوادث بیچگانه که برای ما جالب اما برای بقیه بی اهمیت بود، تا حوادثی کاملاً جدی تشکیل شده بود. تو می دانی که عاشق یک زن بودن یعنی چه و می دانی که آن عشق چگونه روزها را کوتاه می کند و انسان عاجز را به سوی آینده سوق می دهد. تو فراموشکاری و هر چیزی را که از یک عشق شدید، مطمئن و دو طرفه ناشی می شود می شناسی. در این دنیا هر موجودی که عاشق نباشد، موجودی بی مصرف است. یکی از این که تکه های قلبش را به زنان دیگر واگذار کرده، افسوس می خورد و دیگری باور نمی کند که بتواند دست دیگری جز آن دستی را که بین دستانش گرفته، بگیرد. انسان هر روز در معبودش یک زیبایی جدید و لذت ناشناخته کشف می کند. زندگی چیزی جز داشتن بی وقفه یک میل و آرزوی ثابت نیست. روح چیزی جز باکریه بی برای شعله ور کردن آتش عشق نیست.

ما اغلب شب ها بیرون می رفتیم و در حالی که در بیشه کوچک بالای خانه می نشستیم، به ترانه شادی بخش شب گوش می دادیم و هر دو تا سپیده صبح به رسیدن ساعت هایی که ما را از هم جدا می کرد، فکر می کردیم. بعضی

اوقات هم تمام روز از بستر بیرون نمی‌آمدیم و حتی اجازه نمی‌دادیم نور آفتاب وارد اتاق مان شود. پرده‌ها را می‌کشیدیم و برای ساعاتی دنیای خارج برای مان وجود نداشت. فقط نانی حق داشت در اتاق مان را باز کند، آن هم فقط برای آوردن غذا که آن را هم با شادی و خنده می‌خوردیم.

با این وجود مارگریت گاهی اوقات ناراحت بود و حتی گریه می‌کرد. وقتی من با تعجب دلیل ناراحتی اش را می‌پرسیدم او پاسخ می‌داد: «آرمند عشق ما، شبیه عشق‌های دیگر نیست. تو طوری مرا دوست داری که انگار من هرگز به کس دیگری تعلق نداشته‌ام و می‌ترسم مبادا بعدها از این عشق پشیمان بشوی، مرا به خاطر گذشته‌ام سرزنش کنی و بگذاری به زندگی‌ی برگردم که خودت مرا از آن بیرون کشیده‌ای. فکر می‌کنم حالا که مزه زندگی دیگری را چشیده‌ام اگر به زندگی قبلی‌ام برگردم، می‌میرم. بگو که هیچ وقت مرا ترک نمی‌کنی.»

- قسم می‌خورم.

وقتی این کلمات را می‌گفتم او به من نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست از چشمانم بخواند که سوگندم صادقانه هست یا نه! بعد می‌گفت: «نمی‌دانی چه قدر دوستت دارم!»

یک روز غروب، بیرون پنجره در بالکن نشسته بودیم. به ماه که نرم نرمک از بستر برمی‌خاست، نگاه می‌کردیم و به صدای باد که درختان را به شدت تکان می‌داد گوش سپرده بودیم. یک ربع ساعت بود که هیچ حرفی نزده بودیم تا این که مارگریت گفت: «زمستان در راه است، دوست داری با هم خارج برویم؟»

- کجا؟

- به ایتالیا.

- از اینجا خسته شده‌ای؟

- از زمستان می ترسم و می ترسم که تو به پاریس برگردی.

- چرا؟

- به خیلی دلیل ها.

پس از آن یک دفعه بلند شد و بدون این که دلیل ترسش را به من بگوید به اتاق رفت.

- هر چه دارم می فروشم، می توانیم به ایتالیا رفته و در آنجا زندگی کنیم. آنجا کسی چیزی درباره من و گذشته ام نمی داند و هیچ کس مرا نمی شناسد، تو می آیی؟

- مارگریت، اگر دوست داری به سفر برویم، ضرورتی ندارد چیزهایی را بفروشی که بعد از برگشتن از دیدنشان خوشحال می شوی. من هم آن قدر ندارم که چنین فداکاری را بپذیرم، اما آن قدر دارم که بتوانیم پنج شش ماه به مسافرت برویم، البته اگر این کار تو را خوشحال می کند.

او گفت: «نه!» بعد هم رفت آن طرف اتاق روی کاناپه نشست و ادامه داد: «چرا باید پول مان را در خارج از کشور خرج کنیم؟ من همین جا هم به حد کافی برای تو خرج تراشیده ام.»

- مارگریت، تو مرا سرزنش می کنی؟ این اصلاً عادلانه نیست.

او دستش را به من داد و گفت: «مرا ببخش، این هوا و این رعد و برق اعصابم را خرد کرده و نمی توانم منظورم را درست بگویم.» و پس از آن به رویایی عمیق فرو رفت.

این صحنه ها اغلب اتفاق می افتاد و من نمی توانستم دلیلش را بفهمم و از طرفی نمی توانستم نگرانی مارگریت را برای آینده تحمل کنم. او نباید و نمی توانست به عشق من که روز به روز بیش تر می شد، شک کند. اما با این همه، او اغلب ناراحت بود و توضیحی برای این ناراحتی نمی داد، فقط می گفت دلیل وضعیت بد روحی اش، بیماری است.

می‌ترسیدم از زندگی خیلی یکنواخت خسته شده باشد، به همین خاطر پیشنهاد کردم به پاریس برگردیم. اما او همیشه این پیشنهاد را رد می‌کرد و می‌گفت که در هیچ جای دیگری نمی‌تواند مانند این روستا خوشحال باشد. پرودنس هنوز هم می‌آمد، اما به ندرت و بیش‌تر نامه می‌نوشت. هیچ وقت نمی‌خواستم آن نامه‌ها را ببینم، اما هر وقت یکی از آن نامه‌ها می‌رسید ذهن مارگریت را عمیقاً به خود مشغول می‌کرد. نمی‌دانستم چه فکری یا چه کاری باید بکنم.

یک روز مارگریت در اتاق مشغول نوشتن نامه بود. وارد اتاق شدم و پرسیدم: «به که نامه می‌نویسی؟»

- به پرودنس، می‌خواهی ببینی چه می‌نویسم؟

از هر چیز مشکوکی هراس داشتم اما گفتم تمایلی ندارم که بدانم چه می‌نویسد. مطمئن بودم آن نامه می‌تواند دلیل ناراحتی او را برایم توضیح دهد.

روز بعد هوا عالی بود، مارگریت پیشنهاد کرد قایقی اجاره کرده و تا جزیره گروسی برویم؛ خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. ساعت پنج برگشتیم. به محض ورود نانی گفت: «مادام دوورنوی اینجا بودند.»
مارگریت پرسید: «او دوباره آمده بود؟»

- بله مادام، با کالسکه و گفت همه چیز مرتب است.

مارگریت به تندی گفت: «خیلی خوب، شام را آماده کن.»

دو روز بعد نامه‌یی از پرودنس رسید و تا دو هفته بعد از آن نامه، به نظر می‌رسید مارگریت از غم و غصه مرموزش خلاص شده است. انگار آن غم و غصه که او دائماً به خاطرش از من عذرخواهی می‌کرد، دیگر وجود نداشت. کالسکه مارگریت هنوز برنگشته بود.

یک روز پرسیدم: «چرا پرودنس هنوز کالسکه را پس نفرستاده؟»

- یکی از اسب‌ها مریض است و تعمیراتی هم باید انجام شود. بهتر است تا زمانی که اینجا هستیم و احتیاج به کالسکه نداریم تعمیرات انجام شود تا وقتی برگشتیم پاریس، بدون کالسکه نمانیم.

پرودنس دو روز بعد برگشت و حرف‌های مارگریت را تأیید کرد. آن دو برای قدم زدن به باغ رفتند و وقتی من به آن‌ها ملحق شدم موضوع صحبت‌شان را عوض کردند. آن شب پرودنس هنگام رفتن از سرما شکایت کرده و از مارگریت خواست یکی از شال‌هایش را به او قرض بدهد.

یک ماه گذشت و مارگریت در این مدت بسیار شادمان‌تر و مهربان‌تر از همیشه بود. اما پرودنس هنوز شال و کالسکه را پس نفرستاده بود. من ناخودآگاه نگران شدم. می‌دانستم مارگریت نامه‌های پرودنس را در کدام کشور می‌گذارد و یک روز وقتی او آن طرف باغ بود از فرصت استفاده کرده، سراغ کشور رفتم. سعی کردم آن را باز کنم، ولی تلاشم بی‌فایده بود چون در کشور قفل بود. وقتی کشوی الماس‌ها و جواهراتش را باز کردم، دیدم جعبه جواهراتش نیست.

ترس به دلم نشست و وقتی از مارگریت خواستم حقیقت را بگوید، طفره رفت و اعتراف نکرد.

گفتم: «مارگریت خوبم، می‌خواهم از تو اجازه بگیرم و به پاریس بروم. پدر و خواهرم آدرس را نمی‌دانند و می‌دانم که نامه‌هایی از پدرم رسیده و او منتظر جواب است. مطمئنم که تا حالا نگران شده و من باید به نامه‌هایش جواب بدهم.»

او گفت: «برو دوست من، اما زود برگرد.»

مستقیماً به خانه پرودنس رفتم.

بدون هیچ حاشیه‌یی گفتم: «زود باش، رک و راست بگو اسب‌های مارگریت کجا هستند؟»

- فروخته شده‌اند.

- شالش؟

- فروخته شده.

- الماس‌ها؟

- گرو گذاشته شده‌اند.

- و چه کسی این‌ها را فروخته و گرو گذاشته؟

- من!

- چرا به من نگفتی؟

- چون مارگریت از من قول گرفت که نگویم.

- چرا از من پول نخواستی؟

- چون او اجازه نداد.

- و این پول‌ها کجا خرج شده؟

- برای صورتحساب‌ها و بدهی‌ها.

- او خیلی بدهی دارد؟

- سی هزار فرانک یا در همین حدود. آه دوست من، به تو نگفته بودم؟

حرفم را باور نکردی، اما حالا قانع شدی؟ رویه دوز مبل که قرار بود دوک با او

تسویه حساب کند پولش را می‌خواهد چون دوک به او گفته که دیگر در برابر

حساب‌های مارگریت پاسخگو نیست. با چند هزار فرانکی که از تو گرفته

بودم بخشی از دستمزد او را پرداخت کردم، اما وقتی فهمید مارگریت دوک را

ترک کرده و با یک جوان فقیر و بینوا زندگی می‌کند، پولش را می‌خواهد. بقیه

طلبکارها هم پول‌شان را می‌خواهند و بعضی از اموال او را مصادره کرده‌اند.

مارگریت می‌خواست همه چیز را بفروشد اما خیلی دیر شده و گذشته از این،

من با این کار مخالفت کردم. اما بدهی را باید پرداخت و او برای این که از تو

پول نگیرد اسب‌ها و شال‌ها را فروخت و جواهراتش را گرو گذاشت.

می خواهی رسیده ها و برچسب های گرو را ببینی؟

پرودنس کشور را باز کرد و کاغذها را به من نشان داد.

او می خواست با سماجت بگوید که دیدی حق با من بود و ادامه داد: «آه تو فکر می کنی عاشق بودن کافی است و این که بروی به روستا و یک زندگی رویایی، روستایی و ساده را در پیش بگیری، کافی است؟ نه دوست من. در کنار این زندگی ایده آل یک زندگی مادی وجود دارد و خالص ترین نیت ها که دنیا را نگه می دارند نخ های خیلی نازکی به نظر می رسند اما این نخ ها آهنی اند و به سادگی پاره نمی شوند. اگر مارگریت بارها و بارها به تو خیانت نکرده به این خاطر است که او طبیعت استثنایی دارد. من کوتاهی نکردم و بارها او را نصیحت کردم، چون نمی توانستم ببینم و تحمل کنم که دختر بیچاره خودش را از همه چیز محروم کند. او بارها گفته که دوست دارد و به خاطر هیچ چیز در دنیا به تو خیانت و بی وفایی نمی کند. همه این چیزها خیلی زیبا و شاعرانه است اما کسی نمی تواند با این چیزها بدهی هایش را بپردازد و حالا او نمی تواند از بدهی هایش خلاص شود مگر این که بتواند سی هزار فرانک تهیه کند.»

- بسیار خوب، من این مبلغ را تهیه می کنم.

- می خواهی قرض بگیری؟

- خدای من، معلومه، بله.

- بهترین کاری که می توان انجام داد، با این کار پدرت با تو دعوا خواهد

کرد و مستمری ات را از دست خواهی داد؛ هیچ کس نمی تواند یک روزه سی هزار فرانک تهیه کند. حرفم را باور کن، آرمند عزیزم، من زن ها را بهتر از تو می شناسم. این حماقت را مرتکب نشو، یک روز به خاطر این کارت پشیمان و متأسف می شوی، عاقل باش. نمی گویم مارگریت را ترک کن، اما مانند روزهای اول آشنایی تان با او زندگی کن. بگذار راهی پیدا کند که از این مشکل بیرون بیاید. کنت دو ن. دیروز به من می گفت اگر مارگریت دوستی او را

بپذیرد حاضر است همه بدهی اش را بپردازد و ماهی پنج هزار فرانک به او بدهد. او سالیانه دویست هزار فرانک درآمد دارد. این یک موقعیت عالی برای مارگریت است وگرنه مطمئنم، مجبور می شوی او را ترک کنی؛ منتظر نشو تا بالاخره ورشکسته شوی. کنت دو ن. یک احمق است و هیچ چیز مانع عشق تو و مارگریت نخواهد شد. در ابتدا شاید کمی گریه و اعتراض کند اما بعد خودش به این وضعیت عادت می کند و تو روزی به خاطر این کار از من تشکر می کنی. همین. من قبلاً هم این حرف ها را به تو گفته بودم. آن موقع فقط نصیحت بود، اما حالا تقریباً ضرورت است.

حرف های پرودنس دردناک ولی درست بود.

او کاغذها و رسیدها را گوشه یی گذاشت و ادامه داد: «زنانی مانند مارگریت همیشه پیش بینی می کنند شاید کسانی دوست شان داشته باشند که خودشان آن ها را دوست ندارند ولی به هر حال می توانند از این راه، مقداری پول کنار بگذارند تا در سی سالگی از عهده مخارج عاشق بی پول برآیند. اگر در گذشته هم به این اندازه عاقل بودم، چه می شد؟ خلاصه به مارگریت چیزی نگو. چهار پنج ماه است که با او تنها زندگی می کنی و فکر کنم کافی است. حالا چشم هایت را ببند، این چیزی است که هر کسی از تو می خواهد. در عرض دو هفته او کنت دو ن. را به دست می آورد. در طول زمستان پول کافی پس انداز می کند و تابستان آینده می توانید دوباره شروع کنید. این طوری کارها درست می شود، دوست عزیز من.»

به نظر می رسید پرودنس از پیشنهاد خودش خوشحال است، اما من با عصبانیت پیشنهاد او را رد کردم.

نه تنها عشق، بلکه شرفم نیز اجازه نمی داد این کار را بکنم و مطمئن بودم مارگریت ترجیح می دهد بمیرد تا این که عشق دیگری را قبول کند.

به پرودنس گفتم: «شوخی کافی است، به من بگو مارگریت دقیقاً چه قدر

لازم دارد؟»

گفت: «سی هزار فرانک.»

- و تا کی وقت دارد این پول را تهیه کند؟

- کم‌تر از دو ماه.

- این پول را تهیه می‌کنم.

پرودنس شانه‌هایش را بالا انداخت.

گفتم: «پول را تهیه می‌کنم و به تو می‌دهم، اما باید قسم بخوری که به

مارگریت نگویی من این پول را داده‌ام.»

- نگران نباش.

- اگر باز هم چیزی فرستاد تا بفروشی یا گرو بگذاری به من بگو.

- نگران نباش، چون او دیگر چیزی ندارد.

بعد مستقیماً به خانه‌ام رفتم تا ببینم نامه‌یی از طرف پدرم ارسال شده است

یا نه؟ چهار نامه از او رسیده بود.

در سه نامه اول، پدرم علت سکوت مرا پرسیده بود و در نامه آخر نوشته بود که شنیده من زندگی‌ام را تغییر داده‌ام و می‌خواهد به پاریس بیاید تا مرا ببیند.

من همیشه احترام زیادی برای پدرم قائل بودم و او را واقعاً دوست داشتم. در جواب نامه‌اش نوشتم باید برای مدت کوتاهی به سفر بروم و خواهش کردم قبلاً مرا از روزی که به پاریس می‌رسد مطلع کند تا آنجا باشم و او را ببینم.

آدرس روستا را به خدمتکارم دادم و گفتم اولین نامه‌یی را که از شهر «س» رسید برایم بیاورد و بعد به بوگیوال برگشتم. مارگریت که جلوی دروازه باغ منتظر بود با نگرانی به من نگاه کرد. دست‌هایش را دور گردنم انداخت و گفت: «پرودنس را دیدی؟»

- نه.

- خیلی در پاریس ماندی!

- چند نامه از پدرم رسیده بود که باید به آن‌ها جواب می‌دادم.

چند دقیقه بعد نانی در حالی که نفس نفس می‌زد، وارد شد. مارگریت بلند

شد و در گوشی با او صحبت کرد. وقتی نانی بیرون رفت دوباره در کنارم نشست. دستم را گرفت و گفت: «چرا مرا فریب می دهی، به پاریس رفتی تا پرودنس را ببینی؟»

- کی به تو گفت؟

- نانی!

- و او از کجا می داند؟

- تو را تعقیب کرده.

- تو به او گفتی مرا تعقیب کند؟

- بله، فکر کردم بعد از چهار ماه حتماً انگیزه قوی‌یی برای رفتن به پاریس داری. می ترسیدم اتفاقی برایت افتاده باشد یا به دیدن زن دیگری بروی.
- بچه!

- حالا راحت شدم و می دانم که چه کار کرده‌ای، اما هنوز نمی دانم چه شنیده‌ای؟

نامه‌های پدرم را به مارگریت نشان دادم.

- این جواب سؤال من نیست، می خواهم بدانم چرا به دیدن پرودنس رفتی؟

- برای این که ببینمش.

- دروغ می گویی، دوست من.

- خوب، رفتم بپرسم حال اسب بهتر شده یا نه و هنوز شال‌ها و جواهرات را لازم دارد؟

مارگریت خجالت کشید ولی جواب نداد.

گفتم: «فهمیدم که تو با اسب‌ها، شال‌ها و جواهرات چه کار کرده‌ای.»

- ناراحت شدی؟

- من از این ناراحت‌م که هیچ وقت نشده تو چیزی را که لازم داری از من

بخواهی.

- در رابطه‌ی چون رابطه ما، زن اگر کمی عزت نفس داشته باشد باید هر فداکاری بکند اما از عشقش پول نخواهد، چون این کار ماهیت مادی به عشقش می‌دهد. تو دوستم داری، مطمئنم، اما می‌دانی که عشق زنی مانند من به تار مویی بند است. چه کسی می‌داند شاید یک روز که خسته یا نگران شدی در خیالت رابطه‌مان را یک نقشه بینی. پرودنس زیاد حرف می‌زند، من چه احتیاجی به اسب دارم؟ فروختن آن‌ها برای صرفه‌جویی بود؛ من که از آن‌ها استفاده نمی‌کنم چرا باید برای نگهداری‌شان پول خرج کنم. اگر تو دوستم داشته باشی من دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم؛ تو بدون اسب و شال و جواهرات هم مرا مانند گذشته دوست خواهی داشت.

حرف‌هایش آن قدر طبیعی بود که اشک را از چشمانم جاری ساخت. دستانش را با عشق فشردم و گفتم: «اما مارگریت خوب من، تو می‌دانستی که روزی از این فداکاری تو اطلاع خواهم یافت. من نمی‌خواهم و نباید اجازه بدهم به این کارت ادامه بدهی.»

- اما چرا؟

- عزیزم، چون من نمی‌توانم اجازه بدهم عشق به من، تو را از جواهرات ارزان قیمت هم محروم کند. من دوست ندارم تو وقتی خسته یا نگران شدی، فکر کنی که اگر با کس دیگری زندگی می‌کردی، این مشکلات را نداشتی و حتی برای یک دقیقه از زندگی با من پشیمان بشوی. چند روز دیگر اسب‌ها، جواهرات و شال‌هایت را به تو برمی‌گردانم. همان طور که هوا برای ادامه زندگی لازم است، این‌ها هم برای تو ضروری‌اند. شاید احمقانه باشد اما من تو را پر زرق و برق دوست دارم تا ساده.

- پس دیگر دوستم نداری؟

- موجود احمق.

- اگر دوستم داشتی اجازه می دادی به روش خودم دوستت داشته باشم. حالا برعکس اصرار داری بگویی من زنی هستم که تجملات برایم ضروری است و فکر می کنی همیشه مجبوری برایم پول خرج کنی. تو شرمنده یی که امتحان عشق مرا قبول کرده ای و بعضی روزها ناخودآگاه به ترک کردن من فکر می کنی و می خواهی بی علاقه گیت را پشت سوءظنات پنهان کنی. حق با دوست دوست من، اما من آرزوهای بهتری داشتم.

مارگریت خواست بلند شود، من اجازه ندادم و گفتم: «می خواهم تو خوشحال باشی و دلیلی برای سرزنشم نداشته باشی، همین و بس.»
- و ما قرار است از هم جدا شویم.

فریاد زدم: «چرا مارگریت، چه کسی می تواند ما را از هم جدا کند؟»
- تو، تو که نمی خواهی بگذاری من، تو را در سطح خودت بپذیرم، اما اصرار داری مرا در سطح خودم ببینی. تو، که می خواهی تجملاتی را که سال ها میان آن ها زندگی می کردم و فاصله اخلاقی که ما را از هم جدا می کند، حفظ کنم. تو، که باور نداری من هیچ علاقه یی به سهیم شدن در داراییات ندارم. می توانستیم با آن دارایی خوشحال زندگی کنیم، ولی تو ترجیح می دهی خودت را ورشکسته کنی چون تعصب احمقانه یی داری. واقعاً فکر می کنی من می توانم عشقم به تو را با کالسکه و جواهرات مقایسه کنم؟ فکر می کنی عشق واقعی من به چیزهای بی ارزش بستگی دارد؟ این چیزها زمانی معنی دارند که کسی را برای دوست داشتن نداشته باشی، ولی وقتی یک عشق واقعی داری این تجملات ذره یی ارزش ندارند. تو می خواهی بدهی های مرا پردازی، املاکت را می فروشی تا مرا نگه داری، فکر می کنی چه قدر طول بکشد؟ دو یا سه ماه و بعد برای زندگی یی که من دوست داشتم، خیلی دیر شده است چون تو مجبوری همه آن چیزها را از من بگیری و یک مرد شریف نمی تواند این کار را بکند. تو الان هشت یا ده هزار فرانک در سال داری که

می‌توانیم با آن زندگی کنیم، من هم بقیه چیزهایی را که لازم ندارم می‌فروشم و سالی دو هزار فرانک برایم می‌ماند. می‌توانیم یک آپارتمان کوچک و خوب بگیریم و با هم زندگی کنیم. تابستان‌ها را هم به روستا بیاایم، نه به خانه‌یی مانند این بلکه خانه‌یی که برای دو نفر مناسب باشد. تو مستقلاً، من آزادم، ما جوانیم. تو را به خدا آرمند، مرا به سمت آن زندگی که زمانی پیش گرفته بودم، نران.

نمی‌توانستم حرف بزنم، اشک‌های عشق و قدردانی از چشمانم جاری بود.

او ادامه داد: «من می‌خواستم بدون این که به تو بگویم، کارها را مرتب کنم؛ بدهی‌هایم را بپردازم و یک آپارتمان جدید بگیرم. ماه اکتبر می‌توانستیم به پاریس برگردیم و در آن هنگام همه چیز معلوم می‌شد. اما چون پرودنس همه چیز را گفته، تو مجبوری از قبل با نقشه من موافقت کنی. آن قدر مرا دوست داری که قبول کنی، نه؟»

مقاومت کردن در برابر چنان فداکاری غیرممکن بود. مشتاقانه به او گفتم: «هر کاری که تو بخواهی انجام می‌دهم!»

با هم توافق کردیم که طبق نقشه او عمل کنیم. بعد با خوشحالی به دل طبیعت رفتیم. او آواز خواند و خودش را با مجسم کردن تصاویر خانه جدید و ساده‌مان سرگرم کرد. بعد هم درباره موقعیت آپارتمان و دکوراسیون آن با یکدیگر مشورت کردیم. او آن قدر از این تصمیم خوشحال و مغرور بود که انگار با این کار رابطه‌مان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. من هم تصمیم گرفتم به سهم خودم کارهایی برای زندگی جدیدمان انجام بدهم و پس از سرو سامان دادن کارهایم درآمدی را که از مادرم به من رسیده بود به مارگریت منتقل کنم. به نظرم این کار در برابر فداکاری او خیلی کم بود و با پنج هزار فرانکی که از پدرم مستمری می‌گرفتم، هر اتفاقی هم که می‌افتاد، باز هم برای زندگی به

اندازه کافی پول داشتم. درباره این تصمیم چیزی به مارگریت نگفتم چون مطمئن بودم این هدیه را رد می‌کند. این درآمد از رهن شصت هزار فرانکی خانه‌یی که هیچ وقت ندیده بودم، به من رسیده بود. فقط هر سه ماه یک بار، وکیل پدرم که دوست قدیمی خانوادگی مان هم هست، هفتصد و پنجاه فرانک به من تحویل می‌داد و رسید می‌گرفت. روزی که با مارگریت برای پیدا کردن آپارتمان به پاریس آمدم نزد وکیلمان رفتم و پرسیدم که برای انتقال این درآمد به کس دیگر، چه کار باید بکنم؟ وکیل تصور کرد من ورشکسته شده‌ام و علت این تصمیم را پرسید. چون می‌دانستم که دیر یا زود مجبورم بگویم به خاطر چه کسی و به نفع چه کسی این انتقال را انجام می‌دهم، فکر کردم بهتر است حقیقت را بگویم. با این که او حق داشت به عنوان دوست و وکیل اعتراض کند، ولی هیچ مخالفتی نکرد و به من اطمینان داد که کارها را مرتب می‌کند. از او خواهش کردم در مورد پدرم به صلاح‌دید خودش عمل کند و بعد دوباره به مارگریت پیوستم. او در منزل ژولی دوپرا منتظرم بود، ترجیح داده بود به جای رفتن به خانه پرودنس و گوش دادن به موعظه‌های او، نزد ژولی برود.

بعد شروع به جست‌وجوی آپارتمان کردیم. همه خانه‌هایی که دیدیم به نظر من خیلی ساده و به نظر مارگریت خیلی قشنگ بودند اما بالاخره در یکی از آرام‌ترین مناطق پاریس خانه کوچکی را پیدا کردیم که پشت آن باغ زیبایی قرار داشت و با دیواری احاطه شده بود. دیوارهایی که به اندازه کافی بلند بود تا ما را از دید همسایه‌مان پنهان کند ولی آن قدر بلند نبود که جلوی منظره‌ها را بگیرد. آن خانه از حد انتظار ما خیلی بهتر بود.

بعد من سری به آپارتمان خود زدم و مارگریت به دیدن یک مشاور تجاری رفت که در مورد او می‌گفت: «قبلاً بدهی‌های یکی از دوستانش را تسویه کرده است.» مارگریت خیلی خوشحال به خیابان پروانس آمد. مشاور

تجاری به او قول داده بود که همه بدهی‌هایش را بپردازد و رسیدی به همان مقدار و بیست هزار فرانک برای بقیه اثاثیه‌اش بدهد. با مقایسه این مبلغ و مبلغی که از حراج برای خواهر مارگریت مانده بود، می‌بینی که آن مرد شریف می‌خواست سی هزار فرانک از مشتری‌اش کلاهبرداری کند.

ما شادمانه به بوگیوال برگشتیم و در راه در مورد نقشه‌های آینده‌مان صحبت می‌کردیم که از برکت عشق‌مان، آن را کاملاً روشن می‌دیدم. پس از یک هفته، هنگام ناهار نانی آمد و گفت، خدمتکارم به دیدنم آمده است. گفتم: «به اینجا راهنمایی‌اش کن.»

ژوزف گفت: «قربان، پدرتان به پاریس آمده‌اند و از شما خواستند فوراً به منزل‌تان برگردید، ایشان آنجا منتظرتان هستند.»

این خبر، خبری طبیعی بود، اما وقتی آن را شنیدیم، مارگریت و من به هم نگاه کردیم و حدس زدیم دردسری در پیش است. قبل از این که یک کلمه بگویید فکرش را خواندم، دستش را گرفتم و گفتم: «از هیچ چیز نترس.»

مارگریت زمزمه کرد: «زود برگرد. من پشت پنجره منتظرت می‌مانم.» ژوزف را فرستادم تا به پدرم بگوید به زودی به پاریس عزیمت خواهم کرد. دو ساعت بعد من در خیابان پروانس بودم.

پدرم در اتاق من با روبدوشامبرش نشست و مشغول نوشتن چیزی بود. به محض ورودم طوری به من نگاه کرد که فهمیدم، بحث جدیی با هم خواهیم داشت. به طرف او رفتم، مانند همیشه، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. او را در آغوش گرفتم و گفتم: «کی رسیدید، پدر؟»
- دیشب.

- مانند همیشه، مستقیماً به اینجا آمدید؟
- بله.

- خیلی متأسفم که اینجا نبودم تا از شما استقبال کنم.
انتظار داشتم پدرم فوراً موعظه را شروع کند اما چیزی نگفت، نامه‌یی را که نوشته بود تا کرد و به ژوزف داد تا پست کند. وقتی تنها شدیم، پدر بلند شد و به شومینه تکیه داد و گفت: «آرمند عزیزم، باید در مورد موضوع جدیی با هم صحبت کنیم.»

- گوش می‌دهم پدر.

- قول می‌دهی که صادق باشی؟

- مگر تا به حال نبوده‌ام؟

- درست است که تو با زنی به اسم مارگریت گوتیه زندگی می‌کنی؟
- بله.

- می‌دانی این زن چه کاره بوده است؟
- یک نشانده.

- و به خاطر او تو فراموش کردی به دیدن من و خواهرت بیایی؟
- بله پدر، اعتراف می‌کنم.

- او را خیلی دوست داری؟

- می‌بینید که پدر. از آنجایی که به خاطر او در وظیفه‌ام نسبت به شما کوتاهی کردم، امروز خاضعانه به خاطر این موضوع از شما عذرخواهی می‌کنم.

- تو حتماً می‌فهمی که همیشه نمی‌توانی این طور زندگی کنی؟

- من خیلی می‌ترسم پدر، اما نمی‌فهمم.

پدرم ادامه داد، «اما باید بفهمی که به هر حال من نمی‌توانم اجازه بدهم این طور زندگی کنی.»

- من فکر کردم تا وقتی که برخلاف شأن و آبروی خانواده‌ام کاری نکرده‌ام می‌توانم به این شیوه زندگی کنم و این تا حدی ترس مرا کاهش داد.

خشم دشمن سرسخت احساس است. من برای هر مبارزه‌یی حتی با پدرم آماده بودم تا بتوانم مارگریت را نگه دارم.

- پس وقتش رسیده که طور دیگری زندگی کنی.

- چرا پدر؟

- چون با کارهایت به احترامی که تصور می‌کنی برای خانواده‌ات قائلی، اهانت می‌کنی.

- من این طور فکر نمی‌کنم و منظورتان را نمی‌فهمم.

- من برایت توضیح می‌دهم. اگر دوست داری، عاشق باش و مانند مرد

شریفی که موظف است برای زنی که نگه می دارد خرج کند، خرج کن. اما نباید مقدسات را فراموش بکنی، نباید اجازه بدهی که گزارش زندگی شرم آورد به روستای آرام من برسد و لکه ننگی بر روی اسم شریفی که به تو داده‌ام، بگذاری. نمی تواند و نباید این طور باشد.

- پدر، اجازه بدهید بگویم کسانی که این اطلاعات را به شما داده‌اند، از واقعیت بی خبرند. من عاشق مادموازل گوتیهام و با او زندگی می کنم، این کار کاملاً طبیعی است. من اسمی را که شما به من داده‌اید به خانم گوتیه نداده‌ام و آن قدر برای او خرج می کنم که امکاناتم اجازه می دهد. هیچ بدهی یی ندارم و خلاصه در وضعیتی نیستم که به یک پدر اجازه بدهد چیزهایی را که شما به من گفتید به پسرش بگوید.

- یک پدر همیشه اجازه دارد پسرش را از راه‌های شیطانی نجات بدهد، تو هنوز هیچ ضرری به خانواده‌ات نرسانده‌ای اما این کار را خواهی کرد.
- پدر!

- آقا، من خیلی بیش تر از تو درباره زندگی می دانم. احساسات پاک فقط در زنان عفیف و پاکدامن وجود دارد. هرمانون می تواند دس گریوی خود را داشته باشد ولی زمانه تغییر می کند و اگر دنیا پیرتر شود و نتواند اشتباهاتش را اصلاح کند، پیر شدنش بی فایده است. تو باید او را ترک کنی.

- من خیلی متأسفم که نافرمانی می کنم پدر، اما این غیر ممکن است.

- من تو را مجبور می کنم که این کار را بکنی.

- پدر، شاید اشتباه می کنم، اما فقط زمانی می توانم خوشحال باشم که عاشق این زن باشم.

- دست بردار آرمند، چشم‌هایت را باز کن؛ ببین، این پدرت است که با تو صحبت می کند، پدرت که همیشه دوستت داشته و فقط آرزوی خوشحالی‌ات را دارد. اصلاً آبرومندانه نیست که مانند زن و شوهر، با زنی

زندگی کنی که هر کسی با او زندگی کرده!

- اگر کس دیگری در زندگی او نباشد، چه اشکالی دارد پدر؟ اگر این زن مرا دوست داشته باشد و همه زندگی اش را به خاطر عشقی که به من دارد و عشقی که من به او دارم تغییر داده باشد چه اشکالی دارد؟ اگر او خودش هم تغییر کرده باشد، چه اشکالی دارد؟

- پس تو فکر می کنی مأموریت یک مرد شریف تغییر دادن یک زن تباه شده است! فکر می کنی خدا چنین هدف مسخره‌یی برای زندگی قرار داده و زندگی جایگاه چنین علاقه‌هایی است؟ سرانجام این زندگی و علایق چه می شود؟ و فکر کن وقتی چهل ساله شدی درباره امروز چه می گویی؟ به این عشقت می خندی، البته اگر بتوانی باز هم بخندی و چنین عشقی اثر جدی و بدی بر روی گذشته‌ات، نگذاشته باشد. اگر پدرت در گذشته این کار را کرده بود و به جای این که به اصول شرافت پای بند باشد، زندگی اش را به خاطر هر هوسی رها می کرد، آینده تو چه می شد؟ فکر کن آرمند، این قدر نامعقول و بی معنی حرف زن. بیا و این زن را ترک کن، پدرت از تو خواهش می کند.

پدر ادامه داد: «آرمند، به خاطر مادر پاکات این زندگی را رها کن، راحت تر از آنچه که فکرش را بکنی می توانی فراموشش کنی. تو فقط بیست و چهار سال داری، به آینده فکر کن، همیشه نمی توانی این زن را دوست داشته باشی، او هم نمی تواند. هر دو در مورد عشقتان اغراق می کنید، این زندگی را برای همیشه تمام کن. اگر یک قدم دیگر برداری، نمی توانی از این راه برگردی و تمام عمر به خاطر کاری که در جوانی کرده‌ای، رنج می کشی. پاریس را ترک کن و دو، سه ماه با من و خواهرت بمان. محبت خانواده کمک می کند خیلی زود ناراحتی‌ات را فراموش کنی. او هم همه چیز را فراموش می کند و عاشق دیگری پیدا می کند. در آینده می فهمی که این کار برای خودت بود تا با پدرت قطع رابطه نکنی و علاقه او را از دست ندهی. آن گاه به من

خواهی گفت کار خوبی کردم که آمدم و تو را پیدا کردم و از من تشکر خواهی کرد، بیا. تو با من می آیی، مگه نه؟»

من احساس می کردم اگر زن دیگری بود، پدرم حق داشت اما مطمئن بودم که او در مورد مارگریت اشتباه می کند با این وجود لحن صدای او خیلی مهربان بود و آن قدر ملتمسانه حرف می زد که جرأت نکردم جواب بدهم. او با صدایی لرزان گفت: «خب!»

بالاخره گفتم: «خب پدر، من نمی توانم قولی بدهم، چیزی که شما از من می خواهید خارج از توان من است، باور کنید.»

بی صبری کاملاً در حرکاتش مشهود بود اما ادامه داد: «شما درباره اثرات این رابطه اغراق می کنید. مارگریت با آن زن هایی که شما فکر می کنید، فرق دارد. این عشق نه تنها مرا منحرف نمی کند، برعکس می تواند مرا در مسیر درستی قرار دهد؛ عشق همیشه مرد را بهتر می کند، فرقی نمی کند چه جور زنی این عشق را برانگیخته باشد. اگر مارگریت را بشناسید، می فهمید که من در خطر نیستم. او به شریفی شریف ترین زنان است. او به پولی که دیگران برای به دست آوردن آن به هر کاری دست می زنند، بی علاقه است.»

- ولی این بی علاقگی مانع نشد که همه دارایی ات را قبول نکند، تو شصت هزار فرانکی را که از مادرت به ارث رسیده به او می دهی. خوب می فهمی چه می گویم؟ همه دارایی ات را.

پدرم این حرف و تهدید را برای ضربه آخر نگه داشته بود. ولی من در مقابل تهدید محکم تر بودم تا در مقابل التماس.

پرسیدم: «چه کسی گفته من این پول را به او می دهم؟»

- وکیل، او مرد درستکاری است، چه طور می تواند بدون هشدار به من این کار را انجام بدهد؟ من به پاریس آمده ام تا نگذارم خودت را به خاطر یک زن بدنام ورشکسته کنی. مادرت وقتی مُرد به حد کافی برایت سرمایه گذاشت تا

آبرومند زندگی کنی، نه این که این پول را برای معشوقه‌ات تلف کنی.

- پدر، قسم می‌خورم که مارگریت چیزی از این موضوع نمی‌داند.

- پس چرا این کار را کردی؟

- چون مارگریت، زنی که شما به او تهمت می‌زنید و از من می‌خواهید

رهاش کنم، همه زندگی و دارایی‌اش را به خاطر زندگی با من فدا کرده.

- و تو این فداکاری را قبول کردی! تو چه طور مردی هستی که اجازه

می‌دهی مادموازل گوئیه چیزی را فدای تو بکند؟ دست بردار، کافی است، تو

باید این زن را ترک کنی، من نمی‌خواهم چنین آبروریزی در خانواده‌ام داشته

باشم. وسایلت را جمع کن و حاضر شو تا با من بیایی.

گفتم: «مرا ببخشید پدر، اما نمی‌توانم بیایم.»

- چرا؟

- چون در سنی هستم که دیگر کسی نمی‌تواند به من دستور بدهد.

رنگش پرید.

گفت: «خیلی خب آقا، من می‌دانم چه کار کنم.»

زنگ زد و ژوزف آمد.

از خدمتکارم پرسید: «وسایلم را به هتل پاریس فرستادی؟» بعد به اتاقش

رفت و لباس پوشید. وقتی برگشت به طرف او رفتم.

گفتم: «پدر، قول بده برای مارگریت در دسری درست نکرده، ناراحتش

نمی‌کنی.»

پدرم ایستاد و نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت و گفت: «من مطمئنم که تو

دیوانه شده‌ای.» بعد بیرون رفت و در را محکم پشت سرش کوبید.

از پله‌ها پایین رفتم و یک کالسکه گرفتم تا به بوگیوال برگردم.

مارگریت پشت پنجره منتظرم بود.

مارگریت به استقبال آمد و گفت: «بالاخره آمدی، اما چه قدر رنگت پریده؟»

ماجرای صحبت با پدر را برایش تعریف کردم.

او گفت: «خدای من، من از این ماجرا می‌ترسم. وقتی ژوزف آمد و گفت که پدرت آمده، لرزیدم، انگار خبر از بدشانسی آورده بود. دوست بیچاره من، من باعث همه ناراحتی‌های توام. شاید بهتر باشد مرا ترک کنی و به خاطر من با پدرت دعوانکنی. او می‌داند که تو حتماً می‌خواهی کسی را داشته باشی و باید خوشحال باشی که آن کس منم، چون تو را دوست دارم و از تو، بیش‌تر از توانت نمی‌خواهم. درباره برنامه‌های آینده‌مان برایش گفتم؟»

-بله و این مسأله بیش‌تر آزارش داد چون دید که واقعاً همدیگر را دوست داریم.

-پس چه کار کنیم؟

-مارگریت خوب من، باید اعتماد به نفس‌مان را حفظ کنیم و بگذاریم توفان بگذرد.

-این توفان می‌گذرد.

- باید بگذرد.

- اما پدرت ساکت نمی ماند.

- فکر می کنی چه کار می تواند بکند؟

- از کجا بدانم؟ هر کاری که یک پدر می تواند بکند تا پسرش را مجبور به اطاعت کند؛ گذشته مرا به تو یادآوری می کند و شاید هم مرا مفتخر کرده، قصه های جدیدی درباره من بسازد تا تو از من دست برداری.
- می دانی که دوستت دارم.

- بله، اما این را هم می دانم که تو دیر یا زود مجبوری از پدرت اطاعت کنی و شاید هم حرف های او را باور کرده، همه چیز را تمام بکنی.
- نه مارگریت، این منم که او را وادار می کنم حرفم را باور کند. بعضی از دوستانش داستان هایی گفته اند که او را عصبانی کرده اما او خوب و منصف است و من مطمئنم نظرش را تغییر می دهد. از این گذشته، نظر او برای من مهم نیست.
- این حرف را زن، من ترجیح می دهم هر اتفاقی بیفتد، اما تو با خانواده ات درگیر نشوی. امروز را اینجا بمان و فردا به پاریس برگرد. این طوری پدرت هم وقت دارد روی موضوع فکر کند و شاید فردا به نتیجه بهتری برسید. برخلاف نظر او رفتار نکن. وانمود کن تسلیم خواسته او شده ای. تظاهر کن زیاد به من توجه نداری، این طوری او اجازه می دهد اوضاع همین طوری که هست، باقی بماند. دوست من، امیدوار و مطمئن باش هر اتفاقی که بیفتد، مارگریت همیشه به تو تعلق خواهد داشت.

- قسم می خوری؟

- لازم است قسم بخورم؟

چه قدر شیرین است با صدای کسی که دوستش داری قانع شوی.
مارگریت و من تمام روز درباره برنامه های آینده مان صحبت کردیم. انگار احساس می کردیم باید هر چه زودتر آن ها را عملی کنیم. هر لحظه منتظر یک

اتفاق بودیم، اما آن روز گذشت و خبر جدیدی نشد.

روز بعد ساعت ده به طرف پاریس حرکت کردم و حدود ساعت دوازده به هتل رسیدم. پدرم بیرون رفته بود. به خانه خودم رفتم، فکر کردم شاید آنجا رفته باشد ولی آنجا هم نبود. نزد وکیل مان رفتم، آنجا هم نرفته بود. به هتل برگشتم و تا ساعت شش منتظر ماندم، اما او برنگشت و من هم به بوگیوال برگشتم.

مارگریت مانند دو روز قبل پشت پنجره منتظر نبود اما در کنار آتش نشسته بود، هوا سرد بود. آن قدر غرق در افکارش بود که تا نزدیک صندلی اش رفتم اما متوجهم نشد. دستانم را روی پیشانی اش گذاشتم. او طوری تکان خورد که انگار من از خواب بیدارش کرده‌ام.

گفت: «مرا ترساندی، و پدرت؟»

- نتوانستم او را ببینم، نمی‌دانم معنی اش چیست. او نه در هتل بود و نه هیچ جای دیگری که احتمال می‌دادم آنجا پیدایش کنم.

- خب، فردا باید دوباره سعی کنی.

- ترجیح می‌دهم منتظر بمانم تا او به دنبالم بفرستد؛ فکر می‌کنم هر کاری که لازم بود کردم.

- نه دوست من، این کافی نیست، باید دوباره به دیدن پدرت بروی و باید فردا بروی.

- چرا فردا، چرا یک روز دیگر نه؟

مارگریت کمی از این سؤال سرخ شد و گفت: «چون... چون... چون این کار نشان می‌دهد که تو به دیدن او مشتاق هستی و خیلی زودتر ما را می‌بخشد.»

مارگریت تمام روز ناراحت و نگران بود و اصلاً حواسش سر جایش نبود. مجبور بودم هر حرفم را دو بار تکرار کنم تا جواب بدهد، می‌گفت

حواس پرتی اش به خاطر نگرانی درباره حوادث دو روز گذشته است. تمام شب سعی کردم او را خاطر جمع کنم. صبح روز بعد، او با سماجت مرا به پاریس فرستاد، دلیل پافشاری اش را نمی فهمیدم و نگران بودم.

پدرم نبود، اما این نامه را برایم گذاشته بود:

اگر امروز دوباره به دیدن من آمدی تا ساعت چهار
منتظرم بمان. اگر تا چهار برنگشتم، فردا بیا با من شام بخور،
باید تو را ببینم.

تا ساعت چهار منتظرش ماندم، اما نیامد و من برگشتم.

شب گذشته مارگریت ناراحت بود، اما آن شب تب داشت و مضطرب به نظر می رسید. با دیدن من شروع به گریه کرد. دلیل ناراحتی اش را پرسیدم، آن قدر ناراحت بود که من وحشت زده شده بودم، اما جواب درستی نمی داد و از جواب دادن طفره می رفت، انگار نمی خواست حقیقت را بگوید.

وقتی کمی آرام شد، گفتم که امروز هم پدر را ندیدم و نامه او را نشان دادم و گفتم، این نامه نشانه خوبی است. با دیدن نامه و شنیدن حرف من شروع به گریه کرد. طوری گریه می کرد که ترسیدم دوباره دچار حمله عصبی شده باشد. نانی را صدا زدم و او را توی تختش گذاشتم. او همچنان گریه می کرد بدون این که یک کلمه حرف بزند.

از نانی پرسیدم که در مدت غیبت من نامه یی یا کسی نیامده که علت این حالت مارگریت شده باشد و نانی گفت که نه کسی آمده و نه چیزی رسیده است.

اما می دانستم که اتفاقی افتاده، اتفاقی که مرا خیلی نگران کرده بود و مارگریت آن را از من مخفی می کرد. آن شب کمی آرام تر به نظر می رسید. از من خواست در کنار تخت بنشینم و بارها و بارها گفت که چه قدر دوستم دارد. لبخند می زد اما به زور و ناخودآگاه؛ چشم هایش پر از اشک بود.

هر کاری کردم تا او را وادار به اعتراف کنم و دلیل واقعی ناراحتی اش را بفهمم، چیزی نگفت یا مبهم و دو پهلو حرف می زد. بالاخره خوابش برد. اما از آن نوع خواب هایی که جسم را خسته می کرد، خوابی ناآرام. گهگاهی بیدار می شد و شروع به گریه می کرد و بعد از این که مطمئن می شد من در کنارش هستم، وادارم می کرد قسم بخورم که همیشه دوستش دارم و دوباره می خوابید.

آن حمله عصبی تا صبح ادامه داشت و من نتوانستم آرامش کنم. بعد انگار بیهوش شده و خوابش برد. دو شب بود که نخوابیده بود.

خوابش زیاد طول نکشید و نزدیک ساعت یازده بیدار شد، وقتی دید من بیدارم به اطرافش نگاه کرد و با گریه گفت: «الان داری می ری؟»

دستش را گرفتم و گفتم: «نه، اما می خواهم که بخوابی، هنوز زوده.»

- ساعت چند به پاریس می ری؟

- ساعت چهار.

- چه قدر زود، اما تا آن موقع با من می مانی؟

- البته، مگر همیشه نمانده ام؟

- خیلی خوشحالم، میشه ناهار بخوریم؟

- اگر دوست داشته باشی.

- و بعد تا لحظه یی که بروی با من مهربان خواهی بود؟

- بله و خیلی زود برمی گردم.

او با چشم های گود افتاده نگاهم کرد و گفت: «برمی گردی؟»

- البته.

- اوه بله، امشب برمی گردی. من هم منتظرت هستم، مانند همیشه. تو مرا

دوست خواهی داشت و ما خوشحال خواهیم بود، مانند همیشه.

مارگریت این کلمات را چنان عصبی و نگران گفت که انگار یک فکر

غم‌انگیز پشت آن‌ها بود؛ گویی هذیان می‌گوید. گفتم: «گوش کن، تو مریضی و من نمی‌توانم تو را با این حالت تنها بگذارم. برای پدرم نامه می‌نویسم که منتظر من نباشد.»

به تندی فریاد زد: «نه، نه، این کار را نکن، پدرت مرا متهم می‌کند که نگذاشته‌ام به دیدنش بروی. نه، نه، باید بروی، گذشته از این، من مریض نیستم و کاملاً خوبم، فقط خواب بد دیده بودم، هنوز هم کاملاً بیدار نشده‌ام.»
بعد از آن مارگریت سعی می‌کرد، خوشحال به نظر برسد و دیگر گریه نمی‌کرد.

هنگام رفتن از او پرسیدم که دوست دارد با من تا ایستگاه قطار بیاید؟ امیدوار بودم که پیاده‌روی او را سرگرم کند و هوای تازه برایش خوب بود. گذشته از این می‌خواستم تا آخرین لحظه با او باشم. او قبول کرد، شنلش را پوشید و نانی را هم همراهش آورد تا موقع برگشتن تنها نباشد. چند بار تصمیم گرفتم او را ترک نکنم اما امید به برگشت فوری و ترس از این که پدرم را بیش‌تر از این برنجانم، وادارم کرد بروم. سوار قطار شدم.
وقتی با مارگریت خداحافظی می‌کردم گفتم: «تا شب.»
او پاسخی نداد.

یک بار هم در اوایل آشنایی مان به خداحافظی من جواب نداد و کنت دو ج. آن شب را با او گذراند. اما از آن موقع خیلی گذشته و این موضوع از یادم رفته بود و اگر ترسی داشتم، مطمئناً ترس از بی‌وفایی و خیانت مارگریت نبود. به محض این که به پاریس رسیدم، به دیدن پرودنس رفتم؛ می‌خواستم از او خواهش کنم نزد مارگریت برود. فکر می‌کردم او با شوخ‌طبعی و سرزندگی اش می‌تواند مارگریت را سرگرم کند. بدون این که ورودم اعلام شود، وارد اتاقش شدم. پرودنس داشت آرایش می‌کرد.
او با نگرانی پرسید: «آه، مارگریت با توست؟»

- نه.

- حالش چه طور است؟

- خوب نیست.

- او امروز نمی آید؟

- تو منتظر او بودی؟

مادام دوورنوی سرخ شد، واضح بود که تظاهر می کرد: «فقط منظورم این بود که چون تو در پاریس هستی، او با تو نیامده؟»
- نه.

به پرودنس نگاه کردم، او سرش را پایین انداخت و من در چهره اش دیدم که کمی می ترسد ملاقات من طولانی شود.

- پرودنس عزیزم، آمده ام از تو بخواهم اگر امشب کاری نداری به دیدن مارگریت بروی و در کنار او بمانی. هیچ وقت او را مانند امروز ندیده بودم، می ترسم مریض شود.

پرودنس گفت: «امشب باید در شهر شام بخورم و نمی توانم به دیدن مارگریت بروم، فردا حتماً به آنجا می روم.»

از منزل مادام دوورنوی بیرون رفتم، او هم مانند مارگریت نگران به نظر می رسید. نزد پدر رفتم، در حالی که نگاه کنجکاوش را به من دوخته بود، دستش را دراز کرد.

گفت: «آرمند عزیزم، وقتی فهمیدم دو بار به دیدنم آمده ای، خیلی خوشحال شدم. امیدوارم به مسایل مربوط به خودت و من، خوب فکر کرده باشی.»

- پدر، می توانم بپرسم به چه نتیجه یی رسیدید؟

- پسر عزیزم، من در مورد مارگریت گوئیۀ اغراق کردم و تصمیم گرفته ام زیاد در مورد تو سخت گیر نباشم.

با خوشحالی فریاد زدم: «چی می گی پدر؟»

- فرزند عزیزم، هر پسر جوانی باید کسی را دوست داشته باشد و با اطلاعات تازه‌یی که به دست آورده‌ام، ترجیح می‌دهم که تو عاشق مادموازل گوتیه باشی تا هر کس دیگری.

- پدر عزیزم، چه قدر خوشحالم کردید.

برای چند لحظه با خوشحالی و رضایت با هم صحبت کردیم و بعد پشت میز شام نشستیم. پدرم در تمام مدتی که شام می‌خوردیم خوشحال بود. من عجله داشتم برگردم و این خبر خوش را به مارگریت بدهم، به همین دلیل دائماً به ساعت نگاه می‌کردم.

پدر گفت: «به ساعت نگاه می‌کنی، عجله داری مرا تنها بگذاری؟ وای از دست شما جوان‌ها، همیشه عشق و علاقه واقعی را فدای علایق مشکوک می‌کنید.»

- این را نگویند پدر، مارگریت مرا دوست دارد، من مطمئنم.

پدر پاسخی نداد، انگار جوابش نه مثبت بود و نه منفی.

او خیلی اصرار داشت آن شب آنجا بمانم، اما گفتم که حال مارگریت خوب نیست و از او خواهش کردم اجازه بدهد تا هر چه زودتر نزد مارگریت برگردم ولی به او قول دادم که فردا دوباره به دیدنش بروم.

هوا خوب بود و او تا ایستگاه با من آمد، خیلی خوشحال بودم. آینده در نظرم روشن بود و هرگز پدرم را به اندازه آن روز دوست نداشتم.

درست لحظه‌یی که سوار قطار می‌شدم او یک بار دیگر خواهش کرد در کنارش بمانم و من قبول نکردم.

پدر گفت: «واقعاً خیلی دوستش داری؟»

- دیوانه‌وار.

گفت: «پس برو.» و دستش را بر روی پیشانی‌اش کشید. انگار می‌خواست فکری را از سرش بیرون کند. بعد دهانش را باز کرد، ظاهراً می‌خواست چیزی بگوید اما فقط دستم را فشرد و گفت: «پس، تا فردا.» و با عجله رفت.

چنین به نظر می‌رسید که قطار متوقف شده و حرکتی نمی‌کند، ساعت یازده به بوگیوال رسیدم.

نوری از پنجره‌های خانه دیده نمی‌شد و وقتی زنگ زدم کسی جواب نداد. اولین بار بود که این اتفاق می‌افتاد. بالاخره باغبان آمد و در را باز کرد. وارد خانه شدم. نانی با یک چراغ آمد، به اتاق مارگریت رفتم.

- خانم کجاست؟

نانی پاسخ داد: «به پاریس رفتند.»

- پاریس؟

- بله آقا.

- کی؟

- یک ساعت بعد از شما.

- پیغامی برای من نگذاشت؟

- هیچ چیز.

با خود فکر کردم شاید او به من شک کرده و رفته پاریس تا مطمئن شود که ملاقات با پدرم بهانه‌یی برای یکی، دو روز دور بودن از او نیست. شاید

پرودنس نامه مهمی به او نوشته اما من پرودنس را دیدم، او چیزی نگفت. یک دفعه سؤال مادام دوورنوی یادم آمد که وقتی گفتم مارگریت مریض است، پرسید: «او امروز نمی آید؟» و از گفتن این جمله دستپاچه شد. ظاهراً او با این سؤال به قرار ملاقاتی اشاره می کرد. همچنین گریه مارگریت را به خاطر آوردم. استقبال گرم پدرم از یادم رفت و همه حوادث را به آنچه که در ابتدا به آن شک کرده بودم، پیوند دادم. انگار همه چیز جمع شده بود تا شک مرا تأیید کند، حتی مهربانی پدرم.

مارگریت اصرار می کرد به پاریس بروم. اما وقتی گفتم در کنارش می مانم، وانمود کرد که آرام شده است. من در چه دامی افتاده بودم؟ او مرا فریب داده بود، حتماً فکر کرده می تواند به موقع برگردد و من متوجه غیبتش نمی شوم ولی اتفاقی روی داده و نتوانسته برگردد. چرا چیزی به نانی نگفته و پیغامی نگذاشته، معنی آن گریه ها، این غیبت و این معما چیست؟

در اتاق خالی ایستاده بودم و این ها را از خود می پرسیدم. به ساعت خیره شده بودم، نیمه شب را نشان می داد. حس می کردم به من می گوید خیلی دیر است و امیدوار به برگشتن مارگریت نباشم. اما بعد از آن همه نقشه و برنامه ریزی برای آینده، بعد از آن همه فداکاری چه طور ممکن است مارگریت مرا فریب بدهد. نه، نه، سعی کردم فکر خیانت را از ذهنم پاک کنم. شاید خریداری برای اثاثیه پیدا کرده و به پاریس رفته تا معامله را تمام کند. حتماً نخواسته به من بگوید، چون می داند با این که با فروش و حراج اثاثیه موافقت کرده ام و می دانم این کار برای خوشبختی آینده مان لازم است، ناراحت می شوم و نخواسته با صحبت درباره آن، غرور مرا جریحه دار کند. شاید ترجیح داده تا وقتی همه کارها انجام نشده مرا نبیند و حتماً دلیل انتظار پرودنس برای دیدن او همین بوده است. مارگریت نمی تواند همه معامله را امروز تمام کند و حتماً شب را در خانه پرودنس می ماند یا شاید همین الان

بیاید، چون می‌داند که من چه قدر نگران شده‌ام و نباید و نمی‌تواند مرا بی‌خبر بگذارد. اما اگر ماجرا این است، پس آن گریه‌ها برای چه بود؟ بدون شک دختر بیچاره علی‌رغم علاقه‌اش به من نمی‌توانسته به راحتی از تجملاتی که تا آن زمان در میان آن‌ها زندگی کرده و خیلی‌ها به خاطر چنین زندگی‌یی به او حسادت می‌کردند، رها کرده، بدون گریه آن‌ها را فراموش کند و از آن‌ها دست بردارد. مطمئناً دلیل گریه‌هایش این مسأله بوده است. من حاضر بودم این عذر او را ببخشم. بی‌صبرانه منتظرش بودم تا بگویم که دلیل غیبت اسرارآمیزش را حدس زده‌ام.

اما آن شب گذشت و مارگریت برنگشت.

هر لحظه نگرانی‌ام بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و دلم شور می‌زد. با خود گفتم شاید اتفاقی برایش افتاده؛ شاید زخمی شده، مریضه یا مرده، شاید تصادف بدی کرده؟

در آن لحظات که با نگرانی انتظار می‌کشیدم، فکر خیانت مارگریت را به ذهنم راه ندادم. حتماً غیبت او دلیلی داشته و او مجبور شده بماند. هر چه قدر بیش‌تر فکر می‌کردم، بیش‌تر متقاعد می‌شدم که دلیل غیبتش فقط بدشانسی یا چیزی مانند آن است.

ساعت یک شد، با خود گفتم تا ساعت دو منتظر می‌مانم، اگر تا آن موقع برنگشت باید به پاریس بروم. در این فاصله به دنبال کتابی گشتم تا خودم را مشغول کنم، چون جرأت فکر کردن نداشتم.

«مانون لسکو» بر روی میز باز بود. انگار همه کتاب با قطرات اشک خیس شده بود. صفحاتش را ورق زدم و بعد کتاب را بستم. کلمات به نظرم بی‌معنی می‌رسیدند.

زمان خیلی کند می‌گذشت. آسمان پوشیده از ابر بود و باران پاییزی به پنجره شلاق می‌زد. تخت خالی مانند یک قبر به نظر می‌رسید، ترس سراسر

وجودم را فرا گرفته بود.

در را باز کردم و گوش دادم اما چیزی جز صدای باد که در میان شاخه‌های درختان می‌پیچید نشنیدم. هیچ وسیله‌یی در جاده نبود، صدای زنگ ساعت یک و نیم را با اندوه از برج کلیسا شنیدم.

می‌ترسیدم مبادا کسی وارد شود، اما فقط مصیبت و بلا می‌توانست در آن ساعت و در زیر آن آسمان تیره از راه برسد.

ساعت دو شد. هنوز کمی منتظر بودم، فقط صدای زنگ ساعت با ضربه یکنواخت و موزونش سکوت را به هم می‌زد.

بالاخره از اتاق بیرون رفتم، اتاقی که همه اشیایش ظاهری غم‌انگیز داشت. انگار قلب ناآرام و افسرده مارگریت، نگرانی‌اش را به اسباب و اثاثیه نیز منتقل کرده بود.

در اتاق مجاور نانی را دیدم که خوابش برده بود. با صدای در بیدار شد و پرسید: «خانم برگشته‌اند؟»

- نه، اما اگر برگشت به او بگو من آن قدر نگران بودم که مجبور شدم به پاریس بروم.

- این وقت شب؟

- بله.

- اما چه طور؟ وسیله‌یی پیدا نمی‌کنید.

- پیاده می‌روم.

- اما باران می‌بارد.

- مهم نیست.

- خانم برمی‌گردند، اگر هم برنگردند، فردا صبح می‌توانید بروید و ببینید چرا برنگشته‌اند، در راه کشته می‌شوید.

- نانی عزیزم، هیچ خطری نیست؛ فردا می‌بینمت.

دخترک مهربان رفت و شنلی برایم آورد. آن را بر روی شانه‌هایم انداخت و پیشنهاد کرد مادام آرنولد را بیدار کنم؛ شاید او بتواند وسیله‌ی پیدا کند. اما من نمی‌شنیدم، مطمئن بودم با جست‌وجوی بی‌فایده فقط وقت را از دست می‌دهم. به علاوه احساس می‌کردم به هوای آزاد و خستگی جسمی نیاز دارم تا آن هیجان بیش از حد را که مرا تسخیر کرده بود، خالی کنم.

کلید آپارتمان خیابان آنتن را برداشتم و بعد از خداحافظی از نانی که تا جلوی دروازه خانه با من آمده بود، به راه افتادم. اول شروع کردم به دویدن، اما از آن جایی که باران زمین را خیس کرده بود، فکر کردم بیهوده خسته می‌شوم. بعد از نیم ساعت مجبور شدم بایستم. کاملاً خیس شده بودم. نفس تازه کردم و به راه افتادم. هوا آن قدر تاریک بود که با هر قدم می‌ترسیدم به درختان کنار جاده بخورم. احساس می‌کردم درختان مانند اشباح ناگهان جلویم ظاهر شده و به طرفم حمله‌ور می‌شوند.

از یکی، دو گاری سبقت گرفتم و خیلی زود آن‌ها را پشت سر گذاشتم. یک کالسکه به سرعت به طرف بوگیوال می‌رفت. وقتی از کنارم می‌گذشت، امیدوار شدم که مارگریت را در آن می‌بینم. ایستادم و فریاد زدم: «مارگریت! مارگریت!» اما کسی جواب نداد و کالسکه به راهش ادامه داد. آن را تماشا کردم که در دوردست ناپدید شد، بعد دوباره به راهم ادامه دادم. دو ساعت طول کشید تا به سدّ «اتوال»^۱ رسیدم. منظره پاریس از دور نیرویم را به من بازگرداند و تمام طول خیابان را دویدم.

آن شب هیچ کس از خیابان‌ها نمی‌گذشت و مانند این بود که در وسط شهر مردگان راه می‌روم. سپیده زد، وقتی به خیابان آنتن رسیدم، شهر کاملاً بیدار نشده بود اما جنب و جوش محدودی در آن به چشم می‌خورد. درست لحظه‌ی که به در خانه مارگریت رسیدم، زنگ ساعت پنج از کلیسای «سن

1. Barrier de l'Etoile

روش»^۱ نواخته شد. اسمم را به دربان گفتم، او بیست فرانک از من گرفت تا قبول کند که من حق دارم ساعت پنج صبح به دیدن مارگریت بیایم. بدون مشکل با کلیدی که داشتم وارد ساختمان شدم. می توانستم از دربان بپرسم که مارگریت در خانه است یا نه، اما ممکن بود بگویند «نه» و من ترجیح دادم دو دقیقه بیش تر در تردید بمانم چون تا موقعی که تردید داشتم هنوز امیدی وجود داشت.

از پشت در گوش دادم تا شاید صدایی بشنوم یا جنبشی را احساس کنم؛ هیچ چیز. به نظر می رسید سکوت شهر تا آنجا هم ادامه داشت. در را باز کرده و وارد آپارتمان شدم. همه پرده ها کاملاً بسته بود. پرده اتاق ناهارخوری را کشیدم و به طرف اتاق خواب رفته و با فشار در را باز کردم. به طرف طناب پرده پریدم و با خشونت آن را کشیدم. پرده باز شد و نور ضعیفی وارد اتاق شد، به طرف تخت خواب یورش بردم، خالی بود.

درها را یکی پس از دیگری باز کردم و همه اتاق ها را گشتم؛ هیچ کس. داشتم دیوانه می شدم.

به رختکن رفتم و پنجره را باز کرده، چند بار پرودنس را صدا کردم. اما مادام دوورنوی پنجره را باز نکرد. از پله ها پایین رفتم و از دربان پرسیدم که آیا مادمازل گوتیه در طول روز به خانه آمده؟

مرد پاسخ داد: «بله، همراه مادام دوورنوی.»

- هیچ پیغامی برای من نگذاشتند؟

- نه.

- می دانی بعد چه کار کردند؟

- با یک کالسکه رفتند.

- چه جور کالسکه یی؟

- یک کالسکه اختصاصی.

معنی این ها چه بود؟

زنگ در مجاور را زدم. دربان در را به رویم باز کرد و پرسید: «کجا می روید آقا؟»

- منزل مادام دوورنوی.

- او برنگشته است.

- مطمئنید؟

- بله آقا، حتی دیشب یک نامه برایش آمده که هنوز نتوانسته ام به او بدهم. دربان نامه را به من نشان داد. به آن نگاه کردم و خط مارگریت را شناختم. نامه را گرفتم. روی نامه نوشته بود: «به مادام دوورنوی، برسد به دست آقای دوال.»

اسم را به دربان نشان دادم و گفتم: «این نامه برای من است.»

او پرسید: «شما آقای دوال هستید؟»

- بله.

- آه، یادم آمد، شما اغلب به دیدن مادام دوورنوی می آمدید.

همانجا، در خیابان پاکت نامه را پاره کردم. از چیزی که خواندم بهت زده شدم؛ انگار صاعقه به من زده بود:

آرمند، همه چیز بین ما تمام شد. نزد پدر و خواهرت برگرد دوست من. آنجا در کنار یک دختر پاک و بی خبر از بدبختی های ما، خیلی زود رنج هایی را که به خاطر یک موجود تباه شده به نام مارگریت گوتیه کشیده ای، فراموش می کنی. موجودی که زمانی دوستش داشتی و او تنها لحظات خوش زندگی اش را به تو مدیون است. زندگی پی که حالا آرزو دارم زیاد طولانی نباشد.

وقتی کلمه آخر را می‌خواندم فکر کردم دارم دیوانه می‌شوم. یک لحظه واقعاً ترسیدم وسط خیابان بیفتم. چشمم سیاهی می‌رفت و خون در شقیقه‌هایم می‌زد. کمی که گذشت به خود آمدم. به اطرافم نگاه کردم، وقتی دیدم زندگی دیگران بدون توجه به غم و اندوه من ادامه دارد، شگفت‌زده شدم.

آن قدر قوی نبودم که بتوانم آن ضربه را به تنهایی تحمل کنم. بعد یادم آمد که پدرم در همین شهر است و می‌توانم ده دقیقه دیگر نزد او باشم؛ می‌دانستم که دلیل این غم و غصه من هر چه که باشد او هم نقشی در آن دارد. همچون یک دیوانه و بدتر از آن مانند یک دزد به طرف هتل پاریس دویدم. کلید اتاق پدرم بر روی در بود. وارد اتاقش شدم و او را دیدم که مطالعه می‌کرد. از دیدن من زیاد تعجب نکرد، انگار منتظرم بود. بدون این که یک کلمه بگویم خودم را در آغوش او انداختم. نامه مارگریت را به او دادم، کنار تختش بر روی زانوهایم افتادم و اشک‌های داغ از چشمانم جاری شد.

وقتی جریان زندگي، مسير عادي اش را از سر گرفت، نمي توانستم تصور كنم روزي كه از راه رسيده، شبیه آن روزهايي كه پشت سر گذاشته بودم نباشد. حوادثي را كه در آن لحظه به خاطر نمي آوردم ولي مرا مجبور كرده بودند شب را دور از مارگريت بگذرانم، مجسم كردم. با خود فكر مي كردم اگر به بوگيوال برگردم، حتماً او را در آنجا مي بينم كه مانند من نگران است و از من مي پرسد چه اتفاقي اين قدر مرا از او دور كرده است؟

وقتي كسي در زندگي به چيزي مانند عشق عادت مي كند رها كردن اين عادت، بدون ترك همه عادت هاي ديگر زندگي، غير ممكن به نظر مي رسد. گهگاهي مجبور مي شدم دوباره نامه مارگريت را بخوانم تا خودم را قانع كنم كه خواب نمي بينم.

شوڪ روحي مرا از پا در آورده بود و نمي توانستم حركت كنم. اضطراب، پياده روي شب قبل و اخبار صبح مرا خسته كرده بود. پدرم از خستگي مفرط من استفاده كرد و از من قول گرفت تا همراه او برگردم. من هم كه تحمل هيچ بحثي را نداشتم، درخواست او را پذيرفتم. بعد از حوادثي كه روي داده بود به محبت نياز داشتم تا كمك كند به زندگي ام ادامه دهم و خيلي خوشحال بودم

که پدرم می‌خواست مرا به خاطر آن مصیبت دلداری بدهد. فقط به خاطر دارم که آن روز حدود ساعت پنج، پدرم بدون این که یک کلمه بگوید مرا با خود به ایستگاه برد و سوار دلیجان کرد. چمدان‌های مرا هم بسته‌بندی شده با خود آورده بود و با چمدان‌های خودش پشت دلیجان گذاشت و حرکت کردیم. من نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم، تا این که شهر از دیدمان ناپدید شد. انزوای جاده، تهی بودن قلبم را به یادم آورد و دوباره اشک‌هایم جاری شد.

پدرم که حال مرا فهمیده بود، سعی نکرد دلداری‌ام بدهد و بدون این که یک کلمه بگوید اجازه داد گریه کنم. فقط گهگاهی دستم را می‌فشرد تا به من یادآوری کند دوستی در کنارم نشسته است.

آن شب کمی خوابیدم و خواب مارگریت را دیدم. کالسکه تکان خورد و من بیدار شدم، یادم نمی‌آمد چرا در کالسکه هستم. بعد ماجرا یادم آمد و سرم را در سینه‌ام فرو بردم. جرأت نکردم چیزی به پدرم بگویم؛ می‌ترسیدم بگویم: «دیدنی راست می‌گفتم و حق با من بود؟ گفتم که آن زن تو را دوست ندارد.» اما او هم چیزی نگفت و ما به «س.» رسیدیم. پدرم در راه از علت ترک پاریس چیزی نگفت و درباره موضوعات کاملاً متفاوتی حرف زد.

وقتی خواهرم را در آغوش گرفتم، آنچه که مارگریت در نامه‌اش راجع به او نوشته بود، به یادم آمد. نگاهی به او انداختم، چه قدر کوچک و خوب بود، می‌توانست کاری کند که من مارگریت را فراموش کنم.

فصل شکار شروع شده بود. پدر فکر می‌کرد شکار می‌تواند مرا سرگرم کند به همین علت با همسایه‌ها و دوستان یک مهمانی و مسابقه شکار ترتیب داد. من بدون میل و اشتیاق به آن مهمانی رفتم و نسبت به همه اتفاقات و افراد دور و برم احساس بی‌تفاوتی می‌کردم؛ بی‌تفاوتی‌یی که از زمان جدایی‌ام در آن غوطه‌ور بودم.

در بازی تیراندازی پُستی به من داده شد. تفنگ خالی ام را کنار گذاشته، به فکر فرو رفتم. در حالی که عبور ابرها را تماشا می کردم، اجازه دادم افکارم در دشت های تنهایی پرسه بزنند و گهگاهی می شنیدم کسی مرا صدا زده، خرگوشی را که در ده قدمی ام بود، نشانم می دهد.

هیچ یک از این مسایل باعث نشد که پدرم فریب قیافه آرام مرا بخورد و ناامید نشود. او به خوبی می دانست که من چه قدر مأیوس و سرخورده هستم. این سرخوردگی ممکن بود روزی به عکس العمل وحشتناکی منجر شود و با این که ظاهراً هیچ تلاشی برای دلداری من نمی کرد، نهایت سعی اش را می کرد تا حواسم را پرت کند.

خواهرم که طبیعتاً چیزی از ماجرا نمی دانست، نمی توانست حالم را بفهمد. او که سابقاً هم دچار هذیان می شد، ناگهان خیلی غمگین و خیال پرداز شده بود.

گاهی اوقات، علاوه بر ناراحتی خودم از دیدن نگرانی پدرم تعجب می کردم و دستش را می فشردم. انگار می خواستم به خاطر این که ناخودآگاه موجبات رنج او را فراهم کرده ام، عذرخواهی کنم.

یک ماه به این ترتیب گذشت، اما بعد از یک ماه دیگر تحملم تمام شد و فکر مارگریت یک لحظه آرامم نمی گذاشت. من عاشق بودم. هنوز آن قدر این زن را دوست داشتم که نمی توانستم به یکباره نسبت به او بی تفاوت بشوم. مجبور بودم یا دوستش داشته باشم یا از او متنفر شوم. از همه مهم تر، گذشته از هر احساسی که به او داشتم، باید دوباره او را می دیدم. این میل و اشتیاق ذهنم را مشغول کرده بود. اشتیاقی که خیلی شدید بود و در جسمم که مدت ها ضعیف و سست بود، ابراز وجود می کرد.

نمی خواستم مارگریت را ظرف یک ماه یا حتی هفته آینده ببینم بلکه روزی که فکر دیدن او به سرم زد، می خواستم فردای همان روز او را ببینم.

نزد پدرم رفتم و گفتم که برای یک تجارت به پاریس دعوت شده‌ام اما فوراً برمی‌گردم. بدون شک او دلیل رفتن مرا به پاریس حدس زده بود چون اصرار می‌کرد بمانم اما وقتی دید با حالی که من دارم اگر این کار را انجام ندهم، ممکن است عواقب خطرناکی به بار آورد بغلم کرد و با گریه خواهش کرد زود برگردم.

در راه پاریس، اصلاً نخوابیدم. وقتی رسیدم نمی‌دانستم چه کار می‌خواهم بکنم، فقط می‌دانستم آن کار باید مربوط به مارگریت باشد. به خانه رفته، لباسم را عوض کردم و چون هوا خوب و صبح زود بود، پیاده به طرف شانزه لیزه راه افتادم. پس از نیم ساعت کالسکه مارگریت را کمی دورتر دیدم که از خیابان پوآن به طرف میدان «کنکورد»^۱ می‌آمد. دوباره اسب‌هایش را خریده بود. کالسکه دقیقاً مانند گذشته بود اما او در آن نبود. به محض این که متوجه این موضوع شدم، به اطرافم نگاه کردم. مارگریت را پیاده دیدم، زنی همراهش بود که تا آن روز او را ندیده بودم.

همین که از کنارم گذشت، رنگش پرید و لبخندی عصبی بر روی لبانش نشست. قلبم به شدت می‌زد، اما سعی کردم خود را خونسرد نشان بدهم. تعظیم سردی به او کردم، همان لحظه کالسکه‌اش رسید و او با دوستش سوار شد و رفت.

مارگریت را می‌شناختم، حتماً این ملاقات غیرمنتظره او را به هم ریخته بود. بدون شک از رفتن من خبر داشت و از نتیجه قطع رابطه مان مطمئن شده بود. او حتماً با دیدن من در پاریس و روبه‌رو شدن با من که بسیار رنگ پریده بودم، فهمید، بی‌هدف برنگشته‌ام و از خودش می‌پرسید هدف من از این کار چیست؟ اگر مارگریت را ناراحت می‌دیدم، به جای انتقام گرفتن می‌توانستم کمکش کنم و شاید می‌بخشیدمش. یقیناً من هیچ وقت نمی‌خواستم به او

1. Place de la Concorde

آسیب برسانم اما او را ظاهراً خوشحال دیدم. آن تجملاتی را که من نتوانسته بودم برایش تهیه کنم و برعکس از او گرفته بودم، کس دیگری برایش فراهم کرده بود. ظاهراً قطع رابطه‌اش با من به خاطر خودخواهی پست او بود. غرور من و همین طور عشق من تحقیر شده بود. تصمیمم را گرفتم، او باید تاوان رنجی را که به من داده بود، بپردازد.

نمی‌توانستم در برابر کاری که او کرده بود، بی‌تفاوت باشم. در نتیجه آسیبی که به او می‌رسید، برایم بسیار بی‌اهمیت بود. یعنی باید تظاهر می‌کردم که برایم بی‌اهمیت است؛ نه تنها در مقابل چشمان او، بلکه در برابر چشمان دیگران و همه.

با چهره‌یی به ظاهر شاد به دیدن پرودنس رفتم. خدمتکار ورود مرا اعلام کرد، مجبور شدم چند دقیقه در اتاق پذیرایی منتظر شوم. بالاخره مادام دوورنوی پیدایش شد و مرا به اتاق نشیمن دعوت کرد. همین که نشستم، شنیدم در اتاق پذیرایی باز شد و صدای قدم‌های سبکی آمد، در همان هنگام در جلویی با خشونت بسته شد.

به پرودنس گفتم: «من مزاحم‌تان شدم.»

- به هیچ وجه! مارگریت اینجا بود و وقتی شنید تو آمده‌ای، فرار کرد. او بود که همین الان بیرون رفت.

- حالا دیگر از من می‌ترسد؟

- نه، اما می‌ترسید تو دوست نداشته باشی او را ببینی.

گفتم: «چرا؟» به سختی نفسم را فرو دادم و در حالی که از هیجان سرفه می‌کردم، ادامه دادم: «دختر بیچاره، مرا به خاطر کالسکه، اثاثیه، جواهرات و الماس‌هایش ترک کرد؛ کاملاً حق داشت. من هیچ کینه‌یی از او ندارم، امروز دیدمش.»

پرودنس طوری به من نگاه می‌کرد که انگار از خودش می‌پرسید: «این

همان مردی است که می‌شناختمش و دیوانه‌وار عاشق بود؟» و پرسید: «کجا؟»
- در شانزه لیزه، با زن دیگری بود. زنی خیلی زیبا، او کیست؟

- چه شکلی بود؟

- بلوند، لاغر با موهای مجعد و چشم‌های آبی؛ خیلی زیبا و برازنده بود.

- آه، المپ^۱ بود، او واقعاً زیباست.

- با چه کسی زندگی می‌کند؟

- با هیچ کس، با هیچ کس.

- کجا زندگی می‌کند؟

- در خیابان «ترونشه»^۲، شماره... می‌خواهی عاشق او شوی؟

- کسی چه می‌داند؟

- و مارگریت؟

- اگر بگویم دیگر به او فکر نمی‌کنم تقریباً دروغ گفته‌ام، اما من از آن دسته

آدم‌هایی هستم که همه چیز برایم بستگی به روش کسی دارد که با من قطع

رابطه می‌کند. حالا که مارگریت چنین راحت رابطه‌اش را با من قطع کرد،

می‌فهمم یک احمق بزرگ بودم که آن طور دوستش داشتم، چون واقعاً عاشق

آن دختر بودم.

می‌توانی تصور کنی که چه طور این حرف‌ها را زدم، عرق از پیشانی‌ام

جاری شده بود.

- خودت می‌دانی، او خیلی به تو علاقه داشت و هنوز هم دارد. دلیلش هم

این که امروز بعد از دیدن تو، مستقیماً به اینجا آمد و برایم تعریف کرد. وقتی

رسید همه بدنش می‌لرزید، من فکر کردم بیهوش می‌شود.

- خب، چه گفت؟

- مارگریت گفت حتماً به اینجا می‌آیی و از من خواهش کرد تا از تو

بخواهم او را ببخشی.

- او را بخشیده‌ام، می‌توانی این را به او بگویی. او دختر خوبی بود، اما من هم باید منتظر این اتفاق می‌بودم. حتی از او متشکرم چون حالا می‌بینم که اگر با او زندگی می‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد. واقعاً زندگی مسخره‌یی می‌شد.

- او اگر بفهمد که تو این قدر خوب با موضوع کنار آمده‌ای، خیلی خوشحال می‌شود. او زمان درستی تو را ترک کرد، دوست عزیز من، آدم رذل و بی‌شرفی که مارگریت کار فروش اثاثیه‌اش را به او سپرده بود، سراغ طلبکارهای مارگریت رفته بود تا بفهمد او چه قدر بدهکار است، آن‌ها هم ترسیدند و گفتند که مارگریت باید ظرف دو روز اموالش را حراج کند.

- و حالا همه بدهی‌اش پرداخت شده؟

- کم و بیش.

- و چه کسی این پول را تهیه کرد؟

- آه دوست عزیزم، مردهایی هستند که در چنین مواقعی منتظر فرصتند. خلاصه ماجرا این که او بیست هزار فرانک به مارگریت داد، اما بالاخره کار خودش را کرد. او خیلی خوب می‌داند که مارگریت علاقه‌یی به او ندارد، اما مانند همیشه خیلی با او مهربان است. همان طور که دیدی، اسب‌های مارگریت را دوباره خریده و جواهراتش را از گرو در آورده است و مانند دوک به او پول می‌دهد. اگر مارگریت بخواهد بی‌سروصدا زندگی کند، این مرد مدت زیادی با او می‌ماند.

- حالا چه کار می‌کند؟ فقط در پاریس زندگی می‌کند؟

- بعد از رفتن تو، او هیچ وقت به بوگیوال نرفت و من مجبور شدم بروم و همه وسایل تو و او را جمع کنم. همه آن‌ها را بسته‌بندی کرده و به اینجا آورده‌ام، اگر بخواهی می‌توانی آن‌ها را ببری. همه وسایلت اینجا است به جز یک جعبه کوچک که حرف اول نام تو بر روی آن بود. مارگریت دوست

داشت آن را نگه دارد، ولی اگر آن را بخواهی، پس می‌گیرم.
 با لکنت گفتم: «بگذار نگهش دارد.» خاطرات مان را در روستا به یاد
 آوردم. چه قدر در آنجا خوشحال بودم. مارگریت می‌خواست چیزی را که به
 من تعلق داشت و مرا به یادش می‌آورد، نگه دارد. حس پشیمانی موجب شد
 اشک در چشم‌هایم حلقه بزند. اگر او در آن لحظه وارد می‌شد فکر انتقام را از
 سرم بیرون کرده و به پاهایش می‌افتادم.

پروندس ادامه داد: «و دیگر این که من هیچ وقت او را این طور ندیده بودم،
 به ندرت و به سختی می‌خوابد. به همه مجالس رقص و مهمانی‌های شام
 می‌رود، حتی الکل هم می‌نوشد. چند شب پیش، بعد از شام، مجبور شد یک
 هفته در بستر بماند. وقتی دکتر اجازه داد از تخت بلند شود، دوباره همان
 کارها را حتی به قیمت به خطر انداختن زندگی‌اش شروع کرده، می‌خواهی او
 را ببینی؟»

- چه فایده دارد، من آمدم شما را ببینم چون همیشه به نظرم جذاب بودید.
 قبل از این که مارگریت را بشناسم، شما را می‌شناختم. عشقم به او را مدیون
 شما هستم و این که دیگر عاشق او نیستم را هم مدیون شما هستم.
 - من هر کاری که می‌توانستم کردم تا او را از تو دور کنم و مطمئنم که
 بعدها به خاطر این کار از من تشکر خواهی کرد.

از جایم برخاستم و گفتم: «من دو برابر از شما متشکرم.» از او متنفر شده
 بودم و حالم از دیدنش بهم می‌خورد چون می‌دیدم هر سخنی که می‌گویم به
 خود می‌گیرد، انگار باور کرده که واقعاً از او سپاسگزارم.

- داری می‌ری؟

- بله.

به حد کافی درباره مارگریت فهمیده بودم.

- کی می‌توانم تو را ببینم؟

- به زودی، خدا حافظ.

- خدا حافظ.

پرودنس تا جلوی در بدرقه‌ام کرد و من به خانه برگشتم. میل به انتقام در قلبم زبانه می‌کشید و اشک ناشی از خشم و عصبانیت در چشم‌هایم حلقه زده بود.

پس مارگریت هیچ فرقی با دیگران نداشت. پس عشق او به من نتوانست در برابر میل برگشتن به زندگی سابق، داشتن کالسکه و غرق شدن در عیاشی و خوشگذرانی مقاومت کند. آن شب بیدار بودم و به خود گفتم: «اگرچه خودم را خیلی آرام نشان داده‌ام، اما باید کاری کنم که مارگریت در این زندگی جدید و آشفته‌اش نتواند فکر و خاطره مرا از سرش بیرون کند.» متأسفانه خشمی شیطانی وجودم را فرا گرفته بود و فقط به دنبال پیدا کردن راهی بودم تا انتقامم را از آن موجود بیچاره بگیرم. او، وقتی یکی از احساسات کوچک انسان جریحه‌دار می‌شود، او چه قدر حقیر و پست می‌شود.

نمی‌دانستم این المپ دوست مارگریت هست یا نه، ولی از وقتی که به پاریس آمده بودم اغلب آن دو را با هم می‌دیدم. او قصد داشت یک مجلس رقص ترتیب بدهد. چون مطمئن بودم مارگریت هم به این مجلس می‌رود، سعی کردم یک کارت دعوت به دست آورم و موفق هم شدم.

با ظاهری غمگین به مجلس رقص رفتم. مهمانی پر از شور و نشاطی بود، مهمان‌ها می‌رقصیدند و فریاد می‌کشیدند. در یکی از کوادریل‌ها^۱ مارگریت را دیدم که با کنت دون. می‌رقصید. چنین به نظر می‌رسید که آقای ن. مغرورانه مارگریت را به رخ دیگران می‌کشد. انگار به همه می‌گفت: «این زن مال من است.»

من درست پشت سر مارگریت به شومینه تکیه دادم و رقصیدن او را تماشا

۱. نوعی رقص چهار نفره است.

کردم، لحظه‌یی که چشمش به من افتاد، قیافه‌اش تغییر کرد. با بی‌اعتنایی و اشاره چشم و تکان دادن دست به او سلام کردم.

وقتی فکر کردم که او بعد از رقص به خانه می‌رود اما نه با من بلکه با آن احمق ثروتمند، خون جلوی چشمانم را گرفت و احساس کردم باید کاری بکنم تا رابطه آن‌ها به هم بخورد.

بعد از رقص به طرف میزبان رفتم. او زن واقعاً زیبایی بود با اندامی متناسب که از مارگریت هم زیباتر بود. وقتی با او صحبت می‌کردم، مارگریت به طرز خاصی به او نگاه می‌کرد. مردی که عاشق این زن می‌شد حتماً می‌توانست به خود بی‌الد. زیبایی او می‌توانست عشقی را در من ایجاد کند که کم‌تر از عشق مارگریت نباشد. آن روز کسی با او نبود و به دست آوردنش چندان مشکل به نظر نمی‌رسید، فقط کافی بود آن قدر پول نشانش بدهی که توجهش را جلب کند.

تصمیمم را گرفتم، از او دعوت کردم تا با من برقصد. نیم ساعت بعد، مارگریت که مانند مرده، رنگش پریده بود، پالتویش را پوشید و مجلس را ترک کرد.

خیلی چیزها حاضر بود اما کافی نبود. من از نفوذی که بر روی این زن داشتم، بزدلانه سود جستیم.

وقتی فکر می‌کنم که او الان مرده، از خودم می‌پرسم که آیا خدا مرا به خاطر اشتباهی که درباره او کردم می‌بخشد؟ بعد از شام که خیلی پرسرو صدا بود، قمار شروع شد. کنار المپ نشستم و پول‌هایم را چنان بی‌پروا بر روی میز گذاشتم که او نتوانست به من توجه نکند. در دور اول بازی من یکصد و پنجاه یا دویست لوآ برنده شدم، پول‌ها را روی میز، جلویم پخش کردم و او حریصانه به پول‌ها خیره شده بود.

من تنها کسی بودم که کاملاً در بازی غرق نشده بودم. تمام شب برنده شدم و حتی به المپ پول دادم چون او ساعاتی پس از شروع بازی همه پول‌هایش را - احتمالاً همه پولی را که در خانه داشت - باختی بود.

ساعت پنج همه مهمانان رفتند، من سیصد لوآ برنده شده بودم.

مهمان‌ها در حال پایین رفتن از پله‌ها بودند و فقط من ماندم، چون هیچ کدام‌شان را نمی‌شناختم، کسی به ماندن من توجه نکرد. المپ خودش چراغ را در دست داشت و راه خروج را برای مهمانان روشن می‌کرد. می‌خواستم به

همراه دیگران آنجا را ترک کنم ولی برگشتم و گفتم: «باید با تو صحبت کنم.»
او گفت: «فردا.»

- نه، همین حالا.

- چه می خواهی بگویی؟

- می فهمی.

و به اتاق برگشتیم.

گفتم: «تو باختی.»

- بله.

- همه پولی را که در خانه داشتی.

او مکث کرد.

- صادق باش.

- بله، درست است.

- من سیصد لوآ برنده شدم، اگر اجازه بدهی امشب اینجا بمانم می توانی

آن را برداری.

و پول را روی میز انداختم.

- و چرا این پیشنهاد را می دهی؟

- مسلماً به خاطر این که به تو علاقمندم.

- نه، چون تو مارگریت را دوست داری، می خواهی با این کار انتقامت را از

او بگیری. دوست عزیزم، تو نمی توانی زنی مانند من را گول بزنی.

خوشبختانه من هنوز خیلی جوانم و خیلی خوش قیافه، چرا باید نقشی را که

تو به من پیشنهاد می دهی قبول کنم؟

- پس پیشنهادم را رد می کنی؟

- بله.

- ترجیح می دهی مرا بدون پول بپذیری؟ آن وقت من قبول نمی کنم. فکر

کن المپ عزیزم، اگر من کسانی را بفرستم تا این پول را از طرف من به تو پیشنهاد بدهند، به شرطی که به آنها وابسته باشم، تو می‌پذیری. من ترجیح می‌دهم خودم با تو صحبت کنم. قبول کن و به دنبال دلایل من برای این کار نباش. به خودت بگو که تو زیبایی و اصلاً تعجب ندارد که من عاشق تو بشوم. مارگریت زنی با موقعیت المپ بود، ولی من در اولین ملاقاتم با او، اصلاً جرأت نکردم چنین سخنانی را به وی بگویم. مارگریت را دوست داشتم. او غرایز و استعدادهایی داشت که دیگران نداشتند. در تمام لحظاتی که با این زن معامله می‌کردم از او تنفر داشتم. البته او بالاخره قبول کرد و من در نیمه‌های روز خانه‌اش را با عنوان عاشقش ترک کردم، او احساس می‌کرد در عوض آن شش هزار فرانکی که تقدیمش کرده بودم، مجبور است این کارها را بکند بدون ناز و نوازش یا حتی یک کلمه عاشقانه. اما هنوز مردهایی هستند که حاضرند خودشان را به خاطر این زن ورشکسته کنند.

از آن روز به بعد، من آزار و اذیت دائمی مارگریت را شروع کردم. دوستی المپ و او به هم خورد. من برای المپ کالسکه و جواهرات خریدم. قمار می‌کردم و مانند هر مرد دیگری که عاشق چنین زنی می‌شود و لخرجی می‌کردم. خبر دل‌باختگی جدید من به سرعت همه جا پراکنده شد.

پرودنس هم فریب خورد و بالاخره باور کرد که من کاملاً مارگریت را فراموش کرده‌ام. نمی‌دانم مارگریت انگیزه مرا از این کارها حدس زده بود یا مانند همه فریب خورده بود. او در برابر توهین‌هایی که من هر روز نثارش می‌کردم، متانتش را حفظ می‌کرد اما به نظر می‌رسید رنج می‌برد. چون هر وقت او را می‌دیدم، رنگ پریده‌تر و غمگین‌تر از قبل بود. عشق من به او، به نقطه‌یی رسیده بود که تبدیل به نفرت شده بود و با دیدن غم هر روزه او شاد می‌شدم. اغلب، وقتی بی‌رحمی من نسبت به او شرم‌آور می‌شد او با چشمان جذابش چنان نگاهی به من می‌انداخت که از نقشی که بازی می‌کردم، خجالت

می کشیدم و حاضر بودم به او التماس کنم تا مرا ببخشد.

اما پشیمانی من فقط لحظه‌یی طول می کشید و المپ که بالاخره عزت نفسش را کنار گذاشته و فهمیده بود با اذیت کردن مارگریت می تواند هر چه که می خواهد از من بگیرد، دائماً نفرت مرا علیه او تحریک می کرد و هر وقت فرصتی پیدا می کرد با سماجت بزدلانه یک زن که از قدرت یک مرد نیرو می گرفت، به او توهین می کرد.

بالاخره مارگریت از رفتن به مجالس رقص و تئاتر دست برداشت چون می ترسید با من و المپ روبه رو شود. پس از آن، گستاخی مستقیم جای خود را به نامه های بی امضا داد و سخن شرم آوری نماند که المپ را تشویق نکنم پشت سر مارگریت بگویم و خودم در مورد او نگفته باشم.

من واقعاً دیوانه شده بودم که به چنین کارهایی دست می زدم، شبیه مردی بودم که دچار نوعی سرخوشی عصبی شده. در چنین حالتی «دست» قادر به ارتکاب جنایت است بدون این که «سر» چیزی درباره آن بداند. در این میان من عذاب سختی را تحمل می کردم. مارگریت با آرامش ولی نه آرامشی تحقیرآمیز و متانت اما نه متانتی تحقیرکننده به همه حمله های من پاسخ می داد و موقعی که سرش را بالا می آورد و مستقیم به چشمانم نگاه می کرد، مرا بیش تر عصبانی می کرد.

یک شب المپ جایی رفته بود و در آنجا با مارگریت روبه رو شد. این بار مارگریت توهین این موجود احمق را بی جواب نگذاشته بود و او مجبور شده بود با دستپاچگی عقب نشینی کند. آن شب المپ با عصبانیت آنجا را ترک کرد و مارگریت را که از حال رفته بود، به خانه اش برده بودند.

المپ مرا برای آن اتفاق مقصر می دانست و می گفت مارگریت او را تنها دیده و انتقام مرا از او گرفته است. او می گفت: «تو باید برای مارگریت نامه بنویسی و به او بگویی که چه حضور داشته باشی چه نه، باید به زنی که

دوستش داری، احترام بگذارد.»

لازم نیست برایت بگویم که موافقت کردم و همان روز برای مارگریت نامه‌یی فرستادم و تلخ‌ترین و نیشدارترین، شرم‌آورترین و بی‌رحمانه‌ترین چیزهایی را که به ذهنم می‌رسید در آن نامه نوشتم.

این ضربه آن قدر بد و شدید بود که مطمئن بودم او نمی‌تواند آن را تحمل کند و حتماً جوابی می‌فرستد. تصمیم گرفتم تمام روز بیرون بروم، حدود ساعت دو زنگ در به صدا درآمد و پرودنس وارد شد.

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم و از او دلیل حضورش را در خانه‌ام پرسیدم. مادام دوورنوی آن روز خندان نبود و با لحنی واقعاً متأثر گفت: «از روزی که به پاریس برگشته‌ای - تقریباً سه هفته - از هر موقعیتی برای آزار دادن مارگریت استفاده کرده‌ای. او از این موضوع کاملاً به هم ریخته و ماجرای دیشب و نامه ناراحت‌کننده‌ات او را روانه رختخواب کرده است.» خلاصه، مارگریت او را فرستاده بود تا بدون این که مرا سرزنش کند، از من بخواهد به او رحم کنم. چون او دیگر نه از نظر روحی و نه جسمی رنجی را که بر او تحمیل کرده‌ام، نمی‌تواند تحمل کند. به پرودنس گفتم: «مادموازل گوتیه اگر مرا از خانه‌اش هم بیرون بیندازد کاملاً حق دارد، اما من نمی‌توانم اجازه بدهم به زنی که دوستش دارم توهین کند. آن هم فقط به این بهانه که آن زن به من تعلق دارد.»

پرودنس گفت: «دوست من، تو تحت تأثیر زنی هستی که نه قلب دارد و نه احساس. تو عاشق او هستی، درست، اما این دلیل نمی‌شود زنی را که نمی‌تواند از خودش دفاع کند، شکنجه بدهی.»

- بگویند مادموازل گوتیه نیز کنت دون. خودش را به اینجا بفرستد. این طوری مساوی می‌شویم.

- تو خیلی خوب می‌دانی که او این کار را نمی‌کند. پس آرمند عزیزم، او را

به حال خود بگذار. اگر وضعیت او را ببینی، از رفتاری که با او کرده‌ای پشیمان می‌شوی، مانند مرده‌ها سفید شده و سرفه می‌کند. نمی‌تواند زیاد دوام بیاورد. پرودنس دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: «بیا او را ببین، با این کار او را خوشحال می‌کنی.»

- من هیچ تمایلی ندارم با کنت دون. روبه‌رو شوم.
- کنت دون. هیچ وقت آنجا نیست، مارگریت نمی‌تواند او را تحمل کند.
- اگر مارگریت دوست دارد مرا ببیند، می‌داند خانه‌ام کجاست. بگذار او به دیدن من بیاید اما من هرگز پایم را در خیابان آنتن نمی‌گذارم.
- از او خوب استقبال می‌کنی؟
- حتماً.

- خوب، من مطمئنم که می‌آید.
- بگذار بیاید.

- تو امروز بیرون می‌ری؟
- نه، تمام عصر در منزل هستم.
- به او می‌گوییم.
و پرودنس مرا ترک کرد.

حتی به المپ نامه ننوشتم که منتظرم نباشد، چون هیچ وقت به خاطر او خودم را به زحمت نمی‌انداختم و به ندرت شاید هفته‌یی یک شب به دیدنش می‌رفتم. مطمئن بودم او خودش را با یک بازیگر تئاتر یا هر کس دیگری سرگرم می‌کند. برای شام بیرون رفتم و فوراً برگشتم. شومینه اتاقم را روشن کردم و به ژوزف گفتم می‌تواند بیرون برود.

در مدتی که منتظر بودم، احساسات نگران‌کننده متفاوتی به مغزم هجوم می‌آوردند که نمی‌توانم درباره آن‌ها چیزی بگویم. اما وقتی حدود ساعت نه، صدای زنگ در را شنیدم همه آن احساسات به نحوی تغییر کردند که پس از

باز کردن در مجبور شدم به دیوار تکیه بدهم تا نیفتم. خوشبختانه اتاق پیش تالار تاریک بود و او تغییر قیافه مرا ندید.
مارگریت وارد شد.

لباس سیاه و پوشیده‌یی به تن داشت. به سختی توانستم او را از پشت روبنده‌اش بشناسم. وارد اتاق پذیرایی شد و روبنده‌اش را کنار زد. رنگ پریده و سرد بود.

گفت: «آرمند، من اینجا هستم. می‌خواستی مرا ببینی، من هم آمدم.»
و دستانش را روی صورتش گذاشت و شروع به گریه کرد.
به طرف او رفتم.

آرام گفتم: «موضوع چیه؟»

او بدون کلمه‌یی دستم را فشرد. گریه اجازه نمی‌داد حرف بزند، اما بعد از چند دقیقه وقتی کمی آرام شد، گفت: «تو با من خیلی نامهربان بودی آرمند، ولی من هیچ کاری با تو نکرده‌ام.»

با لبخندی نیش‌دار گفتم: «هیچ کار!»

- هیچ کار، جز آنچه که شرایط مرا وادار به انجامش کرد.

نمی‌دانم آیا هیچ وقت در زندگی‌ات، آن چیزی را که من در نگاه مارگریت احساس کردم، تجربه کرده‌ای یا می‌توانی تجربه کنی؟ آخرین باری که او به دیدنم آمد همین جا که تو الان نشسته‌ای، نشسته بود. هنوز احساس می‌کردم که این زن را دوست دارم، مانند همیشه یا حتی بیش‌تر از همیشه.

صحبت درباره‌ موضوعی که او را به خانه من کشانده، برایم مشکل بود. بدون شک مارگریت این را فهمید چون شروع به صحبت کرد: «آرمند، من آمده‌ام تا به تو زحمت بدهم و دو چیز از تو می‌خواهم. اول این که به خاطر حرف‌هایی که دیروز به مادموازل المپ زد، مرا ببخش. بعد به خاطر کارهایی که شاید هنوز اصرار داری انجام بدهی؛ به من رحم کن. از وقتی

برگشته‌ای، عمدی یا غیر عمد، آن قدر مرا اذیت کرده‌ای که دیگر توان تحمل یک چهارم چیزهایی را که تا به حال تحمل کرده‌ام ندارم. تو به من رحم می‌کنی، مگر نه؟! تو حتماً می‌فهمی که یک مرد البته اگر سنگدل نباشد، کارهای شرافتمندانه‌تری برای انجام دادن دارد تا انتقام گرفتن از زن مریض و غمگینی مانند من. ببین، دستم را بگیر، من تب دارم. تخته را ترک کردم و پیش تو آمده‌ام، نه برای این که دوستی‌ات را بخواهم، بلکه بی‌اعتنایی‌ات را می‌خواهم.»

صندلی‌یی را که او در کنار آتش بر روی آن نشسته بود چرخاندم و گفتم: «پس تو فکر می‌کنی من رنج نکشیده‌ام؟ آن شب وقتی بعد از انتظار کشیدن در روستا، به پاریس آمدم تا تو را بیابم و چیزی جز آن نامه پیدا نکردم هیچ گاه از خاطرم نمی‌رود. نامه‌یی که نزدیک بود مرا دیوانه کند! مارگریت چه طور توانستی مرا فریب دهی وقتی آن قدر دوستت داشتم؟»

- آرمند، در مورد آن موضوع صحبت نکن. من نیامده‌ام که راجع به آن با تو صحبت کنم. شنیده‌ام با المپ خوشحالی، پس خوشحال باش و مرا فراموش کن.

- و تو، تو خوشحالی بدون شک!

- آرمند، من قیافه یک زن خوشحال را دارم؟ اندوه و غم مرا مسخره نکن، تو بهتر از هر کس می‌دانی دلیل غم من چیست و چه قدر عمیق است.
- اگر راست می‌گویی، فقط به خودت بستگی دارد که دیگر ناراحت نباشی.

- نه دوست من، شرایط قوی‌تر از خواست من بود. من اطاعت کردم، اما نه از غریزه یک زن ضعیف که تو می‌گویی بلکه از یک ضرورت، یک ضرورت جدی و دلایلی که یک روز می‌فهمی و تو را وادار می‌کند مرا ببخشی.
- چرا آن دلایل را امروز به من نمی‌گویی؟

- چون کمکی به رابطه ما نمی کند و شاید تو را از کسانی جدا کند که نباید از آن ها جدا شوی.

- منظورت چه کسانی هستند؟

- نمی توانم بگویم.

- پس دروغ می گویی.

مارگریت بلند شد و به طرف در رفت. وقتی در ذهنم این زن رنگ پریده و گریان را با آن زن احمقی که مرا در اپرای کمیک مسخره کرد مقایسه می کردم، نتوانستم این غم و غصه خاموش اما معنی دار را بدون پاسخ بگذارم.

«خودم را جلوی در گذاشتم و گفتم: «تو نباید بروی.»
- چرا؟

- چون علی رغم رفتار ناجوانمردانه ات همیشه دوستت دارم و می خواهم اینجا بمانی.

- که فردا مرا بیرون بیندازی؟ نه غیرممکن است. سرنوشت های ما از هم جدا شده، سعی نکن آن ها را پیوند بدهی. شاید بعدها از من متنفر شوی در حالی که الان فقط می توانی مرا دوست نداشته باشی.

احساس می کردم همه عشق و علاقه ام دوباره با دیدن این زن بیدار شده است. فریاد زدم: «نه مارگریت، نه، من همه چیز را فراموش می کنم. ما با هم خوشحال و خوشبخت خواهیم بود، به هم قول داده بودیم که خوشبخت شویم.»

مارگریت سرش را با تردید تکان داد و گفت: «مگر من برده تو، سگ تو نیستم؟ هر کاری دوست داری با من بکن. مرا بگیر، به تو تعلق دارم.»

یکی از حمله های عصبی بیمارگونه به سراغش آمد و خون با فشار وارد سرش شد. در حالی که احساس خفگی می کرد، سرفه های خشک امانش را بریده بود. گفت: «به کالسکه چی من بگو با کالسکه برگردد.»

رفتم پایین و او را فرستادم. وقتی برگشتم مارگریت جلوی آتش دراز کشیده بود و دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. مانند یک تکه یخ سرد بود. در کنارش نشستم و سعی کردم به او آرامش ببخشم. او یک کلمه هم نگفت و فقط به من لبخند می‌زد.

تا سپیده دم هر دو بیدار بودیم. مارگریت رنگ پریده و سفید بود و حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد. گهگاهی قطره‌های درشت الماس‌گونه و درخشان اشک از چشمانش می‌غلطید و بر روی گونه‌هایش جاری می‌شد. برای یک لحظه به نظرم رسید که می‌توانم همه حوادثی را که از زمان ترک بوگیوال اتفاق افتاده بود فراموش کنم و به مارگریت گفتم: «باید پاریس را ترک کنیم.»

او تقریباً با ترس گفت: «نه، نه، درست است که ما عذاب خواهیم کشید ولی نمی‌توانم کار بیش‌تری برای خوشحال کردن تو بکنم، فقط تا زمانی که نفس در سینه دارم، برده‌ی تو خواهم بود. هر ساعت از شب یا روز که خواستی بیا، اما بیش‌تر از این آینده‌ات را به آینده‌ی من وصل نکن. اگر این کار را بکنی غمگین خواهی بود و مرا هم ناراحت می‌کنی. من تا مدتی دیگر زیبایی خود را حفظ خواهم کرد، بهترین استفاده را از آن بکن اما بیش‌تر از این نخواه.»

وقتی او رفت من از تنهایی که او مرا در آن رها کرده بود ترسیدم. از خودم می‌پرسیدم: «چه بر سر من آمده، در میان عشق و حسادت دست و پا می‌زنم.» ساعت پنج بدون آن که بدانم چه کار می‌خواهم بکنم به خیابان آنتن رفتم. نانی در راه رویم باز کرد.

با شرمندگی گفت: «خانم نمی‌توانند شما را بپذیرند.»

- چرا؟

- چون کنت دون. اینجا هستند و دستور داده‌اند به کسی اجازه ورود ندهم.

با لکنت گفتم: «واقعاً، فراموش کرده بودم.»

همچون یک دیوانه به خانه رفتم. می‌دانی در آن لحظات که در آتش حسادت می‌سوختم، چه کار کردم؟ با خود گفتم آن زن به من می‌خندد. یک اسکناس پانصد فرانکی برداشتم و با این نامه برایش فرستادم:

آن قدر ناگهانی اینجا را ترک کردی که فراموش کردم

پولت را بدهم. بگیر این هم بهای شب تو.

بعد از این که نامه را فرستادم، بیرون رفتم. انگار می‌خواستم خودم را از پشیمانی‌انی از عمل شرم‌آوری که انجام داده بودم، خلاص کنم.

به دیدن المپ رفتم. او مشغول پرو لباس بود، وقتی تنها شدیم آوازهای هرزه و مبتذلی خواند تا مرا سرگرم کند. المپ از من پول خواست.

پول را به او دادم و به خانه برگشتم.

مارگریت جوابی نفرستاده بود.

لازم نیست که بگویم روز بعد را چه قدر مضطرب گذراندم. ساعت نه و نیم پیک، یک پاکت شامل نامه خودم و اسکناس پانصد فرانکی بدون هیچ دست نوشته‌یی از طرف مارگریت برآیم آورد.

از پیک پرسیدم: «چه کسی این پاکت را به تو داد؟»

- یک خانم که با ندیمه‌اش به سمت «بولونی»^۱ می‌رفت و به من گفت تا از شهر خارج نشده، این را نرسانم.

با عجله به خیابان آنتن رفتم.

دربان گفت: «خانم ساعت شش اینجا را به مقصد انگلستان ترک کردند.»

دیگر چیزی نبود که مرا در پاریس نگه دارد، نه عشق و نه نفرت. این همه شوک مرا از پا در آورده بود. یکی از دوستانم در حال برنامه‌ریزی یک تور به شرق بود. به پدر گفتم که دوست دارم همراه او بروم و پدرم حواله‌های بانکی و معرفی‌نامه‌هایی به من داد. هشت یا شاید ده روز بعد من در «مارسی»^۲ سوار

1. Boulogne

2. Marseilles

کشتی شدم.

در «اسکندریه»^۱ از طریق یک وابسته سیاسی که چند بار او را در منزل مارگریت دیده بودم، فهمیدم که دختر بیچاره به شدت بیمار است. بعد نامه‌یی برایش نوشتم که جوابش را خوانده‌ای، نامه در «تولون»^۲ به دستم رسید.

من از اول ماجرا را برای تعریف کردم و بقیه ماجرا را هم خودت می‌دانی.

حالا برای آن که بهتر در جریان آنچه که برای تعریف کرده‌ام قرار بگیری باید چند صفحه‌یی را که ژولی دوپرا به من داده بخوانی.

1. Alexandria

2. Toulon

آرمند از تعریف این داستان بلند که اغلب با اشک‌هایش قطع می‌شد، خسته شده بود و بعد از دادن دست‌نوشته‌های مارگریت به من، دو دستش را بر روی پیشانی گذاشت و چشمانش را بست تا فکر کند یا شاید بخوابد. چند دقیقه بعد، از صدای نفس‌هایش فهمیدم که خوابیده اما خوابی سبک که کوچک‌ترین صدا آن را به هم می‌زد.

و این دست‌نوشته‌های مارگریت است که بدون یک کلمه اضافه یا حذف یک سیلاب آن را اینجا کپی کرده‌ام:

امروز پانزدهم دسامبر است، سه یا چهار روز است که بیمارم. تمام صبح را در بستر ماندم، هوا تیره است و من غمگینم. هیچ کس کنار من نیست. به تو فکر می‌کنم آرمند و تو، تو کجایی؟ وقتی من این خطوط را می‌نویسم کجایی! شنیده‌ام که از پاریس دوری، دورِ دور و شاید مرا فراموش کرده‌ای. خب، شاد باش، من تنها لحظات شاد زندگی‌ام را به تو می‌دویم.

باید دلیل همهٔ رفتارهایم را برای توضیح بدهم و مجبورم برای نامه بنویسم اما شاید با توجه به گذشته‌ام چنین به نظر برسد که حرف‌هایم دروغ است مگر این که مرگ با قدرتش آن‌ها را تقدیس کند و به جای نامه به یک اعتراف‌نامه تبدیل شود.

امروز من بیمارم و شاید از این بیماری بمیرم چون همیشه دلشوره داشتم که حتماً جوان می‌میرم. مادرم از سل مرد و روش زندگی‌ام تنها میراث مادرم را بدتر کرد. اما نمی‌خواهم قبل از این که همه چیز را به تو بگویم، بمیرم تا وقتی برگشتی باز هم خودت را درباره دختر بیچاره‌یی که قبل از رفتنت دوستش داشتی، به زحمت نیندازی و سرزنش نکنی.

و این نامه من است. دوست دارم آن را بارها و بارها بنویسم تا بتوانم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم.

آرمند یادت هست که آمدن پدرت ما را در بوگیوال متعجب کرد؟ ترس مرا از آمدن او به خاطر داری؟ و گفت‌وگوی بین او و تو که عصر آن روز برایم تعریف کردی یادت هست؟

روز بعد، وقتی تو در پاریس منتظر پدرت بودی و او را ندیدی، مردی به در خانه‌مان آمد و نامه‌یی از آقای دوال آورد. او در نامه‌یی که به این نامه ضمیمه می‌کنم، خیلی جدی از من خواسته بود که روز بعد تو را به هر بهانه‌یی از آنجا دور کنم تا به دیدنم بیاید. او می‌خواست با من صحبت کند و مخصوصاً از من خواسته بود که حرفی از این موضوع به تو نزنم.

یادت هست که روز بعد چه قدر برای رفتن تو به پاریس اصرار کردم؟ یک ساعت بعد از رفتن تو، پدرت خودش را نشان داد. نمی‌خواهم بگویم که چهره خشک و جدی او چه تأثیری بر روی من گذاشت. پدرت یک تفکر قدیمی داشت؛ یک زن نشانده، موجودی است که قلب و شعور ندارد و نوعی ماشین ضرب سکه است که دستی را که همه چیز به او می‌دهد لکه‌دار می‌کند. پدرت نامه خیلی مؤدبانه‌یی برایم نوشته بود تا مرا راضی کند، او را ببینم. او مانند نامه‌اش، آرام نیامد. رفتارش در ابتدا خیلی خشک و تند، وقیح، توهین‌آمیز و حتی ترسناک بود و من مجبور شدم به او بفهمانم که من در خانه خودم هستم و نیازی ندارم درباره زندگی‌ام به او توضیح بدهم، جز به خاطر

عشق صادقانه‌یی که به پسرش دارم.

آقای دوال کمی آرام شد، اما هنوز می‌خواست بگوید دیگر نمی‌تواند اجازه بدهد که پسرش خودش را به خاطر من ورشکسته کند. او گفت، درست است که من زیبا هستم، اما تا کی ممکن است زیبا بمانم؟ گفت من نباید با سوءاستفاده از زیبایی‌ام و با اسراف و ولخرجی‌هایم آینده مرد جوانی را خراب کنم.

آن موقع فقط یک کار می‌توانستم بکنم، سعی کردم با مدرک به او نشان بدهم تقاضای پولی بیش‌تر از توانت ندارم و به تو وفادارم. رسیدهای گرو را به او نشان دادم، رسید وسایلی را که نمی‌توانستم گرو بگذارم و فروخته بودم را هم نشان دادم. او را از تصمیمم برای فروش اثاثیه و پرداخت بدهی‌هایم آگاه کردم و گفتم که بدون هیچ ولخرجی با تو زندگی می‌کنم. به او از خوشبختی‌مان گفتم و برایش توضیح دادم که تو چه طور امکان یک زندگی آرام‌تر را نشانم داده‌ای. او با دیدن مدارک تسلیم شد، با من دست داد و بحث را تمام کرد و از برخورد تند اولیه‌اش و سرزنش من، عذرخواهی کرد.

بعد به من گفت: «خانم، پس من نه با تهدید، نه با اعتراض بلکه با التماس می‌خواهم فداکاری بزرگتری برای من بکنید.»
من با این حرف به خود لرزیدم.

پدرت به طرف من آمد، هر دو دستم را گرفت و با مهربانی ادامه داد: «فرزندم، حرف من را اشتباه برداشت نکن، فقط به خاطر داشته باش که گاهی اوقات در زندگی ضرورت‌های بی‌رحمانه‌یی وجود دارد که باید به آن‌ها تن داد. تو خوبی، روح بزرگواری داری که بسیاری از زنان کم‌ارزش‌تر از تو و حتی زنان غیر نشانده هم آن را ندارند. اما به یاد بیاور که زندگی فقط عشق نیست، خانواده‌یی هم هست. در کنار عشق، وظایفی هم وجود دارد؛ بعد از سنین پرشور جوانی، سنی می‌آید که اگر مرد بخواهد آبرومند باشد، باید

محکم در یک موقعیت جدی مستقر شود. پسر من دارایی ندارد، اما اگر فداکاری تو را قبول کند، شرف و غرورش او را وادار می‌کند در عوض این فداکاری ارثیه مادرش را به تو منتقل کند و این درآمد را به تو بدهد تا تو دچار سختی و گرفتاری نشوی. اما او نمی‌تواند این فداکاری را قبول کند. چون دنیا و مردم دنیا که تو را نمی‌شناسند، آن را اشتباه تفسیر می‌کنند و این تفسیر نباید نامی را که ما به سختی به دست آورده‌ایم، لکه‌دار کند. هیچ کس اهمیت نمی‌دهد که آرمند تو را دوست دارد یا تو او را دوست داری و این عشق دو طرفه معنی‌اش شادی برای او و نجات از زندگی گذشته برای توست. آن‌ها فقط یک چیز را می‌بینند که آرمند دوال به یک زن نشانده (البته ببخش که این را می‌گویم) اجازه داده همه چیزش را به خاطر او بفروشد. بعد برای شما یا برای دیگران روزهای سرزنش و تأسف فرا می‌رسد، مطمئن باش! و شما باید زنجیری را تحمل کنید که نمی‌توانید پاره‌اش کنید. پس از آن چه کار می‌کنید؟ هر دو تن تباه می‌شوید، آینده پسر من نابود می‌شود و من، پدر او، پاداشی را که از هر دو فرزندم انتظار داشتم فقط از یکی از آن‌ها می‌گیرم. تو جوانی، زیبایی و زندگی تو را تسلی خواهد داد. تو انسان شریفی هستی، با خاطره یک عمل خوب، همه اعمال گذشته‌ات را جبران کن. در این شش ماهی که آرمند با تو آشنا شده، مرا فراموش کرده است. من چهار بار برایش نامه نوشتم و او به یکی از آن‌ها هم جواب نداده است. ممکن بود من بمیرم و او خبردار نشود.

تو تصمیم داری زندگی سابق را ترک کرده، زندگی تازه‌یی را شروع کنی، هر چه می‌خواهد باشد. آرمند که تو را دوست دارد، نمی‌تواند بپذیرد به خاطر دارایی ناچیزش، تو در انزوا زندگی کنی و زیبایی تو هم اجازه چنین زندگی‌یی را به تو نخواهد داد. چه کسی می‌داند او بعد چه کار خواهد کرد؟ او قمار کرده است، من خبر دارم. به تو چیزی نگفته! این را هم می‌دانم. اما اگر در یک لحظه جنون و هیجان، قسمتی از پس‌انداز من را که در طی سال‌ها برای

جهیزیه دخترم و برای خود او و برای روزهای پیری ام کنار گذاشته‌ام ببازد، چه می‌شود؟

گذشته از این، مطمئنی زندگی‌یی که به خاطر او کنار گذاشته‌ای دوباره تو را جذب نخواهد کرد؟ تو که او را دوست داری، مطمئنی که هرگز کس دیگری را دوست نخواهی داشت؟ آیا از دیدن موانعی که به واسطه عشق تو در زندگی آرمند ایجاد می‌شود ناراحت نخواهی شد؟ موانعی که تو نمی‌توانی برای تحمل آن‌ها او را دلداری بدهی چون با گذشت سن، جاه‌طلبی جای رویاهای عاشقانه را می‌گیرد؟ مادام، به همه این‌ها فکر کن، تو آرمند را دوست داری، این را با تنها چیزی که هنوز برایت باقی مانده به او ثابت کن، با فدا کردن عشقت برای آینده او. هنوز اتفاق بدی نیفتاده ولی خواهد افتاد و شاید بزرگ‌تر و بدتر از اتفاقی باشد که من پیش‌بینی کرده‌ام. ممکن است آرمند به مردی که تو را دوست داشته حسادت کند و غیرتی شود، ممکن است عصبانی شود، بجنگد و کشته شود. فکر کن بعد در حضور پدری که زندگی پسرش را از تو می‌خواهد، چه خواهی گفت و چه رنجی خواهی کشید.

بالاخره فرزندم، اجازه بده حرف اصلی‌ام را بگویم، چون هنوز اصل موضوع که مرا به پاریس کشانده برایت نگفته‌ام. من دختری دارم، همان طور که گفتم جوان، زیبا و پاک مانند یک فرشته. او عاشق است و این عشق را رویای زندگی خود کرده است. من همه این‌ها را برای آرمند نوشتم اما او که مجذوب تو شده پاسخی نداد. خب، دخترم در شرف ازدواج است. او با مردی ازدواج می‌کند که دوستش دارد و وارد یک خانواده اصیل، شریف و آبرومند می‌شود. خانواده داماد آینده‌ام فهمیده‌اند که آرمند چه زندگی را در پاریس پیش گرفته و می‌گویند اگر آرمند به این سبک زندگی ادامه دهد، ازدواج باید بهم بخورد. زندگی دختری که هیچ بدی در حق تو نکرده و حق دارد در انتظار یک آینده شاد باشد، در دستان توست. آیا تو حق داری که آن را تباه کنی؟

مارگریت تو را به عشقت و پشیمانی‌ات قسم می‌دهم، شادی فرزندم را به من ببخش.»

من در سکوت گریه می‌کردم. حرف‌هایی که پدرت می‌زد، یک واقعیت جدی و غم‌انگیز بود و خودم هم اغلب به آن‌ها فکر می‌کردم. من چیزهایی را که پدرت جرأت نکرد بگویدی، به خودم گفتم. حرف‌هایی که چندین بار به زبانش آمد ولی نگفت؛ که من علی‌رغم همه این‌ها فقط یک زن نشانده‌ام و هر بهانه‌یی که برای این رابطه بیاورم باز هم این رابطه نوعی حسابگری از طرف من به نظر می‌رسد و زندگی گذشته‌ام به من اجازه نمی‌دهد رویای چنان آینده‌یی را داشته باشم؛ و این که من مسئولیت رفتارها و شهرت گذشته‌ام را پذیرفته‌ام، ابداً هیچ تضمینی برای آینده نمی‌دهد. خلاصه آرمند، من دوست داشتم.

آقای دوال خیلی پدرانۀ با من صحبت کرد و خاطرات پاکی را در من بیدار کرد. احترامی که این پیرمرد به من گذاشت و من مطمئنم بعدها تو نیز برایم قائل خواهی بود، ارزش‌هایی را در وجودم زنده کرد که احساس غرور تقدیس گونه‌یی در من به وجود آورد. غروری که تا آن زمان برایم ناشناخته بود. وقتی فکر کردم روزی این پیرمرد که امروز برای آینده‌پسرش به من التماس می‌کند، به دخترش دستور می‌دهد نام مرا به عنوان یک دوست مخفی و اسرارآمیز در دعاهايش بیاورد احساس کردم عوض شده‌ام و احساس غرور کردم.

دوست من، شاید سرخوشی آن لحظه باعث شد در درستی این احساسات اغراق کنم اما این احساس من بود و این احساسات تازه خاطره روزهای خوشی را که با تو گذرانده بودم، خاموش کرد.

اشک‌هایم را پاک کردم و به پدرت گفتم: «آقا، به من بگویند که آیا باور دارید من پسران را دوست دارم؟»

آقای دوال گفت: «بله».

- یک عشق و علاقه بی غرض.

- بله.

- باور دارید که من این عشق را یک آرزو، رویا و بخشش زندگی‌ام

می‌دانستم؟

- بی‌چون و چرا.

- خب آقا، مرا یک بار در آغوش بگیرید، همان طور که دخترتان را بغل

می‌کنید و می‌بوسید. من قسم می‌خورم که این بوسه یعنی تنها بوسه پاک

زندگی‌ام، مرا بر علیه عشقم قوی می‌کند و در عرض یک هفته پسران یک بار

دیگر در کنارتان خواهد بود، شاید چند وقت ناراحت باشد اما خیلی زود

فراموش می‌کند و حالش خوب می‌شود.

پدرت پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «تو فرزند شریفی هستی و حتماً خدا به

خاطر این کار به تو پاداش خواهد داد اما می‌ترسم نتوانی پسر را راضی کنی».

- او، آسوده باشید آقا، او از من متنفر خواهد شد.

من مجبور شدم بین خودم و تو مانعی بگذارم که برداشتنش غیرممکن

باشد.

نامه‌یی برای پرودنس نوشتم و گفتم که پیشنهاد کنت دو ن. را می‌پذیرم و

از پرودنس خواستم به کنت بگویند که فردا شب با او شام خواهیم خورد. نامه

را تا کردم و بدون این که بگویم در آن چه نوشته‌ام، از پدرت خواستم به

محض رسیدن به پاریس آن را به مقصد برساند.

او پرسید: «محتوای نامه چیست؟»

من جواب دادم: «خوشبختی پسر».

پدرت یک بار دیگر مرا در آغوش گرفت و دو قطره اشک سپاسگزاری او

بر روی پیشانی‌ام افتاد. من حس کردم آن دو قطره اشک مانند غسل تعمیدی

برای خطاهای گذشته‌ام است. آن لحظه که راضی به این کار شدم برایم سخت و کشنده بود اما از فکر چیزی که با این اشتباه جدید به دست آورده بودم مغرورانه راضی و شاد بودم.

تو به من گفتی که پدرت شریف‌ترین مرد دنیاست، آرمند واقعاً حق داشتی.

آقای دوال با کالسکه‌اش برگشت و راهی پاریس شد.

من فقط یک زنم و وقتی تو را دوباره دیدم نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم، اما چیزی نگفتم.

آیا کار درستی کردم؟ این سؤالی است که امروز از خود می‌پرسم. امروز که در بستر بیماری دراز کشیده‌ام و شاید دیگر از این تخت بلند نشوم و بمیرم.

تو شاهد هستی که من در ساعت جدایی مان چه احساسی داشتم. پدرت دیگر آنجا نبود تا مرا حمایت کند و یک لحظه می‌خواستم همه چیز را اعتراف کنم، چون ترسیده بودم و از فکر این که تو از من متنفر می‌شوی، وحشت زده شده بودم.

آرمند، شاید باور نکنی ولی من دعا کردم که خدا به من قدرت بدهد تا بتوانم مقاومت کنم و چیزی نگویم. خدا به من قدرت داد و این ثابت می‌کند که او فداکاری مرا پذیرفته است.

سر شام با پرودنس و کنت، من هنوز نیاز به کمک خدا داشتم چون نمی‌توانستم به کاری که می‌خواستم بکنم فکر کنم. می‌ترسیدم شهادت این کار را نداشته باشم. چه کسی فکرش را می‌کرد که من، مارگریت گوتیه، روزی از فکر داشتن یک عاشق و دل‌باخته جدید، آن قدر رنج بکشم و ناراحت باشم. دوست من، این همه حقیقت بود. در مورد من قضاوت کن و مرا ببخش، همان طور که من تو را به خاطر همه خطاهایی که تا امروز در حق من کرده‌ای، بخشیده‌ام.

تو اتفاقاتی را که بعد از آن شب افتاد به خوبی من می دانی. اما چیزی که نمی توانی بدانی و حدس بزنی، رنجی است که من بعد از جدایی مان کشیدم. من شنیدم پدرت تو را با خودش برد اما مطمئن بودم که تو زیاد نمی توانی دور از من زندگی کنی و وقتی تو را در شانزه لیزه دیدم کمی نگران شدم اما اصلاً تعجب نکردم.

بعد آن روزها شروع شد، روزهایی که هر کدام توهین تازه‌یی از طرف تو برایم می آورد. من از آن روزها با لذت استقبال می کردم چون گذشته از این که به من ثابت می کرد هنوز دوستم داری، به نظرم می رسید که هر چه قدر بیش تر آزارم بدهی، روزی که حقیقت را بفهمی برایت عزیزتر می شوم. آرمند، از این که من از عذاب کشیدن لذت می بردم، تعجب نکن. عشق تو به من، قلبم را به سوی علاقه شریفی باز کرده بود اما هنوز آن قدر قوی نبودم که یک دفعه همه چیز را فراموش کنم.

بین فداکاری من و بازگشت تو، زمان زیادی بود. در این مدت مجبور بودم از جسمم استفاده کنم تا دیوانه نشوم و در چرخه زندگی‌یی که خودم را در آن انداخته بودم کور و کر بشوم. همان طور که پرودنس به تو گفت به همه

جشن‌ها و مجالس رقص و عیاشی می‌رفتم، امیدوار بودم با این زیاده‌روی‌ها خودم را بکشم و فکر می‌کنم این آرزو خیلی زود به حقیقت پیوندد.

حالم روز به روز بدتر می‌شد و روزی که مادام دوورنوی را به خانه‌ات فرستادم تا ترحم تو را بخواهم، روحاً و جسماً خسته و کوفته بودم.

آرمند، من آن روز را به یاد نمی‌آورم که برگشتم تا برای آخرین بار عشقم را به تو ثابت کنم و تو با هتک حرمت، یک زن در حال مرگ را تحقیر کردی. زنی که نتوانست در برابر صدای تو، که از او یک شب عاشقانه می‌خواست، مقاومت کند و مانند احمق‌ها فکر می‌کرد ممکن است دوباره بتواند گذشته را با حال پیوند بدهد. آرمند، تو برای هر کاری که کردی حق داشتی.

از آن روز به بعد من همه چیز را ترک کردم، المپ مرا نزد کنت دون برد و برایش توضیح داد که چرا ترکش کردم. کنت دوج. در لندن بود. او از آن دسته مردانی است که اهمیت زیادی به معاشرت با زنانی مانند من می‌دهد چون برای او سرگرمی خوشایندی است. بنابراین همیشه می‌تواند با زنان دوست بماند و از آن‌ها متنفر نمی‌شود، زیرا هیچ وقت به عشاق دیگر حسادت نمی‌کند. او همچنین از آن قبیل مردهایی است که فقط قسمتی از قلبش را به روی زنان باز می‌کند ولی همه کیف پولش را در اختیار زنان نشانده قرار می‌دهد. بلافاصله به فکر او افتادم و در لندن به او پیوستم. او با مهربانی هر چه تمام‌تر از من استقبال کرد. اما در آنجا او عاشق یک زن از طبقه اشراف شده بود و می‌ترسید اگر با من دیده شود خود را بدنام کند و وی را از دست بدهد. اما مرا به دوستانش معرفی کرد. به افتخار من مهمانی شام داد و آن شب یکی از آن‌ها مرا به خانه‌اش برد.

کار دیگری نمی‌توانستم بکنم دوست من، اگر خودم را می‌کشتم تو ناراحت می‌شدی. ولی تو باید شاد باشی. تازه چه فایده‌یی دارد کسی که در حال مرگ است خودش را بکشد.

جسمی بدون روح شده بودم، یک شیء بدون عقل؛ مدتی ماشین وار زندگی کردم و بعد به پاریس برگشتم و جوایای احوال تو شدم. شنیدم که به یک سفر دریایی طولانی رفته‌ای. چیزی برایم نمانده بود که مرا به زندگی امیدوار کند. همان زندگی‌یی را در پیش گرفتم که دو سال قبل از آشنایی با تو داشتم. سعی کردم دوک را به دست بیاورم، اما او عمیقاً از من رنجیده بود. پیرمردان صبور نیستند، چون بدون شک می‌دانند که ابدی نیستند. هر روز ضعیف‌تر می‌شدم، رنگ پریده‌تر، ناراحت‌تر و لاغرتر از همیشه بودم. مردهایی که عشق را می‌خرند، کلام‌شان را قبل از خرید امتحان می‌کنند. زنان سالم و لاغر زیادی در پاریس بودند، اما نه آن قدر لاغر مانند من، من تقریباً فراموش شده بودم.

این همه گذشته من از روز جدایی مان تا دیروز بود.

حالا من جداً بیمارم، به دوک نامه نوشته‌ام و از او پول خواسته‌ام چون هیچ پولی ندارم. طلبکارها با صورتحساب‌های‌شان برگشته‌اند و بی‌رحمانه پول‌شان را می‌خواهند. نمی‌دانم دوک جواب می‌دهد یا نه؟ آرمند، چرا تو در پاریس نیستی تا بیایی و مرا ببینی. دیدن تو حالم را بهتر می‌کند.

۲۰ دسامبر

هوا وحشتناک است، برف می‌بارد و من تنهایم. سه روز گذشته آن قدر تب داشتم که نتوانستم یک کلمه هم برایت بنویسم و هیچ خبری از تو نیست. دوست من، هر روز امیدوارم که نامه‌یی از تو برسد، اما نمی‌آید و بدون شک هیچ وقت نخواهد آمد. فقط مردان آن قدر قوی و سنگدل‌اند که نبخشند، دوک هم جوابی نداده است.

پرودنس دوباره وسایل مرا گرو می‌گذارد.

تمام مدت خون بالا می‌آورم. اگر می‌توانستی مرا ببینی، حتماً برایم

متأسف می‌شدی. تو واقعاً خیلی خوشبختی که زیر یک آسمان گرم زندگی می‌کنی و مانند من در این هوای سرد نیستی. احساس می‌کنم تمام سردی زمستان روی سینه‌ام است. امروز، کمی از بستر خارج شدم و از پشت پرده‌های پنجره بیرون را تماشا کردم. زندگی در پاریس، آن پایین، سپری می‌شد، زندگی‌یی که حالا دیگر من کاری با آن ندارم. چند چهره آشنا را دیدم که به سرعت و با شادی، بدون توجه به اطراف‌شان می‌گذشتند. کسی به پنجره من نگاه نکرد. اما چند مرد جوان برای احوالپرسی آمده‌اند. قبلاً هم یک بار مریض بودم و تو با این که مرا نمی‌شناختی و چیزی جز آن رفتار بی‌ادبانه در برخورد اول از من ندیده بودی، هر روز برای احوالپرسی‌ام می‌آمدی. ما شش ماه را با هم گذراندیم، من تمام عشقی را که قلب یک زن می‌توانست داشته باشد به تو داشتم و نثار کردم. تو حالا از اینجادوری، مرا نفرین می‌کنی و هیچ‌نامه‌یی برای دل‌داری از طرف تو برایم نمی‌رسد. اما این فقط یک شانس بود که باعث شد تو مرا ترک کنی، مطمئنم اگر در پاریس بودی از کنارم تکان نمی‌خوردی.

۲۵ دسامبر

دکترم گفته نباید هر روز بنویسم و در واقع یادآوری خاطرات فقط تبم را بیش‌تر می‌کند. اما دیروز نامه‌یی دریافت کردم که حالم را بهتر کرد. خود نامه بیش‌تر مرا تسلی داد تا پولی که در آن بود. پس امروز بهتر می‌توانم برای بنویسم، این نامه از طرف پدر توست، این چیزی است که نوشته:

مادام، مطلع شدم که شما بیمارید. اگر در پاریس بودم حتماً می‌آمدم و خودم از شما عیادت می‌کردم. اگر پسر من اینجا بود حتماً او را می‌فرستادم. اما من نمی‌توانم س. را ترک کنم و آرمندهم خیلی از اینجا دور است. پس به من اجازه بدهید که با این نامه ساده به شما بگویم که چه قدر از

شنیدن خبر بیماری تان ناراحت شده‌ام و خالصانه‌ترین
 آرزوهای مرا برای بهبودی هر چه سریع‌تر باور کنید.
 یکی از دوستانم م.ح. به دیدن تان می‌آید. امیدوارم با
 مهربانی او را بپذیرید. من وظیفه‌ی را به او محول کرده‌ام که
 بی‌صبرانه منتظر نتیجه آن هستم.
 مادام، به من اعتماد کنید.

ارادتمند شما

این نامه اوست، پدرت قلب بزرگی دارد. عزیز من، او را دوست داشته
 باش، چون مردان کمی هستند که ارزش دوست داشتن دارند. این نامه که با نام
 او امضا شده بود مؤثرتر از نسخه‌های دکترم بود و حال مرا بهتر کرد.
 امروز صبح آقای م.ح. آمد، به نظر می‌رسید از مأموریت حساسی که آقای
 دوال بر عهده‌اش نهاده خیلی نگران است. در واقع او سه هزار فرانک از طرف
 پدرت برایم آورده بود. اول خواستم آن را رد کنم، اما آقای م.ح. گفت که آقای
 دوال به او اختیار داده این پول را به من بدهد و اگر قبول نکنم ناراحت
 می‌شود. گفت در حال حاضر این مبلغ را آورده و بعدها هر کمکی لازم داشتم،
 از من دریغ نخواهد کرد. من قبول کردم چون این پول از طرف پدرت،
 نمی‌توانست به معنی صدقه باشد.

اگر وقتی برگشتی من مرده بودم، چیزی را که برای پدرت نوشته‌ام به او
 نشان بده و به او بگو این کلمات را زن بیچاره‌ی نوشته که او نسبت به آن زن
 خیلی مهربان بوده و این نامه خیس از اشک را برای سپاسگزاری و دعا برای او
 نزد خدا نوشته است.

۴ ژانویه

روزهای وحشتناکی را گذرانده‌ام، هرگز نمی‌دانستم که جسم انسان

می تواند این همه درد و رنج را تحمل کند. آه، زندگی گذشته من! حالا حاضرم برای آن دو برابر پرداخت کنم.

کسی در کنارم بود تا شب ها از من مراقبت کند، نمی توانم نفس بکشم. چیزی که از زندگی ناچیز من مانده، بین هذیان گفتن و سرفه کردن تقسیم شده است.

اتاق ناهارخوری پر از شیرینی و انواع هدایایی است که دوستانم برایم آورده اند. با جرأت می گویم برخی از آن ها هنوز امیدوارند. اگر می توانستند ببینند که بیماری با من چه کرده، وحشت می کردند و مرا ترک می کردند.

پرودنس هدیه کریسمسی که برای من خریده بود به همراه هدیه هایی که قبلاً دریافت کرده بودم به من نشان می دهد.

برف ها آب شده اند و دکتر می گوید چند روز دیگر اگر هوا خوب باشد می توانم بیرون بروم.

۸ ژانویه

دیروز با کالسکه ام بیرون رفتم، هوا عالی و شانزه لیزه پر از جمعیت بود. آن روز مانند اولین لبخند بهار، همه چیز در اطرافم حال و هوای جشن و سرور داشت. قبلاً هیچ وقت نمی دانستم که اشعه خورشید می تواند پر از لذت، شیرینی و دلگرمی باشد.

تقریباً همه کسانی را که می شناختم دیدم، همه شاد و غرق در خوشی های شان بودند، چه قدر مردمان شادی وجود دارند که حتی خودشان هم نمی دانند شادند. المپ با کالسکه باشکوهی که آقای ن. برایش خریده بود، از کنارم گذشت و سعی کرد با نگاهش به من توهین کند. نمی دانست که من دیگر از این چیزها دور شده ام. یک مرد خوب که مدت زیادی او را می شناختم از من پرسید که آیا دوست دارم با او و یکی از دوستانش شام بخورم؟ دوستش خیلی مشتاق بود با من آشنا بشود. من با ناراحتی لبخند زدم

و دستم را که از تب می سوخت به او دادم. او وقتی دستم را گرفت حیرت زده شد، هرگز چنان قیافه حیرت زده‌یی را ندیده بودم.

ساعت چهار به خانه برگشتم و اشتهای کاملی برای شام داشتم. بیرون رفتن حالم را خوب کرده بود. دیدن شادی دیگران به کسانی که شب قبل، در تنهایی روح‌شان و در سایه انزوا در اتاق بیماریمی‌شان، آرزوی مرگ می‌کنند، میل به زندگی می‌دهد!

۱۰ ژانویه

آرزوی بهتر شدن، فقط یک رویا بود. دوباره حالم بدتر شد. بدنم را با مشمای طبی پوشانده‌اند که مرا می‌سوزاند. وقتی فکر می‌کنم اگر امروز بخواهم حسی را که مردم روزی پول زیادی برای آن پرداخت می‌کردند، عرضه کنم، چه قدر باید برایش پرداخت کنند، شگفت زده می‌شوم. ما حتماً قبل از به دنیا آمدن باید کار بسیار ناپسندی انجام داده باشیم چه در غیر این صورت پس از مرگمان باید زندگی پر نشاطی داشته باشیم، چرا که خداوند برای زندگی امروزمان تنها رنج و اندوه آفریده تا آزمونی دشوار را پشت سر بگذاریم.

۱۲ ژانویه

همیشه بیمارم.

کنت دون. دیروز برایم کمی پول فرستاد اما من آن را نگرفتم. نمی‌خواستم از آن مرد چیزی بگیرم. این به خاطر آن است که تو اینجا نیستی. آه، آن لحظه‌های خوب در بوگیوال، حالا کجایی؟

اگر از این اتاق زنده بیرون بیایم، سفری به خانه‌یی که با هم در آن زندگی می‌کردیم، خواهیم کرد و تا زمان مرگم اینجا را ترک نخواهم کرد.

چه کسی می‌داند که من بتوانم فردا هم برایت بنویسم؟

۲۵ ژانویه

یازده شب است و هنوز نخوابیده‌ام، دارم خفه می‌شوم. هر لحظه تصور می‌کنم که دارم می‌میرم. دکتر قدغن کرده که دست به قلم بزنم. ژولی دوپرا که از من مراقبت می‌کند، اجازه داد این چند خط را برایت بنویسم. قبل از مردن من بر نمی‌گردی، همه چیز بین ما برای همیشه تمام شده. فکر می‌کنم اگر تو بیایی، بهتر می‌شوم اما فایده خوب شدن چیست؟

۲۸ ژانویه

امروز صبح با فریادی بیدار شدم. ژولی که در اتاق من خوابیده بود به ناهارخوری دوید تا ببیند چه خبر است. صدای مردها را شنیدم و صدای ژولی را که بیهوده به آن‌ها اعتراض می‌کرد. او گریه‌کنان برگشت. آن‌ها آمده بودند تا وسایل مرا مصادره کنند. به ژولی گفتم بگذار هر کار دلشان می‌خواهد بکنند. پلیس قضایی وارد اتاق من شد. کلاهش را هم از سرش برنداشت. او کشوها را باز کرد، هر چه را که می‌دید می‌نوشت. انگار حتی نمی‌دانست که یک زن در حال مرگ در بستر است. قبل از رفتن گفت که من می‌توانم ظرف ۹ روز تقاضای فرجام کنم. اما نگهبانی را در خانه گذاشت تا مراقب باشد. خدای من! چه بر سر من آمده! این صحنه حال من را بدتر کرد. پرودنس می‌خواست برود و از دوست پدرت تقاضای پول کند اما من اجازه ندادم.

نامه‌ات را امروز صبح دریافت کردم، به آن نیاز داشتم. نمی‌دانم آیا جوابم به موقع به دست می‌رسد؟ دوباره مرا خواهی دید؟ امروز روز شاد و خوبی بود و باعث شد همه روزهایی را که در شش هفته گذشته گذرانده بودم فراموش کنم. علی‌رغم احساس ناراحتی‌یی که به خاطر پاسخ دادن به نامه‌ات

داشتم، به نظر می‌رسید بهترم.

گذشته از این‌ها هیچ کس همیشه ناراحت نیست.

با خودم فکر می‌کنم که آیا ممکن است من نمیرم تا تو برگردی، تا دوباره همدیگر را ببینیم، تا تو هنوز دوستم داشته باشی و دوباره زندگی سال گذشته‌مان را شروع کنیم؟

چه قدر احمقم، من حتی به سختی می‌توانم قلمی که با آن رویای وحشی قلبم را برایت می‌نویسم، نگه دارم.

آرمند، هر اتفاقی که بیفتد من خیلی دوستت داشتم و اگر خاطره عشق تو تسلی بخش من بود و به دیدن دوباره تو در کنارم امید نداشتیم، خیلی وقت پیش مرده بودم.

۴ فوریه

کنت دون. برگشته است. معشوقه‌اش به او خیانت کرده و او خیلی غمگین است. خیلی به آن زن علاقه داشت. به خانه من آمد و همه چیز را برایم تعریف کرد. مرد بیچاره از لحاظ مالی در شرایط بدی است. با این همه، به آن مرد نگهبان پول داد و او را بیرون کرد.

دوباره تو با او صحبت کردم و او قول داد که تو را از احوال من مطلع کند. من فراموش کردم معشوقه او بوده‌ام و او هم سعی کرد کاری کند که من فراموش کنم. او دوست خوبی است.

دوک دیروز کسی را فرستاد تا جویای احوال من شود و امروز صبح به دیدنم آمد. نمی‌دانم پیرمرد چه طور هنوز زنده است. او سه ساعت در کنار من ماند، اما بیست کلمه هم حرف نزد. وقتی دید من چه قدر رنگ پریده‌ام، دو قطره اشک درشت از چشمانش افتاد. حتماً خاطره مرگ دخترش او را به گریه انداخته بود. او مرگ دخترش را دوباره خواهد دید.

پشتش خمیده و سرش به جلو خم شده بود. لب‌هایش آویزان بود و چشم‌هایش منگ. سن و سال و غم و غصه دو برابر بر روی جسم خسته او سنگینی می‌کرد. مرا سرزنش نکرد. انگار در باطن از دیدن نابودی من به خاطر بیماری شاد بود. ظاهراً به خاطر این که هنوز سر پا است، مغرور بود. در حالی که من، با سن و سال کمی که داشتم از غصه تحلیل رفته بودم.

هوای بد برگشته است. کسی به دیدنم نمی‌آید. ژولی تا جایی که توان دارد از من مراقبت می‌کند. پرودنس که دیگر نمی‌توانم مانند سابق به او پول بدهم برای نیامدن بهانه می‌آورد.

حالا که احساس می‌کنم مرگ بسیار به من نزدیک است - برخلاف آنچه که دکترها می‌گویند، چون چند دکتر دارم و این ثابت می‌کند که حالم بدتر می‌شود - پشیمانم که به حرف پدرت گوش کردم. اگر می‌دانستم که فقط یک سال از آینده تو را می‌گیرم، در برابر درخواست او مقاومت می‌کردم و حداقل موقع مرگ دوستی در کنارم بود تا دستم را بگیرد. البته درست است که اگر ما امسال را با هم می‌گذرانیدیم من به این زودی‌ها نمی‌مردم. هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.

۵ فوریه

آه، آرمند، بیا، بیا! من درد وحشتناکی دارم و در حال مرگم. ای خدا! دیروز آن قدر دلم گرفته بود که دوست داشتم عصر را بیرون از خانه بگذرانم. می‌خواستم هر جایی، جز در خانه باشم. دوک صبح آمده بود. انگار دیدن این پیرمرد که مرگ او را فراموش کرده، باعث می‌شود سریع‌تر بمیرم.

با وجود تب سوزانی که مرا در کام خود فرو برده بود، مجبورشان کردم، لباس‌هایم را بپوشانند و مرا به وودویل ببرند. ژولی کمی روزگانه به صورتم زد، بدون آن شبیه یک جنازه بودم. آنجا به لژی رفتم که برای اولین بار تو را

دیدم. تمام مدت به صندلی‌یی چشم دوخته بودم که آن روز تو روی آن نشسته بودی، اگرچه آنجا یک مرد روستایی نشسته، و با صدای بلند به هر چیز احمقانه‌یی که بازیگران می‌گفتند، می‌خندید. وقتی مرا به خانه آوردند، نیمه‌مرده بودم. تمام شب سرفه می‌کردم و خون بالا می‌آوردم. امروز می‌توانم صحبت کنم، اما به سختی بازویم را حرکت می‌دهم. خدای من! خدای من! من دارم می‌میرم! همیشه منتظرش بوده‌ام، اما دیگر نمی‌توانم بیش‌تر از این دردی را که الان می‌کشم، تحمل کنم و اگر...

بعد از این چند کلمه که به خط مارگریت نوشته شده بود، بقیه کلمات ناخوانا و نامفهوم بود و چیزی که در ادامه می‌آید توسط ژولی دوبرا نوشته شده است.

موسیو آرمند

از آن روزی که مارگریت اصرار کرده به تئاتر برود، حالش بدتر و بدتر شده است. دیگر صدایی از گلویش خارج نمی‌شود و حالا هم نمی‌تواند دست و پایش را تکان بدهد. رنجی که دوست شما می‌کشد، غیر قابل توصیف است. من به احساساتی از این نوع عادت ندارم و دائماً می‌ترسم.

چه قدر آرزو داشتم، اینجا بودید. او تقریباً همیشه هذیان می‌گوید اما هذیان یا غیر هذیان، همیشه اسم شما را می‌برد، البته وقتی بتواند صحبت کند. دکتر به من می‌گوید او زیاد دوام نمی‌آورد. از زمانی که حالش بدتر شده، دوک دیگر نمی‌آید، به دکتر گفته، طاقت دیدن او را ندارد.

مادام دوورنوی درست رفتار نمی‌کند. این زن که فکر می‌کرد می‌تواند پول بیش‌تری از مارگریت بگیرد و تقریباً کاملاً به خرج مارگریت زندگی می‌کرده، زیر بدهی‌ها و تعهداتی رفته که نمی‌تواند پرداخت‌شان کند و حال که می‌بیند دیگر نمی‌تواند از همسایه‌اش سوءاستفاده و بهره‌کشی کند، حتی به

دیدنش هم نمی‌آید. همه او را رها کرده‌اند. کنت دوج. که به خاطر بدهی‌هایش تحت تعقیب است مجبور شده به لندن برگردد، اما قبل از ترک پاریس پول زیادی برای ما فرستاد. او هر کاری که می‌توانست، انجام داده ولی طلبکاران برای مصادره اموال برگشته‌اند و فقط منتظرند او بمیرد تا همه چیز را حراج کنند.

من خواستم تا از آخرین پس‌اندازم برای متوقف کردن مصادره اموال مارگریت استفاده کنم، اما مأمور دادگستری گفت فایده‌یی ندارد و مصادره‌کننده‌های دیگری هم هستند. حالا که قرار است او بمیرد بهتر است چیزی برای خانواده‌اش نماند، خانواده‌یی که هرگز برای دیدن و مراقبت از او نیامدند. نمی‌توانید تصور کنید که این موجود بیچاره با چه فلاکت و بدبختی در حال مرگ است. دیروز ما مطلقاً پولی نداشتیم. ظروف، جواهرات و شال‌ها، همه چیز در گرو است و بقیه یا فروخته یا مصادره شده‌اند.

مارگریت هنوز آنچه را در اطرافش می‌گذرد درک می‌کند و به همین دلیل جسماً و روحاً رنج می‌کشد. قطره‌های درشت اشک بر روی گونه‌هایش می‌غلند و آن قدر لاغر و رنگ پریده شده که شما هرگز نمی‌توانید چهره‌اش را بشناسید، آن صورتی که زمانی خیلی دوستش داشتید؛ البته اگر می‌توانستید او را ببینید. او از من قول گرفته بود زمانی که قادر به نوشتن نباشد، من برای تان بنویسم و من از طرف او می‌نویسم. چشمانش را به طرف من می‌چرخاند، اما نمی‌تواند مرا ببیند. چشمانش از حالا با آمدن مرگ پوشیده شده است. هنوز لبخند می‌زند و همه افکارش و همه روحش شماست، من مطمئنم.

هر وقت که در باز می‌شود، چشمانش می‌درخشد. فکر می‌کند شما به دیدن او آمده‌اید، اما وقتی می‌بیند شما نیستید، صورتش دوباره حالت اندوهگین به خود می‌گیرد، عرق سردی بر روی پیشانی‌اش می‌نشیند و گونه‌هایش سرخ می‌شود.

۱۹ فوریه، نیمه شب

آقای آرمند بیچاره! امروز چه روز غم‌انگیزی داشتیم، صبح مارگریت احساس خفگی داشت. دکتر او را حجامت کرد و صدایش برای مدتی برگشت. دکتر از او خواهش کرد یک کشیش را ببیند و او پذیرفت. دکتر از خانه خارج شد تا از «سن روش» یک روحانی بیاورد.

پس از رفتن دکتر، مارگریت از من خواست تا تختش را بلند کنم، بعد هم به من گفت، یکی از کمدها را باز کنم. به یک کلاه و پیراهن بلند که پوشیده از تور و یراق بود، اشاره کرد و با صدای ضعیفی گفت: «من به محض این که اعتراف کنم، می‌میرم، بعد، این لباس‌ها را به من بپوشان، این هوس یک زن در حال مرگ است.»

پس از آن با گریه مرا در آغوش گرفت و گفت: «می‌توانم صحبت کنم اما وقتی حرف می‌زنم، احساس خفگی می‌کنم، دارم خفه می‌شوم، هوا!!» من در حالی که گریه می‌کردم، پنجره را باز کردم و چند دقیقه بعد کشیش وارد شد. او خودش به اتفاقی که ما بودیم آمد و من به طرفش رفتم؛ به نظر می‌رسید از این که کسی به استقبالش نرفته، ناراحت است. به او گفتم: «بیایید تو، پدر.»

او مدت خیلی کوتاهی در اتاق ماند و وقتی بیرون آمد گفت: «زندگی او آکنده از گناه بود ولی یک مسیحی و انسان واقعی می‌میرد.»

چند دقیقه بعد، او با یک پسر خواننده‌کر که صلیبی را حمل می‌کرد و یک خادم کلیسا، برگشت. خادم در حالی که زنگی را به صدا در می‌آورد جلوتر از آن‌ها حرکت می‌کرد تا اعلام کند خدا به طرف زن در حال مرگ می‌آید.

آن‌ها هر سه وارد اتاق خواب شدند. کلمات عجیبی بر زبان آن‌ها جاری می‌شد که آن مکان را به یک عبادتگاه مقدس تبدیل کرده بود.

زانوهایم خم شده بود، نمی‌دانم تا چه مدت در این حالت فرو رفته بودم،

اما فکر نمی‌کنم هیچ انسانی بتواند، چنان تأثیر عمیقی بر روی من بگذارد. کشیش با روغن مقدس پاها، دست‌ها و پیشانی زن در حال مرگ را مسح کرد. دعای کوتاهی خواند و بعد مارگریت آماده شد تا عازم بهشت شود، اگر خدا عذاب زندگی و تقدس مرگ او را دیده باشد بدون شک جایگاه او در بهشت خواهد بود.

از آن به بعد، او یک کلمه هم نگفت و حرکتی هم نکرد. اگر صدای تنفس دردناکش را نمی‌شنیدم بارها فکر می‌کردم که مرده است.

۲۰ فوریه، ۵ بعدازظهر

همه چیز تمام شد.

حدود ساعت ۲ مارگریت دچار آخرین حمله دردناک شد و به حال احتضار افتاد. هرگز هیچ انسان محتضری چنان شکنجه‌یی را تحمل نکرده است. از فریادهایی که می‌کشید، می‌شد این را فهمید. دویا سه بار بلند شد و بر روی تخت نشست. انگار می‌خواست زندگی‌اش را که در حال پرواز به سمت خدا بود، نگه دارد.

دویا سه بار هم نام شما را گفت. بعد همه چیز تمام شد و او ساکت و خسته بر روی بسترش افتاد، اشک‌های خاموش از چشمانش جاری شد و مرد. من به سویش رفتم و صدایش کردم اما چون جواب نداد چشمانش را بستم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

مارگریت عزیز بیچاره، آرزو می‌کردم یک زن مقدس بودم تا بوسه‌ام تو را نزد خدا شفاعت کند.

بعد آن طور که خواسته بود، لباس‌هایش را پوشاندم و به «سن روش» رفتم تا کشیش را پیدا کنم. دو عدد شمع روشن کرده، یک ساعت در کلیسا برایش دعا خواندم.

پولی را که برای فقرا کنار گذاشته بود به کلیسا دادم. من زیاد راجع به مذهب نمی‌دانم اما فکر می‌کنم خواست خدا بود که اشک‌های من واقعی، دعایم عمیق و صادقانه و صدقه‌ام بی‌ریا باشد تا به او رحم کند. او که جوان و زیبا مرد و غیر از من که چشمانش را بستم و در کفن پیچیدمش، کسی را نداشت.

۲۲ فوریه

مراسم تدفین امروز انجام شد. بسیاری از دوستان مارگریت به کلیسا آمده بودند. بعضی از آن‌ها صادقانه گریه می‌کردند و وقتی تشییع جنازه به سمت «مونمارتر» شروع شد فقط دو مرد به دنبال جنازه رفتند. یکی کنت دو ج. که برای مراسم او از لندن آمده بود و دیگری دوک که دو خدمتکار کمکش می‌کردند تا راه برود.

من این سطرها را در خانه او، در حالی که اشک از چشم‌هایم جاری است و در زیر نور لامپایی که بر روی میز قرار دارد، می‌نویسم. علی‌رغم این که بیست و چهار ساعت است چیزی نخورده‌ام، نمی‌توانم به شامی که نانی برایم آورده دست بزنم.

زندگی من به گونه‌یی است که نمی‌توانم چنین تأثرات غم‌انگیزی را برای مدت طولانی در خاطر نگه دارم چون زندگی‌ام متعلق به من نیست همان طور که زندگی مارگریت به خودش تعلق نداشت. به همین خاطر این جزئیات را دقیق برای تان می‌گویم. می‌ترسم اگر زمان زیادی بین این وقایع و بازگشت شما سپری شود، نتوانم این اتفاقات را با همه جزئیات غم‌انگیزش برای تان تعریف کنم.

وقتی به پایان دست نوشته‌ها رسیدم، آرمند پرسید: «آن را خواندی؟»
 - دوست من، اگر آنچه که خواندم درست باشد، درک می‌کنم چه رنجی کشیده‌ای.

- پدرم در نامه‌یی صحت گفته‌های مارگریت را تأیید کرده است.
 ما مدتی درباره سرنوشت غم‌انگیز مارگریت صحبت کردیم و من به خانه‌ام رفتم تا کمی استراحت کنم.
 آرمند که هنوز غمگین بود با تعریف کردن داستانش کمی تسکین یافت و خیلی زود بهبودی‌اش را به دست آورد و با هم به ملاقات پرودنس و ژولی دوپرا رفتیم.

پرودنس ورشکسته شده بود و می‌گفت مارگریت باعث ورشکستگی او شده، چون در مدت بیماری‌اش پول زیادی به او قرض داده و مارگریت نتوانسته آن‌ها را پس بدهد. مارگریت در حال حاضر مرده و رسیدی به پرودنس نداده تا به وسیله آن پرودنس بتواند خودش را جزء طلبکاران معرفی کند.

مادام دوورنوی این داستان ساختگی را همه جا تعریف می‌کرد تا

مشکلات مالی اش را توجیه کند و با کمک این داستان توانست یک چک هزار فرانکی از آرمند بگیرد. هر چند آرمند داستان او را باور نکرده بود اما وانمود می کرد که باور کرده است.

بعد به دیدن ژولی دوپرا رفتیم، او حادثه غم انگیزی را که شاهدش بود برای مان تعریف کرد و به یاد دوستش اشک ریخت.

آخر از همه بر سر مزار مارگریت رفتیم. اشعه های خورشید ماه آوریل، اولین جوانه ها را بر روی قبر رویانده بود. یک وظیفه برای آرمند باقی می ماند که نزد پدرش برگردد و از من خواست که همراهی اش کنم.

ما به «س.» رسیدیم. من آنجا آقای دوال را همان گونه که با تعریف های آرمند مجسم کرده بودم، دیدم. او مردی بود بلند قد، موقر و با محبت.

او با اشک شوق به آرمند خوشامد گفت و دست مرا با دلسوزی فشرد. دخترش بلانش^۱ با آن چشمان شفاف که نشان می داد فقط افکار مقدس را باور دارد و با آن دهان آرام و لبانی که فقط کلمات مذهبی را تکرار می کرد و با لبخندهایش، بازگشت برادرش را خوشامد گفت. بدون این که بداند آن دورها، یک نشانده شادی اش را فقط به دلیل استمداد او فدا کرده است.

من مدتی بین خانواده شاد آن ها ماندم. آن ها به آرمند که برای سپری کردن دوران نقاهت قلب شکسته اش به آنجا رفته بود، توجه بیش از حدی می کردند.

به پاریس برگشتم و این داستان را دقیقاً همان طور که شنیده بودم، نوشتم. اما باید خاطر نشان کنم در این داستان شاید آنچه حقیقت دارد، تکذیب شود. من از این داستان نتیجه نمی گیرم همه زنانی که مانند مارگریت زندگی می کنند قادر به انجام کاری باشند که او کرد. ابداً، اما کشف کردم که یکی از آن ها در جریان زندگی اش، صادقانه عشقی را تجربه کرد که از آن رنج کشید و

از آن هم مرد.

من همه چیزهایی را که آموختم برای خواننده‌ها بازگو کردم و این وظیفه من بود.

من مبلغ فسق و فجور نیستم، اما با میل و رغبت بازتاب هر افسوس و اندوه شریفی خواهم بود که صدای آن را هنگام دعا بشنوم.
داستان مارگریت یک استثناست، تکرار می‌کنم که اگر استثنا نبود ارزش نوشتن را نداشت.

پایان

Alexandre Dumas (Fils)

La Dame aux Camelias

Sahar Hedayati-Far

رمان‌های بزرگ جهان - ۲

مادام کاملیا

الکساندر دوما (پسر)

